

نام کتاب : ننه سرما
نویسنده : ماندا معینی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



فصل اول

«کوچه ها، همون کوچه هان. خیابونا، همون خیابونان. درختا همون درختان. حتی کلاغایی که روشن می شینن م همون کلاغان!

فکر می کردم بعد از مردن پدرم همه چیز تموم می شه! یا حداقل عوض می شه اما نشد! یعنی تقریباً هیچکدوم از فکرای که قبل از مرگ پدرم می کردم درست نبود! اون موقع حداقل انگیزه ای داشتم! برای برگشتن به خونه، برای خونه موندن، برای بیدار شدن، برای غذا درست کردن، برای پذیرایی از مهمونایی که شاید فقط به احترام پدرم به خونه مون می اومدن و الآن هیچکدوم نمی آن.

تمام اینها به کنار، یه بهانه داشتم!

برای چی؟!

برای تنهایی؟! برای مجرد موندن؟!

شاید اصلاً نگهداری از پدرم یه معلول بود نه یه علت!

حالا هر چی! حالا که دیگه رفته و تموم شده! با قُرُقُر هاش! چپ چپ نگاه کردن هاش! سرزنش هاش! نصیحت هاش! مهربونی هاش! دلسوزی هاش! بردباری هاش!

یه مرد پیر که همیشه دلواپس بود! دلواپس من! یا به قول خودش همیشه دستش برای من از گور بیرون می مونه!

اما هر چی که بود، برای من مثل یه دیوار محکم و قوی بود! کسی که همیشه تکیه م بهش بود و کمتر متوجه شدم! چرا فقط اینا رو می گم؟! فقط با خصوصیتی که مربوط به اون بود!

رفت و همه چی تموم شد! با قُرُقُر های من! چپ چپ نگاه کردن های من! سرزنش های من!...

نمی دونم چقدر با هاش مهربون بودم! اصلاً مهربون بودم؟! ابراش صبر و تحمل داشتم؟! ابراش دلسوز بودم؟! یه دختر باید نسبت به پدرش چطوری باشه؟! اساکت، سربه زیر، فرمانبر، مطیع؟! من برای پدرم همچین دختری بودم؟! داروهاش رو سر وقت بهش می دادم؟! آره! آره! تقریباً! این یعنی چی؟! یعنی مهربونی؟! هفته ای یه بار حمامش می کردم؟! آره! اما حالا این یعنی چی؟! دلسوزی؟! لباساش رو مرتب می شستم؟! ابراش غذا درست می کردم؟! دکتر می بردمش؟! آره! اما اینا یعنی چی؟! یعنی مهربونی و دلسوزی و دختر خوب برای پدر بودن؟! یا شایدم اجبار! اجبار برای اینکه دختر تو خونه بودم و باید این کارها رو می کردم؟!

کاش می دونستم نظرش در مورد من چیه؟! به قول معروف ازم راضیه؟! کاش الآن بود و ازش می پرسیدم اما چه چیزی مانع از اون شد که تو این همه مدت ازش نپرسم؟

خجالت؟ غرور؟ بی تفاوتی یا ترس؟! ترس از اینکه جوابش مثبت باشه! حتماً بعدش دعوامون می شد!

حالا که دیگه همه چیز تموم شده! و وقتی م که همه چیز تموم می شه، آدم می فهمه که چه کارایی کرده و چه کارایی نکرده!

آدم! اکثراً قدر چیزایی رو که دارن، بعد از نبودشون درک می کنن! مثل من! قدر پدر مهربونی رو که بعد از مرگش برای من دو تا آپارتمان و یه مقدار پول نقد و یه مستمری گذاشت! البته اگه حقوقش رو به من بدن و داشتن یه آپارتمان رو که اجاره دادم بهانه نکنن!

چند وقت گذشت؟! هفت ماه؟! چه زود گذشت؟! اما نه! چه دیر گذشت؟! چه زود چه دیر! مهم گذشته! باید از خودم بیرسم چگونه گذشت؟! بد یا خوب؟! اما اینم نمی شه گفت! باید دید معانی این دو کلمه چیه؟! خوب از نظر ما چیه و بد چیه؟!

راستی تو این هفت ماه چیکار کردم؟! کدوم از نقشه هایی رو که در ضمیر ناخودآگاهم، بعد از پدرم داشتم اجرا کردم؟
هیچکدوم!

پس بودنش برای من یه بهانه بود! بهانه برای بی دست و پایی هام!

الآنم چی رو بهانه کردم؟! هفته ای دو روز رفتن دنبال حقوقش؟!

منتظر چی هستم؟! هر بار که با خودم فکر میکنم و تصمیمی می گیرم، موکولش می کنم به درست شدن حقوق پدرم! اینم یه بهانه نیست؟!

داشتم کنار خیابون قدم می زدم و به این چیزا فکر می کردم که یه ماشین کنارم ترمز کرد! یه لحظه ایستادم و نگاهش کردم. یه مرد حدود سی ساله بود!

سلام! کجا تشریف می برین در خدمت باشم؟

«نگاهش کردم!»

بفرمایین بالا!

«بازم نگاهش کردم!»

بیا دیگه! ناز نکن! همه جوهره در خدمت تون هستیم!

خواهش می کنم مزاحم نشین!

این اصلاً مزاحمت نیست خانم جون! لطف و کمک و انسانیت! شما پیاده این، من سواره! حالا این سواره می خواد به

این پیاده کمک کنه! کجاش مزاحمه؟! تازه شما باید ازم تشکر کنین!

ممنون آقای محترم اما احتیاج به کمک و لطف شما ندارم! بفرمایین!

بین ازن قشنگی هستی آ! اما بفهمی نفهمی یه خرده خری! بای بای!

«و با خنده گاز داد و رفت!»

یه خرده خرا! شایدم راست می گفت! نه در مورد اینکه سوار ماشینش نشدم! در مورد زندگیم! چند بار تو زندگی اشتباه کردم؟! یا به قول این دیوونه، خیریت؟!

بازم خوبه ازم تعریف کرد؟! پس هنوز قشنگم! یه دختر سی و چهار، پنج ساله! یه دختر! زن نه! دختر!

می تونستم زن باشم! یه زن شوهردار! یه مادر! مادر یکی دو تا بچه! یه ریشه! یه اساس! یه رکن! یه معنا!

رفتم تو پیاده رو! هر بار که کنار خیابون حرکت می کردم، یه همچین مسأله ای برام پیش می اومد! شایدم چند تا از

این مسائل!

رسیدم به اداره ای که توش پرونده ی پدرم در حال بررسی بود. رفتم تو و رفتم به قسمتی که مربوط به این کار می شد! کارمندی رو که مسؤول پرونده بود دیگه حالا بعد از چند ماه، کاملاً می شناختم!

سلام آقای شهزادی!

به به! سلام از بنده س خانم! حال شما؟! احوال شما؟! اتفاقاً همین الان تو فکر تون بودم! تو رو خدا یه شماره ای به من بدین که یه همچین وقتاً بتونم باهاتون تماس بگیرم! الان یه هفته س که منتظر شمام تشریف بیارین!

چطور مگه؟

عکس! دو قطعه عکس سه در چهار! چند بار به موبایلی که داده بودین زنگ زدم اما خاموش بود!

تو پرونده م عکس هست!

نبود!

حتماً هست! خودم به پوشه منگنه کردم!

خب یه نگاه دیگه میندازم. شاید من حواسم نبوده!

آقای شهزادی پس کی این کار تموم می شه؟! الان چند ماه...

ای خانم! چه عجله ای دارین؟! پرونده اینجا هس که الان یه ساله در حال بررسی یه و به نتیجه نرسیده! حالا چون خاطر شما خیلی عزیزه، کار یه سال، یه سال و نیمه رو دارم شش ماهه انجام می دم!

خیلی ممنون!

حالا اگه یه شماره لطف کنین...

همون شماره که تو پرونده هست، درسته!

آخه موبایلتون که همیشه خاموشه!

روشنش می کنم! یعنی خراب بوده و دادم درستش کنن! فقط خواهش می کنم که این پرونده رو هر چه زودتر ...

چشم! چشم! البته اگه مسأله مالی در میونه، بنده همه جوره در خدمت هستم! بعد با هم حساب می کنیم!

خیلی ممنون! مشکل مادی ندارم! از رفتن و آمدن خسته شدم!

در هر صورت بنده رو غریبه ندونین!

ممنون! پس فعلاً با اجازتون.

به سلامت! خدانگهدار! خدا به همراه تون!

«اینم از این بهانه! دنبال کارهای اداری رفتن! یه ساعت رفت، یه ساعت برگشت و پنج دقیقه صحبت! بقیه ش چی؟! از اداره اومدم بیرون. حوصله خونه رفتن رو نداشتم. پیاده شروع کردم به قدم زدن! هجوم افکار! صد تا فکر با هم! اونقدر بهم فشارده که فقط می تونستم تو ذهن م بهشون نگاه کنم! جالبه! نگاه کردن به فکر! تا حالا متوجه این موضوع نشده بودم که آدم می تونه به افکارش نگاه کنه!

اما چرا این افکار وقتی پدرم زنده بود به سراغم نمی اومدن؟! شاید می اومدن و من بهشون توجه نداشتم!

همیشه این وقتاً، یعنی این وقت صبح به چی فکر می کردم؟! کجا بودم؟! چیکار می کردم؟! اکثر ا خونه بودم. در حال غذا درست کردن! اما به چی فکر می کردم؟! چقدر سخت یادم می آد! شاید نمی خوام یادم بیاد! اما یادم می آد!

به گذشته فکر می کردم! یعنی بستگی به زمان داشت! در هر زمان و هر سنی به یه چیزی فکر می کردم!

اینو بهش میگن دروغ! دروغی که آدم به خودش می گه تا وجدان و اعصابش راحت بشه! بعدشم بهش فکر نمی کنه که وجدانش راحت بمونه!

من به چند چیز بیشتر فکر نمی کردم! در هر زمان فقط به چند چیز! یعنی زندگی هر کی در چند مرحله از سن و سال خلاصه شده! و در هر مرحله به جور به زندگی نگاه میکنه و با هر نگاه به جور می بینه!

یکی از چیزایی که همیشه بهش فکر کردم اولین خواستگارم بود! اولین کسی که به خواستگاریم اومد! الانم بهش فکر میکنم! نه به خاطر اونکه مثلا دوستش داشتم یا عاشقش بودم! نه! فقط به این دلیل که همیشه خواستم تو ذهن م چیز ی رو ترسیم کنم! به زندگی رو! زندگی ای که اگه به اون جواب مثبت می دادم الان برام رقم خورده بود!

کاملا یادمه! به پسر جوون، حدود بیست و شیش هفت ساله! نسبتا خوش قیافه و خوش تیپ! اوضاع مالی پدرشم خوب بود!

با به سبد گل، همراه پدر و مادرش اومدن خواستگاری! با به واسطه! مثل اکثر خواستگاری ها! به واسطه از همسایه که منو بهشون معرفی کرده بودن!

انگار همین دیروز بود! من چند سالم بود؟! بیست سال! آره! بیست سالم بود و سال دوم دانشگاه بودم! چرا قبول نکردم?!

یادمه همگی تو سالن خونه مون نشسته بودیم و مادر پسره داشت حرف می زد!

"بیژن جون مهندس! سه سال پیش مدرکش رو گرفت! البته پدرش نداشت بره سراغ کار دولتی! گفت آدم راکد می شه! الان تو مغازه ی پدرش مشغوله. درآمدشم خوبه ماشالا! به آپارتمان م پدرش براش خریده! خلاصه از هر نظر کامله! نه اهل سیگار و نه چیز دیگه! نه اینکه فکر کنین چون پسر مه ازش تعریف می کنم! اما..."

سرم پایین بود و به گل های فرش نگاه می کردم اما مواظبش بودم! نمی دونم از کی شنیده بودم که مردا رو می شه تو همون جلسه ی خواستگاری شناخت!

اونم سرش پایین بود و گاه گاهی زیر چشمی به من نگاه می کرد و تا می دید متوجه ش هستم، زود نگاهش روز ازم می دزدید! منم تو فکر رفتارش رو با مشخصه هایی که در مورد به مرد خوب شنیده بودم، می سنجیدم!

خجالتی بود چون صورتش گل انداخته بود! و اون زمان این برام شاید معنی خوبی داشت! به پسر ساکت و آروم! نه شیرینی ای که بهش تعارف کردن برداشت و نه به میوه دست زد! چایی ش رو هم نصفه خورد!

حالا از این مشخصه ها خنده م می گیره! اصلا از خواستگاری خنده م می گیره! مخصوصا از اون قسمت چایی آوردنش!

اما اون موقع ها برام این مشخصه ها معنی داشت!

درست بعد از سه ربع به ساعت که به تعاریف مادر اون و مادر من گذشت، دو تایی بلند شدیم و رفتیم تو به اتاق که مثلا با هم حرف بزنیم!

این چی؟! اینم الان برام خنده داره?!

الآن نه دیگه! شایدم الآن با یادآوریش گریه م می گیره!

دوتایی نشسته بودیم و حرفی برای گفتن نداشتیم! یعنی من داشتم اما نمی خواستم اول شروع کنم! اونم هیچی نمی گفت!

شاید حدود ده دقیقه گذشت! ده دقیقه ی سخت! احساس می کردم که باید من یه چیزی بگم! خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا به عبارت دیگه خودمو مجبور به حرف زدن نکنم اما دست خودم نبود! احساس عجیبی داشتم! مثل اینکه این سکوت باید توسط من شکسته بشه! برای همین گفتم»
_فروشگاه پدرتون کجاست؟

«سرش رو بلند کرد و یه نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش متوجه ی میز شد! برام خیلی عجیب بود که چرا جواب نمی ده! فکر می کردم شاید این یه جورایی باسیاسته! خیلی عصبانی شده بودم! دلم می خواست یه چیزی بهش بگم که کمی تنبیه بشه و بعدش بلند شم و از اتاق برم بیرون! چیزی م نمونه بود که اینکارو بکنم اما یه لحظه بعد شروع به حرف زدن کرد!»

_جُ جُ... جمهوری!

«انگار یه مرتبه آب ریختن رو سرم! خیلی جا خورده بودم! لکنت زبان داشت! حرف نزدن شم برای همین بود طفلک!

نتونستم حتی یه کلمه ی دیگه حرف بزنم! برعکس اون تازه به حرف افتاده بود!»
_و... وضع مالی مون خو خو... به! فَ قَ... فقط این مُ مشکل زَ زبان آ آ... اگه حل بِ بشه! یَ یَ یعنی دُ دُ دکتر گفته حَ حل می شه!

«دیگه به بقیه ی حرفاش گوش ندادم! خدا می دونه با چه بدبختی داشت حرف می زد! می خواست به هر ترتیبی که شده منو راضی کنه و این با اون مشکلی که داشت واقعا براش زجر آور بود!»
سرم رو انداخته بودم پایین و هیچی نمی گفتم! کاش حداقل انقدر انسان بودم که تو چشمات نگاه می کردم! خیلی عادی و طبیعی! حداقل اینطوری بهش نشون می دادم درک اینو دارم که بفهمم این مشکل ممکنه برای هر آدمی پیش بیاد! بعدا می تونستم به هزار دلیل خواستگاریش رو قبول نکنم! اما من بدترین نوع برخورد رو انجام دادم! طفلک خودش متوجه شد و بعد از ده دقیقه حرف زدن که فقط تونست شاید هفت هشت تا جمله بگه، آروم و با خجالت از جاش بلند شد! لحظه ی آخر صورتش رو دیدم! عرق کرده بود! خیلی زیاد! اما مهم اشکی بود که تو چشمات حلقه زده بود و هر لحظه ممکن بود سرازیر بشه! کاش همون موقع صداش می کردم و باهاش حرف می زدم که اون طوری از اتاق بیرون نره!

نمی دونم وقتی در رو پشت سرش بست و رفت و پدر و مادرش چشم شون بهش افتاد چه احساسی داشتن! من حتی از اتاق بیرون نیومدم! اونام ده دقیقه بعد رفتن!
یه احساس رو لگدمال کرده بودم! خیلی وحشیانه!

اون صحنه هیچ وقت از یادم نمی ره و هر بار به یادش می آرم، از خودم متنفر می شم!
رسیدم به یه کافی شاپ. بی اختیار رفتن توش و سر یه میز نشستم. سر میز بغلی م یه دختر و پسر نشسته بودن و آروم با همدیگه حرف می زدن اما چون فاصله ی میزها از همدیگه کم بود، حرفاشون رو می شنیدم.
سفارش یه نسکافه دادم و سرم رو برگردوندم طرف در و وانمود کردم که حواسم به اونا نیست! خیلی کنجکاو شده بودم! دختره خیلی ناراحت بود و حرف می زد!

_علی به خدا می شه پیدا کرد! من تو روزنامه خوندم! طرفای غرب و شرق هست!
آپارتمان های چهل پنجاه متری! اجاره شم مناسبه! منم که دارم کار می کنم!

__بعدش چی؟

__بعدش خدا بزرگه! دو نفر که همدیگرو دوست...

__تو رو خدا چرت و پرت نگو! همونجاها که می گی، تمام حقوق من و تو رو هم که بذاریم نمی شه جایی رو اجاره کرد!

__می شه به خدا! تو بیا با هم بریم ببینیم ...

__رفتم! دیدم! نمی شه! نمی شه!

__خب اونجاها نه! می ریم پایین شهر! اونجا که دیگه حتما هست!

__بابات میذاره؟!

__اون با من! اون با من! تو کاری نداشته باش!

__اگه بابات یه خرده کمک می کرد...!

__وقتی ببینه ماها داریم با عشق زندگی می کنیم حتما می کنه!

__اون الان مطمئن نیست! بعدا حتما کمک میکنه علی!

__پس به من اعتماد نداره!

__آخه تو باید بهش حق بدی! قول می دم...

__طرفداری م ازش می کنی؟ بابات اصلا از من خوشش نمی آد!

__نه به خدا! اشتباه می کنی! اخلاق بابام اینجوریه! با منم همینطوره!

__ببین فرناز! من، چه جوری بگم؟! اولش فکر نمی کردم که اینجوری باشه!

__چه جوری؟

__اینجوری دیگه!

__یعنی چی؟!

__ببین! تو وضع منو می دونستی! بهت گفته بودم که منم و یه حقوق! با این حقوق نمی تونم ازدواج کنم!

__ولی می تونیم!

__نه! نمی تونیم! من همینجوری خودمو به زور راه می برم! اگه فکر نمی کردم که پدرت کمک می کنه، اصلا...

__مگه من چیزی در مورد کمک پدرم گفته بودم؟!

__مستقیم نه!

__یعنی چی؟!

__خودتو به اون راه زن!

__باور کن نمی فهمم چی می گی!

__من تو رو چه جوری دیدم فرناز؟!

__یعنی چی؟!

__یه دختر که ماشین زیر پاشه و لباسای شیک می پوشه و خونه ش تو جردنه!

__خب یعنی چی؟!

__یعنی اینکه وضع مالی ش خوبه!

_خب؟!

_خب یعنی همین دیگه!

_پس تو دنبال پول و ثروت من بودی نه خودم!

_نه!

_پس چی!

_بین فرناز، من تو رو دوست دارم اما اینطوری نمی شه!

_منو دوست داری اما با پولای بابام!

_گوش کن فرناز! اگه هر چی من میگم قبول کنی، مطمئن باش همه چی جور می شه!

_که حتما خودمو در اختیار بذارم و بعدش بابام مجبور بشه که منو به تو بده با یه آپارتمان! مثل این فیلما!

_مگه چه عیبی داره؟! من و تو به هم می رسیم و راحت زندگی می کنیم!

_فکر کردی من خرم؟!

_پس منو دوست نداری!

_تو اگه جای من بودی با یه همچین آدمی زندگی می کردی؟!

_آره!

_اما من نمی کنم!

_ما مجبوریم فرناز! چرا نمی فهمی؟! من و تو اگه تا آخر عمرمونم کار کنیم نمی تونیم هیچ غلطی بکنیم! این بهترین

راه حله! فقط تو بذار من کارم رو بکنم! به خدا همه چی درست می شه!

_تو آشغالی علی! کثافتی! دیگه نمی خوام اون ریخت عوضی ت رو ببینم!

_فرناز! بشین کارت دارم!

_گم شو آشغال! دیگه م بهم تلفن نزن! فهمیدی!

_خیلی پررو شدی آ! یادت رفت دنبال موس موس می کردی؟!

_از بس که خرم بودم!

_الآنم خری! داری همه چی رو خراب می کنی!

_به درک!

_ا...! صبر کن!

_خداحافظ!

_خیلی عوضی ای!

_خفه!

«صداشون بلند شده بود و همه بهشون نگاه می کردن که دختره از کافی شاپ رفت بیرون و یه خرده بعدم پسره

بلند شد و رفت!

خنده دار بود! زندگی ای که بخواد اینطوری شروع بشه، چطوری می خواد ادامه پیدا کنه؟!

کمی از نسکافه م خوردم!

دومین خواستگارم چی؟! یه جوون سی ساله که یه آپارتمان کوچولوام داشت و از این بابت خیلی به خودش مغرور بود! اونو چرا رد کردم؟! کچل بود! حدود ده سال از من بزرگتر! قیافه اش بد نبود! درسته که کچل بود اما یه جورایی خوش قیافه و بانمک!

جای سبد گل، چند شاخه گل رو داده بود با برگ زیادو کاغذ کاهی و این چیزا تزئین کرده بودن! احتمالا برای اینکه کمتر پول بده!

چایی ش رو که خورد و با یه تعارف شروع کرد به موز خوردن و بعدشم یه سیب رو پوست کند و خورد! مرتب م منو نگاه می کرد و لبخند می زد! از اونایی بود که فکر می کرد انگشت رو هر دختر بذاره، بهش نه نمی گن! اون رو که بدون صحبت کردن باهاش رد کردم! یعنی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و به مامانم گفتم که ازش خوشم نیومده! اونام خیلی محترمانه بهشون جواب دادن! یعنی گفتن فکرامونو می کنیم و بعد جواب می دیم! بقیه ی خواستگارهام رو چی؟ چرا جواب شون کردم؟! صد تا که نبودن! همون هفت هشت تا! چرا به قول قدیمی ها لگد به بخت خودم زده بودم؟! شاید با یه کدوم از اونا خوشبخت می شدم و الآن سر خونه و زندگی م بودم! با شوهر و بچه هام!

خب، یه ساعت اینطوری گذشت! بقیه ی روز رو چیکار کنم؟! از کافی شاپ اومدم بیرون و کمی اون طرف تر، رفتم تو یه ساندویچ فروشی و یه ساندویچ گرفتم و اومدم بیرون! ناهار یه دختر کدبانو! یا یه زن کدبانو! چه می دونم! سال ها آشپزی کردم اما برای پدرم! نه برای خودم! حداقل این دلیلی برای اینکه خودمو تسکین بدم که دختر خوبی برای پدرم بودم!

بازم قدم زدن! خیابون ها رو یکی یکی رد می کردم. اگه برم خونه چیکار می کنم؟! ساندویچ م رو می خورم و می خوابم! تا عصر! اونم چقدر گنده! آدم از خواب بیدار می شه و می بینه شب شده و خونه تاریکه! بعد باید بلند بشه و پرده هارو بکشه و چراغارو روشن کنه! بعدش چی؟! بازم تنهایی! ساعت های شب رو گذروندن تا موقع خواب دیگه! تقصیر اون آدم سست و بی اراده بود!

چند سال منو سر کار گذاشت؟! با اون نگاه های عین گوسفندش! مثل بز زل می زد به من! جرأت نداشت که جلو بیاد! چقدر راحت بهش فحش می دم! عشق واقعا اینطوریه؟! به محض اینکه یه چیزی از طرف ببینی به نفرت تبدیل می شه؟! پس اینا که تو کتابا می نویسن چیه؟!

اسمش سعید بود! از یه خانواده ی مذهبی پولدار! درست به سال تموم فقط به من نگاه می کرد! دیوونه، خوش قیافه بود. ماشین م داشت! اما جرأت، نه!

عاشقش شده بودم! زیاد! وقتی فهمیدم مذهبی یه، یه جوری رفتار کردم که اونم عاشقم بشه و شد!

یه سال بعد انگار کمی جرأت پیدا کرد و اومد جلو! با یه سلام! فقط یه سلام! اونم چه جوری؟!

زمین رو نگاه می کرد! اصلا سرش رو بلند نکرد که تو چشمام نگاه کنه!

آه! برم گم شم! حالم از خودم بهم می خوره! چند سال خودمو بیخودی گرفتار کردم!

اصلا نمی خوام بهش فکر کنم!

_وقتی سرت بالاس خوش قیافه تری آ!

«سرش رو آروم بلند کرد!»

_اسم من سعیده!

_خب!

_می خواستم اگه اجازه بدین در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم!

_خب؟

_البته خیلی وقته که دارم در موردش تأمل می کنم!

_خب؟

_برای همین دیگه امروز...

_بازم که دارین زمین رو نگاه می کنین!

_ببخشین!

_خب؟

_اگه بی ادبی نباشه ،بعدا خدمت می رسم !ببخشین!

«اینو گفت و رفت.از کاراش هم خنده م می گرفت و هم عصبانی می شدم! فرداش دوباره اومد .با یه سلام و بدون

معرفی مجدداً»

_سلام.

_سلام سعید خان! حالتون چطوره؟

_الحمدلله.

_چیزی گم کردین؟

_نخیر! چطور مگه؟!

_آخه بازم دارین زمین رو نگاه می کنین!

_ببخشین!

_قدم بزнім؟

_اینجا؟!

_خب آره!

_آخه اینجا صورت خوبی نداره!

_در مورد چی می خواستین با من صحبت کنین؟

_نگران نباشین! امر خیریهست!

_چه جالب! حالا اون امر خیر چی هست؟

_ببخشین! می شه بریم اون طرف تر؟

_خب ،آره! بریم.

_ببخشین آ! می شه شما برین و منم بعدش پیام؟!

_دارن تعقیب مون می کنن؟!

_بله؟!

_آخه برای یه امر خیر که جاسوس بازی لازم نیست!

_درسته اما می دونین ،در انظار معقول نیست که...

__باشه! باشه!

«راه افتادم کمی رفتم اون طرف تر که خلوت بود چند دقیقه بعد اومد و گفت:

__ببخشین!

__خواهش می کنم! حالا بفرمایید آمر خیر چیه!

__می خواستم اگه امکانش براتون باشه، یه جای دیگه قرار بذاریم که بتونیم راحت صحبت کنیم.

«یه نگاه بهش کردم و گفتم»

__خب اینو نمی شد همونجا بهم بگین؟!

__آخه اونجا وضعیت مناسبی نداشتیم! وسط حیاط! جلو مردم!

__باشه! باشه! خب حالا کجا قرار بذاریم؟

__راستش من درست نمی دونم! یعنی تا حالا...

__پارک خوبه؟

__بعله! بعله! عالیه!

__وقتی تعطیل شدیم، پارک دانشجو!

__عالیه! شما کی تعطیل می شین؟

__یه کلاس دیگه دارم. حدود دو ساعت دیگه اونجام.

__کجای پارک ببینم تون؟

__درست سر چهارراه می ایستم.

__عالیه! چشم! خدمت می رسم!

__پس فعلا با اجازتون برم که کلاسم دیر نشه.

__بفرمایین! خیر پیش!

__بله؟!

__یعنی به امان خدا.

__ممنون!

«فکر می کردم انقدر ساده س که تقریبا همه چی تمومه! یعنی خودمو تو لباس عروسی می دیدم! خیلی ها دنبالش

بودن! خب منم یکی!

اون روز بعد از کلاس رفتم پارک! از دور دیدمش. اونم منو دید. مثل برق اومد طرفم و سلام کرد.»

__سلام

__سلام، دیر که نکردم؟

__نه! نه! به موقع اومدین.

__خب، حالا می شه بفرمایین امر خیر چیه؟

__والا! اینجا که خیلی شلوغه! نمی شه بریم یه جایی که خلوت تر باشه؟!

__راستش من دیگه نمی دونم کجا باید بریم مگه اینکه بریم یه کافی شاپ!

__کافی شاپ که درست نیست!

چرا؟!

مناسب نیست دیگه!

خب پس کجا بریم؟!

می شه بریم تو اون خیابون که پایین پارک؟ اونجا خلوت تره!

«دوباره بهش نگاه کردم! یه آن فکر کردم داره سر به سرم می ذاره، اما اینطوری نبود! انگار رو آتیش ایستاده بود!»

باشه، بریم.

پس لطفا شما جلو برین و منم دنبالتون می آم!

دارین من می ترسونین آ! اگه نمی شناختمتون امکان نداشت که...

می دونم! می دونم! شما لطف دارین اما باید...

باشه، باشه!

«راه افتادم و اونم دنبالم. چند دقیقه بعد رسیدم به خیابون زیر پارک و ایستادم... اونم رسید و بعد دور و برش رو نگاه

کرد و گفت»

می بخشین!

بازم باید بریم یه جای خلوت تر؟!

تو رو خدا خجالتم ندین!

خب حالا بفرمایین!

عرضم به خدمتتون که! والا چه جوری عرض کنم؟!

الآن اینجا شلوغ می شه ها!

بعله! بعله! راستش برام یه کمی سخته!

حالا یا سخت یا آسون باید شروع کنین!

چشم! چشم! خدمتتون عرض کنم که بنده مدتی ست که دورادور خدمت شما ارادت دارم! از وقار و متانت شما

گذشته، شیفته ی حسن سلوکتون شدم. بسیار متین و موقر در دانشگاه رفتار کردین! چه با خواهر! چه با برادرای هم

کلاسیتون! به چشم خواهری خیلی م قشنگ هستین! این بود که به خودم اجازه دادم خدمت برسم و به خواست

خداوند ازتون به صورت شفاهی خواستگاری کنم که انشاءالله چنانچه موافق بودین، بعدش به طور رسمی با خانواده

خدمت برسیم.

«از سادگی و صداقتش، هم خنده م گرفت و هم لذت بردم! هنوز همونجور سرش پایین بود!»

از کجا می دونین که من مناسب شما باشم؟

اونکه آظهر من الشمسه!

آخه شما یه مقدار مذهبی هستین!

فکر نکنم این بد باشه!

نه اما من و خانواده م به این صورت مذهبی نیستیم!

چه اشکالی داره؟! مهم صفای باطن و پاکی طینت و حفظ حرمت هاست که شما همه ی این شرایط رو دارین! اگه

انشاءالله جواب مثبت بدین...

_آخه فکر نمی کنین برای جواب ،شناخت بیشتری لازم باشه؟!
 _بعله! البته! راستش شما حتما این چند ساله منو شناختین! یعنی رفتارم تو دانشگاه رو می گم! از نظر مالی م، خدمت ابوی هستم و تو بازار مشغول. یعنی هیچ مشکلی وجود نداره! خانواده هم که مؤمن هستند و در محل بسیار خوش نام. اینا رو می شه تحقیق کرد. خودمم که از نظر...
 «ساکت شد.»
 _از نظر چی؟
 _عرضم به خدمت تون که از نظر علاقه ی قلبی نسبت به شما... یعنی کاملاً مطمئن باشین! حتی چند بار استخاره هم کردم که بحمدلله همه خوب اومده! من فکر نکنم که از طرف من مشکل وجود داشته باشه.
 «یه کمی سکوت کردم و بعد گفتم»
 _باید به من وقت بدین. برای فکر کردن و تصمیم گرفتن ،باید با خانواده م صحبت کنم.
 _البته! البته! اصل کار هم همینیه. فقط اگه اجازه بفرمایین ،جهت آگاهی از خصوصیات همدیگه، گاهی تو دانشگاه ،چند دقیقه مزاحم اوقات تون بشم و ...
 _اینم اجازه بدین بعد از مشورت با خانواده تصمیم بگیرم.
 _چشم! چشم!
 _پس فعلاً خداحافظ!
 _خدا به همراهتون!
 _ممنون از تعریف هاتون!
 «برای اولین بار خندید و اومد یه چیزی بگه که حرفش رو خورد!»
 _چیزی می خواستین بگین؟!
 _خیر ،یعنی چه جوری بگم؟! اگه یه تضمین کوچیک ...
 _تضمین؟!
 _یعنی اگه می شد بفهمم که نظر شما ،یعنی به همین صورت ظاهری ،نسبت به من...
 _همون طور که خودتون گفتین ،هر چی خدا بخواد!
 _البته! البته! به امید حق!
 _خدانگهدار!
 _خداحافظ شما! احتیاط بفرمایین ،این کوچه خلوته!
 _چشم! ممنون!
 _من هستم تا شما تشریف ببرین!
 _ممنون! ممنون!
 «از اینکه هنوز هیچی نشده می خواد ازم مراقبت کنه ،به احساس شیرین بهم دست داد! یعنی چند تا احساس شیرین ! این و خواستگاری! اونم پسری که به قول دخترای دانشکده اووووم!»

راستی چقدر همه چی زود می گذره! شایدم بعد از اینکه گذشت اینطور به نظر می آد! اما در زمان خودش ثانیه ها اندازه ی خودشون رو دارن و دقیقه ها اندازه ی خودشون رو! کنار پیاده رو ایستادم و ساعت رو نگاه کردم. چند ساعت می شد که از خونه اومده بودم بیرون. ساندویچم که حتما سرد شده بود. راه افتادم طرف خونه. همینطور اگه پیاده برم، سه ربع دیگه خونه م. یادمه اون شب خیلی با خودم فکر کردم و بعد از فکر زیاد تصمیم گرفتم که فعلا در مورد این مسئله چیزی به پدر و مادرم نگم. دلم نمی خواست جلوشون خجالت زده بشم. از کجا معلوم که حرف های سعید درست باشه؟! سه چهار روز بعد سر و کله ش پیدا شد. اومد جلو.

سلام.

سلام سعید خان. حال شما؟

منمون، شما چطورین؟

منمون، خوبم.

خانواده ی محترم چطورن؟

مرسی، مرسی.

مزاحم که نشدم؟

نه، اصلا!

ببخشین تصمیم تون رو گرفتین؟

تصمیم؟!

یعنی فکراتون رو کردین

ای یه فکرایم کردم!

ببخشین، می شه بریم یه جای دیگه!

سعید خان، اینجا خوبه! ما که کار بدی انجام نمی دیم!

درسته، کاملا اما من اینجا کمی معذبم! اگه امکان داشته باشه...

باشه، بریم!

«دو تایی رفتیم یه گوشه، پشت چند تا درخت که گفت»

می فرمودین!

ببین، من هنوز به نتیجه ی قطعی نرسیدم!

برای چی؟!

آخه من واقعا شما رو نمی شناسم!

از چه نظر؟!

از هر نظر! ببین! ازدواج مسئله ی ساده ای نیست! من باید بدونم که ایده های شما برای زندگی چیه؟

ایده ی من مثل بقیه آدم هاست!

و چه جوهری؟!

همونجوری که بقیه هستن!

_ مثلا در مورد کار کردن! من دلم می خواد بعد از اینکه مدرکم رو گرفتم یه جا شاغل بشم! شما با این مسأله مشکلی ندارین؟

«ساکت شد و رفت تو فکر. یه خرده بعد گفت»

_ پس خونه و زندگی چی می شه؟

_ می شه لطفا وقتی حرف می زنین منو نگاه کنین؟!

_ چشم، ببخشین!

_ حالا بفرماییت!

_ منظورم اینه که کار مختصِ مردِ خانواده ست! اگه شما مشغول به کار بشین پس تکلیف خونه و زندگی چی می شه؟

_ خب یه زن می تونه هم به مسؤولیتش تو خونه برسه و هم به کارش بیرون خونه!

_ مشکل می بینم!

_ نه، مشکلی نیست! به نظر من یه خانم نباید عمرش رو تو یه چهاردیواری تباه کنه!

_ این تباه کردن نیست! شما دقت بفرمایین! مسؤولیت خانه و خانه داری، مسؤولیت سنگینی یه! یه خانم با

خصوصیات فیزیکی خانم ها، همونکه از عهده ی این مسؤولیت بریاد، کار بسیار مهمی انجام داده! گذشته از اون...

«سکوت کرد و سرش رو دوباره انداخت پایین! هر چند همون موقع م که مثلا سرش بالا بود، کمتر تو صورت من نگاه می کرد!»

_ گذشته از اون چی؟

_ «یه لبخند زد و گفت»

_ وقتی یه خانم مادر شد که مسؤولیت دو برابر می شه! وقتی یه کوچولوی خوشگل خداوند به یه زن و مرد عطا

کرد، دیگه واقعا رسیدگی به یه کار دیگه خیلی سخت و دشواره!

«وقتی صحبت مادر شدن رو کرد، یه حال خوبی بهم دست داد اما زود گفتم»

_ اول ازدواج که نباید بچه دار شد!

«با تعجب یه نگاه به من کرد و زود چشماش رو برگردوند یه طرف دیگه و گفت»

_ چطور؟!

_ بعد از ازدواج، زن و مرد نباید بلافاصله بچه دار بشن! شاید اون ازدواج دوام پیدا نکنه! نباید که یه بچه قربانی بشه!

_ تو رو خدا این حرفا رو نفرمایین! تو خانواده ی ما اصلا این مسأله رسم نیست!

_ طلاق؟!

_ خواهش می کنم اسمش رو نبرین! اول زندگی شگون نداره!

«خندیدم و گفتم»

_ خب همونطور که ازدواج هست، طلاق م هست دیگه!

_ حالا وقتی ازدواج هست چرا آدم در مورد اون یکی حرف بزنه!

«دوباره خندیدم و گفتم»

_ باشه، ازدواج!

«خندید و نگاهم کرد و گفت»

__بعله ! این خوبه!

__در هر صورت باید بین ازدواج و زمان بچه دار شدن فاصله ای باشه تا زن و شوهر بهتر همدیگرو بشناسن! شما اینطور فکر نمی کنین؟

__نمی دونم والا چی بگم؟ تو خانواده ی ما، اینطوری نیست. زن و شوهر ازدواج که کردن و چند ماه بعد بچه دار می شن.

__چند ماه بعد؟!

«اینو گفتم و خندیدم! اونم با چشمای متعجب نگاهم کرد و بعد صورتش سرخ شد! اما این دفعه زد زیر خنده و سرش رو انداخت پایین و گفت»

__مزاح می فرمایین؟! منظورم این بود که زیاد فاصله ی زمانی ایجاد نمی شه!

__خب این زیاد خوب نیست! شاید کار به اون کلمه برسه ها!

__نه! نه! اصلا این طور نیست! ما در خانواده ،چه دختر ،چه پسر طوری تربیت شدیم که وقتی یه زندگی رو شروع کنیم ،با همه ی فراز و نشیبش بسازیم و تا پایان ببریمش.

__گاهی واقعا نمی شه!

__انشاءالله که می شه!

__راستی شما چند تا خواهر و برادرین؟

__با اجازه تون پنج تا! خودم و چهار تا خواهر. شما چطور؟

__یکی !

__یکی ؟!

__آره ! فقط خودم هستم.

__خدا شما رو به پدر و مادرتون ببخشه اما یکی کم نیست؟!

__مگه شما چند تا بچه می خواین؟!

«دوباره صورتش سرخ شد و خندید و آروم گفت»

__دیگه سه چهار تا کمتر که...

__سه چهار تا؟!

__خب بعله دیگه! شیرینی زندگی به همین چیزهاست!

__پس با این حساب ،من بعد از ازدواج ،کار بیرون که نمی تونم بکنم هیچ ،برای رسیدگی به خونه و بچه هام احتیاج به کمک دارم !

__به امید خدا! انشاءالله! البته شما در مورد کار خونه اصلا نگران نباشین ! شکر خدا از نظر مالی ،اونقدری هست که برای آمر نظافت و این چیزا، کارگر و خدمتکار استخدام کنیم!

«بعد دوباره خندید و گفت»

__تو خوانواده ی ما رسم اینطوره که خانم خونه فقط به بچه ها و شوهرش برسه!

«ازش واقعا خوشم می اومد! یعنی کم کم داشتم عاشقش می شدم! خیلی با حجب و حیا بود! یه جورایی پاک و معصوم! و عاشق من! البته به سبک خودش! یعنی گاهگاهی یه نگاه کوچولو، حفظ فاصله در زمان حرف زدن به اندازه ی یک قدم و نیم! مؤدب، قابل اعتماد و تکیه گاه! قد بلند و خوش قیافه، حتی با ریش!

یعنی تمام اون چیزایی که یه دختر رو جذب می کنه! البته تقریبا! چون طرز لباس پوشیدنش یه مقدار با سن و سالش نمی خوند! همیشه کت و شلوار می پوشید. البته شیک و سنگین.

خلاصه اون روز کمی دیگه با هم حرف زدیم و بعدش اون رفت سر کلاسش و منم رفتم کلاس خودم.

پاهام درد گرفته بود از بس راه رفتم. دیگه تقریبا نزدیک خونه م. کاش این قسمت آخر رو با تاکسی اومده بودم. کمی بعد رسیدم خونه و در رو باز کردم و رفتم تو! هنوز بوی پدرم تو خونه هست! خونه ای که ساکت و بی صداست. اون موقع که تا پامو میذاشتم تو خونه و سلام می کردم، اولین چیزی که می گفت این بود " چرا دیر کردی؟! دلم شور زد! "

حالا قدر اون جمله ها رو می دونم! دل شور زدن! یعنی نگران بودن! یعنی یکی به فکر آدم بودن! و این خیلی اهمیت داره!

ساندویچ رو انداختم رو میز و رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و برگشتم. فردا روز نظافت خونه بود. خونه که یعنی یه آپارتمان صد و پنجاه متری .

یه نگاه به تمام خونه کردم. برای من زیادی بزرگ نبود؟! اون وقتا که پدرم زنده بود، چون رفت و آمد داشتیم، آپارتمان بزرگ خوب بود. یعنی پدرم دوست داشت اما حالا که خودم تک و تنها هستم، یه خرده برام بزرگه! تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو کم. بهش توجهی نداشتم فقط اونقدری که یه صدا تو خونه باشه!

رفتم رو یه مبل نشستم. بیکار، بی برنامه، بی انگیزه!

می تونست الان طور دیگه ای باشه! یکی دو تا بچه! شوهری که همین وقتا از سر کار برمی گشت خونه و برام از اتفاقات بیرون می گفت!

بعد از کارایی که کردم می پرسید! با هم بیرون می رفتیم! با هم می خندیدیم! با هم بحث می کردیم! با هم دعوا می کردیم! بعدشم آشتی! و این زندگی بود!

یه صدای تق از تو آشپزخونه اومد! ترسیدم! آروم بلند شدم و رفتم جلو طرف در! صدای ظرفا بود که روی هم لیز خورده بودن. برگشتم و دوباره سرجام نشستم و صدای تلویزیون رو کمی بیشتر کردم!

حالا چیکار کنم؟!

برم نهارم رو بخورم و کمی کتاب بخونم و بعدش بخوابم!

خب که چی؟! که دوباره بلند شم و بازم هیچ برنامه ای نداشته باشم؟!

چرا برنامه ی مسافرت برای خودم جور نمی کنم؟! با این تورها!

بد نیست! از نظر مالی که مشکل ندارم! تورهای داخلی، خارجی!

نه! زیاد هم جالب نیست! یه دختر تنها! یه زن تنها!

کار چی باید برای خودم یه کار پیدا کنم! اما کار کجا بود؟! تازه اگر کاری پیدا بشه باید جواب تقاضاهای نابجای رئیس م رو بدم! یعنی شایدم اینطوری نباشه اما شنیدم که...

نباید بدبین باشم! در هر صورت اینم یه گزینه ایه! باید امتحانش کنم! از بیکاری کار ادم به جنون می کشه!

یه مرتبه تلفن زنگ زد! انگار دنیا رو بهم دادن! حاضر بودم با هر کسی که باشه حرف بزنم! حتی اونایی که در زمان

زننده بودن پدرم ازشون بدم می اومد!

زود تلفن رو برداشتم!

-الو!

-خاله جون!

-سلام! شمایین خاله جون؟!!

-اره خاله حالت چطوره؟!!

-از احوالپرسی شما!

-می دونم خاله جون! می دونم اما بخدا انقدر گرفتارم که نگو! از یه طرف این بچه ها! از یه طرف اون مرد! اصلا وقت

سر خاروندن برای ادم نمی دارن که! حالا بگو ببینم چطوری؟!!

-ای بد نیستم!

-خدا رحمت کنه مادر و پدرت رو! حداقل خیالم راحت انقدری برات گذاشتن که دستت رو پیش این و اون دراز

نکنی!

-خدا همه ی رفتگان رو رحمت کنه!

-خب! دیگه توام باید زندگی کنی!

-چه بخام چه نخوام!

-یعنی چی خاله جون؟! این حرفا چیه؟! مرگ برای همه س! مردن برای همه هس! دیر و زود داره سوخت و سوز

نداره! مگه وقتی مادرت خدا بیامرز مرد پدرت خودکشی کرد؟! نه یه مدت گریه و زاری بهدش زندگی! اد میزد

اینطوری! خاک سردی می اره! فراموشی می اره! حالا اینا رو ولش کن! راستش تلفن کردم که هم یه حالی ازت پیرسم و

هم یه چیزی بهت بگم!

-بفرمایین! طوری شده!

-نه! نه! یعنی می خواستم یه وقتی خودم پیام بهت سر بزنم اما امان از این گرفتاری ها!

-قدمتون رو ی چشم!

-قربون تو خاله جون! اما گوش کن ببین چی می گم! الان 6.7 ماهی هس که اون خدا بیامرز فوت کرده عزاداری و

این چیزام تمومه! باید تو فکر زندگی باشی! اینجوری که نمی شه! یه دختر تک و تنها! خدا میدونه شب نیس که به فکر

تو نباشم! ای این دختر این وقت شب تنها چیکار می کنه؟! ای نکنه یکی نصفه شبی بره بالا سرش! خلاصه این فکرا که

می اد تو سرم کلافه می شم! بلند می شم یه خرده شیطان رو لعنت می کنم یه دعایی برات می خونم و فوت می کنم

و یه خرده که دلم اروم گرفت می خوابم اما همه ش یه گوشه ی ذهنم پیش توئه!

-ممنون خاله جون! اما منم یه جوری گلیم خودم رو از اب می کشم بیرون!

-این حرفا چیه دختر جون! تا بوده که زن مرد می خواد و مردم زن! تو جوونی! اسن و سای نداری که! نمی شه تا اخر

عمر تنها بمونی! باید یه سر و سامونی بگیری! من صلاحیت رو می خوام خدا شاهده!

ممنون خاله جون ممنون!

-عرضم خدمت شما که حالا فعلا پیش خودت باشه تا بعد! فعلا همین طور سر بسته بهت می گم! این برادر

شوهرم! یادت هس؟!

-برادر کریم اقا؟!

-اره اقا رحیم! زنش دو سه سال پیش مرد دیگه! خبر که داری؟!

-اره بابام زنده بود! با هم رفتیم ختمش!

-اره خاله جون! این زنش رو خیلی دوست داشت! مرد خیلی اقا و خوبه! خدایا مرز دو سه پیش زنش سرطان گرفت و

هر کاری کردن نشد که نشد! بعدشم که بیچاره مرد! الان دو سه سایه که تنهاس چند وقت پیش که اومده بود یه

سر به ما بزنه یه زمزمه هایی می کرد! یعنی مستقیم روش نشد به من بگه! من که رفته بودم اشپزخونه به کریم اقا

گفته بود اگه تو راضی باشی یه عقدی بکنین و هم تو سر و سامون بگیری و هم اون! ادم خیلی خوبه! درست کپی

کریم اقا! راستش منم دیدم که بد نیس! هم خیالم از این طرف راحت و هم از اون طرف! (رو که نیس سنگ پا قزوینه

والا! این بود که گفتم به تو بگم! از نظر ملیم وضعش خوبه! می دونی که؟! مغازه داره تو جمهوری! بچه هاشم که سر

خونه و زندگی خودشون و کاری به کار باباه ندارن! خلاصه ی کلام اینکه موقعیت خوبیه! قیافه ش یادت هس؟!

"یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم"

-نه خاله جون!

-عکسش اینجا هس! اگه خواستی فردا یه سر بیا اینجا و ببین! ماشالله خیلی قیراق و سرحاله!

-خاله جون این رحیم اقا چند سالش میشه؟!

-رحیم اقا به نظرم یه سال از کریم اقا کوچیکتر باشه!

-کریم اقا چند سالشه؟!

-23 . 62! (این دیگه روی کارخونه سنگ پا قزوینم برده) اما اینا ماشالا ماشالا بزنم به تخته جوون قدیمی ان! سرپا و

قبراق! انگاشون بکنی میگی 40 بیشتر ندارن!

-بالاخره 60 سال خیلی زیاده خاله جون!

"یک مکثی کرد و گفتگ

-به دل نگیری خاله جون! من خیر و صلاح رو می خوام! اما شمام که دختر بیست ساله نیستی خاله جوون! (یکی بزنه

اینو خفه کنه)

"خیلی بهم بر خورد! کاش تو همون تنهایی خودم بودم و این همدم و مونس بهم زنگ نمی زد!

اروم گفتم"

-نه خاله! من دختر بیست ساله نیستم!

=خب!

-اما من حالا نه به خاطر سن و سال زیاد رحیم اقا! کلا من خیال ازدواج ندارم! اما ممنون از اینکه به فکر من هستین!

-خاله جون تو اصلا متوجه نیستی! نگاه به الانت نکن! ادم پیری داره! زمین گیری داره! اینا برای مرد یه چیزه و برای

زن یه چیز دیگه! حواست رو جمع کن! فعلا نمیخواه جواب بدی! برو فکراتو بک بعد!

-چشم!

-اره خاله جون! ادم نباید همینطوری تصمیم بگیره! حالا من بازم باهات صحبت می کنم! تو رو خدا یه سر پاشو بیا اینجا!

دلم برات تنگ شده!

-چشم حتما می ام!

-راستی کا حقوق بابات چی شد؟! درست شد؟!!

-در حال بررسی و این چیزاس!

به امید خدا جور می شه! تو رو خدا هر وقت کاری چیزی داشتی یه زنگ به من بزن!

-چشم ممنون!

-پس من فعلا برم که الان کریم اقا سرو کله اش پیدا می شه! وقتی می اد انگار از سال قحطی برگشته! همچین گشنشه که اگه ده دقیقه شام دیر حاضر بشه غش کرده!

-سلام بهشون برسونین!

-سلامت باشی خاله جون! مواظب خودت باش!

-چشم شمام همینطور.

"ازش خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش یه مدت همونجا ایستادم. بعدش رفتم ساندویچ رو از روی میز برداشتم و گذاشتم تو یخچال اگه برام ناهار نشد شاید شام بشه!

دوباره نشستم رو مبل و تلویزیون رو نگاه کردم اما چیزی نمی دیدم. و صدایی نمی شنیدم! برگشته بودم به اون روز! ایه حالت سرخوردگی یا حسرت نمی دونم چی!

تازه از کلاس اومده بودم بیرون و داشتم با دوستم حرف می زدم که یه مرتبه دیدمش! ایه گوشه ی حیاط ایستاده بود و داشت منو نگاه می کرد! فهمیدم می خواد باهام صحبت کنه! با دوستم چند قدم راه رفتم و بعدش به بهانه و ازش خداحافظی کردم و رفتم اون طرف حیاط اما تا نزدیکش شدم دیدم که راه افتاد! فهمیم منظورش اینه که بریم یه جای خلوت! مثل همیشه!

مجبوری دنبالش راه افتادم. همین جوری رفت و رفت تا رسید به یکی از خیابونای نزدیک دانشگاه و پیچید توش و کمی جلو رفت و ایستاد یه خرده بعد رسیدم بهش که تا اومدم حرف بزنم گفت "

-می دونم! می دونم! معذرت می خوام! ببخشین اما دست خودم نیست!

-آخه مگه ما داریم چیکار می کنیم که احتیاج به این همه احتیاط هست؟! من کم کم دارم یه احساس عجیب پیدا می کنم!

-نه تو رو خدا! فکر بد نکنین! من دست خودم نیست! نمی دونم چرا اینجوری هستم!

-آخه اینجوری اصلا خوب نیست!

-حق با شماست! سعی می کنم رفتارم رو تغییر بدم!

"کمی صبر کردم تا به اعصابم مسلط بشم. اونم هیچی نگفت که بعد از یه مدت گفتم "

-حالا کاری با من داشتین؟

"یه خرده اینور و اونور رو نگاه کرد و گفت "

-راستش می خواستم پیرسم که شما به هنر علاقه دارین؟

-هنر؟!!

-نقاشی!

-نمی دونم! یعنی بدم نمی ادا! چطور مگه؟

-عرضم به حضورتون که یه نمایشگاه نقاشی اینجاها هست! یعنی اینجا نه نزدیکه میدون ونکه .گفتم اگه دوست داشته باشین با هم بریم اونجا.

-الان؟

-وقت مناسبی رو انتخاب نکردم؟! منزل کاری دارین؟

-نه خونه کاری ندارم فقط باید بهشون خبر بدم.

"بعد یه مرتبه با یه حالت ذوق و شوق که نمی تونست پنهانش کنه خندید و گفت"

-پس می ای؟! یعنی تشریف می ارین؟!

-اره فقط یه لحظه صبر کنین!

"از یه تلفن عمومی که همونجا بود به خونه زنگ زدم و با مادرم صحبت کردم و گفتم با دوستم داریم می ریم نمایشگاه نقاشی تو مدتی که داشتم حرف می زدم مواظب رفتارم بودم! درست مثل بچه ها شده بود! دستاشو بهم می مالید و یه لبخند گوشه ی لبش بود! از حالتش خوشم می اومد!

بعد از چند تا نصیحت از طرف مادرم تلفم رو قطع کردم و از کیوسک اومدم بیرون و گفتم"

-باید با تاکسی بریم؟

"یه خرده من و من کرد و بع گفت"

-من البته ماشین دارم.

-کجاس؟

-نزدیک دانشگاه پارکش کردم! حالا بریم اون طرف تا یه کاریش بکنیم!

-چی؟!

-هیچی! بریم! فقط اگه ممکنه من می رم و شما دنبالم بیاین!

-نه اصلا!

"عصبانی شده بودم و این دو کلمه رو بلند گفتم طوری که یه مرتبه این ور و اونور رو نگاه کرد و بعد اروم گفت"

-خواهش می کنم! خواهش می کنم!

-آخه اینطوری که...

بخدا دست خودم نیست! (ا..به جهنم که دست خودت نیست دختره مردم شد بازیچه دست این گاکول)

-باید رفتارتون رو تغییر بدین! آخه ما کار بدی نمی کنیم که بخوایم کارگاه بازی در بیاریم!

-درسته! هرچی شما بگین درسته اما...

-گیرم اینجا اینکارو کردیم! تو نمایشگاه چی؟! احتما اونجام شما می رین یه تابلو رو تماشا می کنین و منم یه تابلوی

دیگه رو؟! پس با این حساب من باید ازتون عذرخواهی کنم چون نمی تونم اینطوری ادامه بدم!

"صبر کردم تا ببینم چه تصمیمی می گیره! اما یه احساس نسبت بهش پیدا کردم! یه احساس همدردی!"

-باشه بریم!

"اون جلوتر می رفت و منم دنبالش. خودم هنده م گرفته بود. انمی دونستم چرا اینکارو می کنه! می خواستم بترسم اما نمی دونم چرا نمی ترسیدم! یه جورایی بهش اعتماد داشتم!

کمی که رفتم پیچید تو یه خیابون پایین داشنگاه و رفت وتو خیابون و در ماشینش رو باز کرد و همونجور بلا تکلیف ایستاد. ماشینش یه بی ام و شیک بود! داشت مستاصل منو نگاه می کرد! رفتم جلوش و گفتم

-حتما من باید با یه تاکسی دنبال ماشین شما بیام؟

"فقط نگاهم کرد که گفتم"

-به نظر من شروع نشده تموم بشه بهتره!

"نمی دونم چرا اینکار براش انقدر سخت بود! انگار دو نفر ادم به زور گرفته بودنش که به زحمت بدنش رو حرکت می داد! اروم و خیلی اهسته اومد اون طرف و و در ماشین رو برام باز کرد و بعدش یه نگاهی به دو طرفش کرد و گفت"

بفرمایین! بفرمایین!

"رفتم جلو و سوار ماشین شدم که مثل برق در رو بست و دوید اون طرف و نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد! اصلا درک نمی کردم که چرا این رفتارو می کنه!"

-یواش تر! خیلی تند می رین!

-می خوام زودتر از این منطقه دور بشم!

چرا؟!!

-نمی دونم! شاید به خاطر بچه های دانشکده!

-که نکنه شما رو با من ببینن؟!

"سکوت کرد که گفتم"

-لطفا همین جا نگه دارین!

-تورو خدا

-گفتم همین جا نگه دارین!

"مجبوری یه گوشه پارک کرد و تا خواستم پیاده بشم گفت"

-اول حرف منو گوش کنین بعدا اگه خواستین پیاده شین!

-بفرمایین!

-من دست خودم نیست! اصلا نمیخوام اینطوری باشم اما هستم! خواهش می کنم وضعیت منو درک کنین! من خودم

بیشتر دارم زجر می کشم!

-آخه علتش چیه؟!

-داستانش طولانیه!

-من وقت زیاد دارم!

-حالا بعدا در یه فرصت...

-نه! نه! همین الان! من باید بدونم!

-آخه!

-همین الان! یا الن یا هیچوقت!

"یه خرده تو خیابون رو نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و گفت"

-خجالت می کشم!

-خجالت نداره! شما حتما یه مشکلی دارید! من اگه بخوام در آینده با شما زندگی کنم باید بدونم! این حق منه! غیر از

اون! من و شما هم دانشگاهی هستیم! دوتا دوست! می تونیم به همدیگه کمک کنیم!

-آخه این درست نیست که ادم اسرار زندگیش رو به همه بگه!

-من همه م؟!

-البته نه! ولی...

-ولی نداره! اگه من همه م پیاده شم و برم! اگه نه که باید برام تعریف کنین!

"یه خرده دیگه فکر کرد و گفت"

-راستش من کوچکتین بچه ی خانواده م! و تنها پسر خانواده یه خانواده ی مذهبی! قبلا بهتون گفته بودم؟ برای

همین...

-برای همین چی؟

-باور کنین برام خیلی سخته که حرف بزنم!

-آخه چرا؟!

شما طرز تربیت منو نمی دونین چه جوریه! ما طوری تربیت شدیم که اگه مثلا تو خونه مون نون خالی هم نبوده

یه کلمه هم شکایت نکنیم! چه برسه به اینکه این مساله رو بیرون از خونه عنوان کنیم! به ما یاد دادن که اسرار

خانواده نباید بیرون برده بشه!

-اینکه اسرار خانواده نیست!

-بالاخره من دارم در مورد گذشته م حرف می زنم!

-اسرار خانواده تا گذشته ی یک نفر خیلی فرق می کنه! حالا ادامه بدین!

"دوباره کمی سکوت کرد که گفتم"

-سرتون رو بلند کنین!

سرش را بلند کرد.

- حالا به چشمان من نگاه نکنین!

یه لبخند زد و گفت:

- آخه خجالت می کشم!

- آدم وقتی کار بدی می کنه باید خجالت بکشه! مگه شما به صورت بد من می خواین نگاه کنین؟!

هول شد و گفت:

- نه خدا شاهده 1 من تا زمانی که به امید خدا به همدیگه محرم نشدیم، هیچ قصد و غرض یا فکر بد در مورد شما

ندارم! اینو مطمئن باشین.

- هستم! پس وقتی حرف می زنین منو نگاه کنین!

یه لبخند دیگه زد و گفت:

- چشم سعی می کنم.

- حالا ادامه بدین.

صورتش به طرف من بود اما چشمانش به طرف دیگه رو نگه می کرد. همینم برای شروع خوب بود.

- پدرم خیلی از خدا پسر می خواست، برای همینم وقتی به دنیا اومدم، بیشتر توجه خانواده به طرف من جلب شد!

همونقدر که دوستم داشتن، همون قدرم دلشون می خواست که من خوب تربیت بشم! شاید به خرده بیش از خدا!

یعنی کمی در مورد سختگیری شد!

بعد مثل اینکه چیز بدی گفته باشد، تند گفت:

- البته من واقعا پدر و مادر خوب و مهربانی دارم! واقعا برام زحمت کشیدن!

- من کاملاً متوجه هستم! از علاقه زیاد و نگرانی برای آینده، گاهی سخت گیری ها زیاد می شه و حساسیت بیشتر.

مخصوصاً شما که به دونه پسر بودین!

- دقیقاً! در مورد من این اتفاق افتاد! بیشترم به دلیل اینکه من تنها پسر خانواده بودم و بالطبع، میراث دار پدرم!

برای همین علاوه بر توجه مادرم، به نظارت خاصی هم از طرف پدرم روم اعمال می شد!

به مکثی کرد و بعد گفت:

- و می شه!

- یعنی فشار زیاد! و شاید توقع و انتظار زیاد از حد توان به انسان.

- درسته! ولی می دونید که این می تونه خیلی بد باشه؟!!

- حتما! شما همیشه دچار به استرس بودین! باید همیشه سعی می کردین که خوب باشین و شایدم خوب ترین!

- کاملاً! کاملاً! و این همیشه منو زجر داده. اذیت کرده!

- و خیلی از کارهایی رو که باید انجام می دادین، ندادین! مثل بازیهای بچگی! من کاملاً درک می کنم.

انگار سر ذوق اومده باشه شروع کرد به حرف زدن. حالا دیگه راحت تر تو چشمم نگاه می کرد! سر درد دلش باز

شده بود! پس از سالیان دراز!

- خوشحالم که شما مساله رو درک می کنین! می دونین؟! من خیلی دلم می خواست مه مثل بقیه بچه ها باشم! مثل

اونا لباس بپوشم، مثل اونا غذا بخورم، مثل اونا بازی کنم! اما متأسفانه اینطوری نبود! البته پدر و مادرم هر دو بسیار

خوب و با محبت هستن اما متوجه نبودن که سخت گیری های زیاد می تونه نتیجه معکوس بده! خدا رو شکر در

مورد اینطوری نبود اما لطامت زیادی در روحیه من وارد کرد! یکی ش همین مورد که شما رو خیلی ناراحت کرده!

مثلاً زمان دبستان همه بچه ها شلوار جین می پوشیدن اما پدرم برای من ممانعت می کرد! من مجبور بودم همیشه

شلوار پارچه ای بپوشم. بچه ها کاپشن های رنگ و وارنگ می پوشیدن اما من جاش باید کت تن می کردم و زمستون

که سرد شد پالتو! پدرم با رنگ های شاد و زنده مخالف بود و اونا رو جلف می دونست! همیشه می گفت مرد باید

سنگین و با وقار باشه. من واقعا نفهمیدم رنگ آبی چه ربطی به وقار و متانت داره و یا چه تضادی با سنگینی و

نجابت؟! هنوزم نفهمیدم!

بعد همونجور که دستانش به فرمون بود، به حالت عصبی پنجه هاش رو روی فرمون فشار داد و گفت:

- من هنوز از شلوار پارچه ای متنفرم! و هنوز عاشق شلوار جین! و هنوزم نمی توانم حتی برای یک بار هم شده جین

بپوشم! می دونین؟! دوستان من همیشه گزینشی بودن! گزینش از طرف پدرم! پسر حاج آقا فلان، نوه حاج آقا فلان!

کسانی که درست مثل خودم بودند! آدمهایی مثل خودم تحت فشار! اونا هم مثل من از این سخت گیری ها رنج می بردند! همین الانم همینطوره! شما حتما متوجه شدین که من دوستان زیادی تو دانشگاه ندارم!

خیلی ناراحت بود اما براش خوب بود. چون داشت کمی از فشارهای عصبی اش را تخلیه می کرد! حالا راحت تو چشمهای من نگاه می کرد و تند تند حرف می زد! منم دلسوزانه نگاهش می کردم!

- باور می کنین من آرزوی یه بازی کامپیوتری به دلم مونده! در صورتی که تما بچه ها تو خونه شون داشتن و گاهی هم می آوردن مدرسه و با هم عوض می کردن! شما نمی دونین من چقدر حسرت می خوردم! اینا که خوب بود!

مساله جدی، وجود ما در بین بقیه ی بچه ها بود! ما دو سه نفر که از هر نظر با بقیه بچه ها فرق داشتیم! لباس پوشیدن مون! خوف زدن مون! رفتارمون. وقتی بچه ها زنگ ها ی تفریح دور هم جمع می شدند و در مورد بازی های کامپیوتری و یا خود کامپیوتر حرف می زدند، ما دو سه نفر مثل عقب مانده ها بهشون نگاه می کردیم. یعنی هیچی بلد نبودیم و این برای بچه های دیگه خیلی مسخره بود و برای ما درد و عذاب. تو راهنمایی هم همین طور بود! یعنی خیلی بدتر! من معذرت می خوام اما اونجا صحبت در مورد فیلم های دیگه بود که توشوت صحنه هایی داشت! می بخشین، مثلا صحنه های دختر و پسر ها که با هم دوست بودن! بچه ها که صبح می اومدن مدرسه داستان فیلمهایی رو که دیده بودن برای هم تعریف می کردن! ماهام مثل لال ها و گنگ ها فقط نگاهشون می کردیم و چیزی برای گفتن نداشتیم. اونام نمی دانم چه فکریایی در موردمون می کردن که کم کم ازمون فاصله می گرفتن. و این فاصله ها تو دبیرستان خیلی زیاد بود و مساله خیلی حادتر! نمی دانم خبر دارین یا نه؟! تو دبیرستان یه عده از بچه ها تو بسیج بودن، اونا ایده های شبیه هم داشتن! اونا یه طرف و بقیه بچه ها یه طرف! ما چند نفرم یه طرف! نه با این طرف بودیم و نه با اون طرف؟ آخه پدرم موافق نبود که من به گروهی وابسته باشم! برای همینم همیشه تنها می موندم! زنگ تفریح ها، مثلا یکی دو نفر بودیم و یه گوشه می ایستادیم و با هم حرف می زدیم! جالب این که حرفی هم نداشتیم که با هم بزنینم! یعنی چی می تونستیم به هم بگیم؟ از فیلم هایی که می دیدیم؟ یا مثلا از فلان دختر همسایه؟ این که دیگه ابد! حالا حساب کنین یه جوون یا نوجوان تو اون سن و سال چه وضعیتی پیدا می کرد! واقعا دردآور بود! یه چیز ساده بگم! غذا خوردن! پدرم به هیچ عنوان موافق غذای بیرون نبود که هیچ! اصلا با سوسیس و کالباس و پیتزا و این حرفا، آشنا نبود و اونا رو اشغال می دونست نه غذا! من هر وقت از کنار یه پیتزا فروشی و ساندویچ فروشی رد می شدم، روحم پرواز می کرد که فقط یه لقمه ازشون بخورم که حداقل ببینم چه مزه ای دارن! واقعا برام عقده شده بود! اون دوستای دیگه ام همین طور! اونام یه وضعی مشابه من داشتن!

یه لحظه سات شد و روبروش رو نگاه کرد و بعد برگشت طرف من و گفت:

- بذارین یه رازی رو براتون فاش کنم! شاید یکی از اسرار خانواده رو! یعنی اسرار خودم رو! در بین ما دو سه نفر، یکی مون یه خورده گستاخ تر، یا شجاع تر یا با جسارت تر و یا نافرمان تر از بقیه بود! حالا اسمش رو هر چی می خواین بذارین! یه روز که کلاس به خاطر نیومدن معلمون تعطیل شد و داشتیم برمی گشتیم خونف وقت از جلوی یه پیتزا فروشی رد می شدیم، این دوستم ایستاد، ماها صداش کردیم اما اون از جاش تکون نخورد! ماها مجبوری برگشتیم. وقتی رسیدیم بهش با یه حالت جدی و مصمم گفت: من می خوام پیتزا بخرم.

باور کنین این جمله رو گفت، مثل این بود که برق به بدن ما وصل کرده باشن! خشک مون زد! نا فرمانی! سرپیچی! گناه! معصیت و هزار تا حس دیگه که روی وجدانمون خراب شد! اما یه جنگ قلبی شروع شده بود! جنگ بین

وجدان و خواسته های قلبی! و خواسته های قلبی پیروز شدن! شایدم هوی و هوس که انقدر ما را ازش ترسونده بودن! و چقدر راحت و اسونم هوی و هوس به ما پیروز شدن!

اون دوستم با گفتن همون یه جمله، رفت تو پیتزا فروشی! با یه لحظه اختلاف دوست دیگه مم پشت سرش و با یه لحظه اختلاف دیگه، منم پشت سر اون دو نفر!

یه لبخند زد و بعد گفت:

و چقدر خوشمزه بود اون پیتزا! هیچوقت یادم نمی ره! هرچند که درست مزه اش را نفهمیدیم و سه تایی با ترس و لرز خوردیمش! بدون یه کلمه حرف زدن با همدیگه! مثل کسایی که دارن یه خطای بزرگ انجام می دن و خودشونم می دونن کار اشتباهی یه ام انجامش می دن!

کاری که تامت ها عذاب وجدان رو برامون داشت!

ولی باور کنین تا چند هفته که کنار هم بودیم ازش حرف می زدیم و به این داستان پر و بال می دادیم. از تعریف کردن مجدد و نجددش لذت می بردیم.

دیگه آخری ها این عمل ساده شده بود مثل یه عملیات کماندویی!

بازم یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

بذارین یه راز دیگه رو هم براتون فاش کنم! من چند تا شلوار جین دارم! یه جا تو زیر زمین خونه مخفی اش کردم! گاهی می رم سراغشون و یواشکی می پوشم و لذت می رم. خیلی احمقانه است اما من اینکارو می کنم! و لذت می برم!

بعد سرش را به حالتی که انگار از خودش بدش اومده باشه تکون داد و جلوش رو نگاه کرد که آرام گفتم:

- منم اگه بودم همین کارو می کردم!

برگشت طرفم و نگاهم کرد! دیدم تو چشمش اشک جمع شده! خیلی ناراحت شدم و آرام دستم رو بردم جلو و خواستم بذارم رو دستش که یه مرتبه عین ادمای برق گرفته دستش رو کشید کنار و رنگش پرید! بعد خودش فهمید کار زشتی کرده! برای همین زود عذر خواهی کرد که گفتم:

فقط برای این بود که احساس همدردی رو بیان کرده باشم

صدای زنگ اپارتمان اومد! کی می تونست باشه؟! ساعت رو نگاه کردم، چهار و نیم بود. بلند شدم و از چشمی در، بیرون رو نگاه کردم. آقا فتاح، نظافتچی و سرایدار ساختمون بود. در رو باز کردم.

- سلام خانم.

- سلام اقا فتاح. چیزی شده؟

- والا کارمون تموم شده، گفتم اگه بخواین یه دستی به ماشین بکشم! خیلی کثیف شده! یه استارتم بزنین بد نیست! باتریش خالی می شه!

- ممنون اقا فتاح! آره! خیلی وقته شسته نشده! بذار سوپچش رو بیارم.

- رفتم از کشو، سوپیچ ماشین رو با پول آوردم و دادم به آقا فتاح و گفتم:

- یه دقیقه هم روشنش کن.

- چشم خانم.

در رو بستم و تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم تو تختم دراز کشیدم. خوابم گرفته بود. هموز چشمامو نبسته بودم که دوباره زنگ زدن! از جام پریدم و دیدم همه جا تاریکه! همون لحظه بدی که آدم از دنیا سیر می شه! یه عصر غمگین و خالی!

چراغ سالن رو روشن کردم و از چشمی در نگاه کردم. آقا فتاح بود. چقدر زمان زود می گذره! البته اگه ادم خواب باشه!

- خسته نباشین آقا فتاح!

- زنده باشین! روشن اشم کردم! خانم حیفه این ماشین که افتاده گوشه پارکینگ! شما که سوارش نمی شین، خب بفروشین اش! اینطوری از....

اومد یه حرف یا اصطلاح بد بگه که جلوی خودشو گرفت و گفت:

- مدل به مدل می آد پایین!

- ممنون اقا فتاح ممنون.

- بفرمایین، اینم سوییچش. دزدگیرشم زدم! خیالتون راحت.

- مرسی.

- امری نیس؟

- خیلی ممنون.

- خداحافظ شما. خدا رحمت کنه بابا خدایا مرزتون رو!

- ممنون، ممنون.

در رو بستم و برگشتم تو سالن و رو مبل نشستم. یه دفعه هوس کردم که تمام چراغای خانه رو روشن کنم. مثل دیوانه ها از جا پریدم و تند و تند چراغای اتاقا و سالن و اشپزخانه رو روشن کردم. حتی چراغای حمام و دستشویی رو! بعد رفتم دوباره سرجام نشستم! نشستم و جای خالی پدرم رو نگاه کردم. یه مبل درست روبروی مبلی که نشسته بودم. دلم گرفت! تنهایی داشتم خفه می شدم! از صدای سکوت داشت پرده های گوشم پاره می شد! چنان فشاری سکوت رو سرم می آورد که نزدیک بود فریاد بکشم! تند بلند شدم و دوباره تلویزیون رو روشن کردم! صدای سکوت! می دونستین سکوت صدا داره؟!

نگاهم به تلفن افتاد! ساکت و اروم رو میز نشسته بود! تلفنی که تا پدرم زنده بوود حدااقل روزی ده بار داد و فریادش بلند می شد!

رفتم طرفش! حالا که اون ساکته، چطوره من باهاش حرف بزنم؟!

دفتر تلفن رو باز کردم و از حرف الف شروع کردم!

آژانس... آژانس... آژانس... اورژانس... آمبولانس... اورژانس شبانه روزی... آزمایشگاه... آرایشگاه... چقدر دلم می خواست حتی تلفن کنم به یکی از این آرایشگاهها و یه خرده باهاشون حرف بزنم! عقده پیدا کرده بودم.

یه مرتبه تو حرف ب، چشمم به یه اسم فامیل افتاد! برکت (ژیلا)! پایین پایین صفحه! مثل اسمی که مجبوری، تو حاشیه صفحه نوشته باشن! اسمی که شاید امیدی به بودن صاحبش نیست اما با ناامیدی یه جا، یه گوشه حفظ اش می کنیم! برای روز مبادا! حالا باشه شاید یه وقتی لازم بود! یه گوشه می نویسمش! کاری به کار من نداره که!

یه مرتبه برگشتم به حدود ده دوازده سال پیش شایدم بیشتر! ژیلایا برکت! یکی از بچه ها دانشکده و شاید تنها دوست من!

نه! من دوست زیاد داشتم! همه شون الان تو این دفتر هستن! یعنی فقط تو این دفتر!

خنده داره! چرا الان بیرون از دفتر نیستن؟! چرا ارتباط ام رو باهاشون قطع کردم؟! به خاطر چی؟! حتما پدرم!

نه! نه! پدرم نه! خودم! چون اونها ازدواج کردن و من نکردم! به همین خاطر ارتباط مون قطع شد! یعنی من قطعش کردم! اونا چند بار تلفن کردن و وقتی دیدن من بهشون زنگ نمی زنم، اونام ول کردن! شاید خیلی هم خوشحال شدن چون ارتباط مون فقط تلفنی بود! یه دختر مجرد صلاح نیست که با یه زن شوهر دار معاشرت کنه! یعنی برعکس! یه زن شوهر دار صلاح نیست که....!

ممکنه شوهر هوایی بشه! چه مسخره! اما واقعیت! شاید اگر منم جای اونام بودم از قطع رابطه خوشحال می شدم! اما چرا من این ارتباط رو قطع کردم؟! حسادت؟! آره همین حسادت بود! حالا دیگه مطمئنم! حسادت بود! حسادت به زندگی اونا!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

تند شماره رو گرفتم! چند تا زنگ خورد تا جواب دادن! صدای یه خانم پیر بود!

- می دونم! می دونم!

- پس چی عزیزم؟!

- پدرم فوت کرد! تنها شدم!

«یه خرده دیگه ساکت شد و بعد اونم زد زیر گریه و همونجور که گریه می کرد گفت»

_ الهی بمیرم برای تو! خدا منو بکشه که تنها بودی! چرا خبرمون نکردی؟! کی؟! چه جوری؟!

_ چند ماه پیش!

_ خدا رحمتش کنه! تا بوده همین بوده مادر جون! بمیرم برات! پاشو بیا اینجا!

پاشو چند روز بیا اینجا! ماهام تنهایم!

_ ممنون، مرسی! ژيلا جون چطوره؟!

_ خوبه! خوبه!

_ چیکار می کنه؟! شوهرش چطوره؟ همون آمریکاس؟ چند تا بچه داره؟!

_ ای...! ای...! ای...!

_ طوری شده خانم برکت؟!

_ نه مادر. طوری که نه اما از شوهرش جدا شد!

_ چرا؟!

_ چه می دونم! توافق اخلاقی نداشتن!

_ بچه چی؟!

_ نه، بچه دار نشدن! خداروشکر وگرنه الان یه بچه ی بی پدر یا بی مادر چه می کشید؟!

_ الان چیکار می کنه؟!

_ یه شرکت زده! کارای کامپیوتری می کنه!

_ امریکا؟!

_ نه عزیزم! تو همین تهران! اون مجتمع چیه؟! پایتخت!

_ کی برمی گرده خونه؟!

_ خونه ش که دیگه اینجا نیس مادر! واسه خودش آپارتمان خریده! شیش، هفت ماه اینجاس و چند ماه می ره

امریکا! نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم! خودشو اسیر کرده! نه می تونه یه جا بند بشه و نه به زندگیش

سر و سامون بده! تا چند سال پیش م خواستگار داشت اما شوهر نکرد که نکرد! تو چی راستی؟! ازدواج نکردی؟!

_ نه خانم برکت! از پدرم نگهداری می کردم! قبلش از مادرم و بعدش از پدرم!

_ ایشالا خیر بینی دختر جون! مطمئن باش که دعای خیرشون همیشه بدرقه ی راه ته! مامانم فوت کردن؟!

_ چند سال پیش!

_ الهی من بمیرم برای تو! تو رو خدا پاشو بیا اینجا! اینجا هنوز خونه ی خودته! مثل قبل! هیچ فرقی نکرده به خدا!

_ ممنون، ممنون! می خواستم اگه ممکنه تلفن ژيلا رو ازتون بگیرم! دلم براش خیلی تنگ شده!

_ الان عزیزم! صبر کن! حواس که برام نمونده! یه چیزی رو یادداشت نکنم و یادم رفته! بنویس!

«شماره ی موبایل و خونه و شرکتش رو بهم داد و گفت»

_تو رو خدا فقط یه خورده نصیحتش کن! به حرف ما، که گوش نمی ده!
 _چشم! حتما! خیلی خیلی خوشحال شدم که باهاتون صحبت کردم! ببخشین اگه ناراحت تون کردم! دست خودم نبود! یه مرتبه یاد اون روزا افتادم!
 _چه حرفا می زنی عزیزم! تو رو خدا اگه کاری داشتی یه زنگ به من بزن! غریبی نکن! توام برای من مثل ژیلایی!
 _خیلی خیلی ازتون ممنونم! فعلا با اجازتون! بازم تماس می گیرم!
 _به سلامت عزیزم! در پناه خدا! به خدا سپردمت!
 _خداحافظ شما!
 _خداحافظ دخترم!
 «تلفن رو قطع کردم! روحیه م عوض شده بود! با حرفای گرم خانم برکت!
 تند شماره ی شرکت رو گرفتم. کسی جواب نداد. زدم خونه ش! بازم جواب نداد! موبایلش رو گرفتم که کمی بعد جواب داد.»
 _بله؟
 _خیلی بی معرفتی!
 «سکوت کرد و بعد گفت»
 _شما؟
 _من کسی هستم که می خوام برم به همه بگم که تو چقدر بی معرفتی!
 _تو رو خدا به کسی نگو! من به اندازه ی کافی پرونده م پیش دوستان خراب هست! تو خراب ترش نکن! شادی توئی؟!
 _کاشکی شادی بودم! فعلا که غم و غصه مهلت نمی ده!
 _ببخشین، شما؟!
 _ژیلای خانم بی وفا؟!
 «سکوت کرد که گفتم»
 _منم، مونا!
 «یه لحظه مکث کرد و بعد یه مرتبه جیغ کشید و گفت»
 _مونا؟! خودتی؟!
 _آره بی معرفت!
 _خدا خفه ت کنه! نزدیک بود تصادف کنم! کجایی تو؟! کجا خودتو گم و گور کردی؟!
 _تو زندگی! تو خودم! تو دنیا!
 _خفه شو و برای من شاعرانه حرف نزن! بگو کجایی؟!
 «بازم نتونستم جلو خودمو بگیرم زدم زیر گریه»
 _مونا؟! مونا؟! چی شده الاغ؟!
 _بابام مرده ژیلای!
 «سکوت کرد. بعد صدای چند تا بوق اومد و صدای ژیلای!»

_ کوری؟! راهنما رو نمی بینی؟!

«انگار ماشین رو زد کنار و بعد گفت»

_ کی؟!

_ یا منی؟!

_ آره، کی؟!

_ چند ماه پیش!

«بازم سکوت کرد و بعدش گفت»

_ کجایی الان؟!

_ خونه.

_ آدرس بده! یادم رفته! جای قبلی این؟!

«آدرس رو بهش دادم.»

_ تنهایی یا تن ها؟!

_ اگه منظورت شوهر و این چیزاس باید بگم نه!

_ پس اومدم! شامم می گیرم می آم!

_ باشه!

_ پس فعلا بای!

_ فعلا بای!

«تلفن رو قطع کردم. یه حال عجیبی داشتم! یه حس خوب! مثل حس تازه شدن! احساس اینکه یکی داره می آد! برای

تو می آد! حس انتظار! چشم به راه بودن! و چقدر خوبه! یه زمانی از انتظار متنفر بودم اما حالا!

بلند شدم و یه نگاهی به خونه کردم. همه چی مرتب بود! چه احمقانه! چرا مرتب نباشه؟! خونه ای که کسی توش

رفت و آمد نمی کنه که بهم ریخته نیست!

یه خرده روی میزها خاک نشسته بود! خیلی کم! اما چه اهمیت داشت؟! فردا روز نظافت بود! پس تا فردا!

رفتم سر یخچال. کمی میوه داشتیم. اندازه ی دو نفر. یه جعبه سوهانم داشتم. کافی بود! یه سینی از تو قفسه در آوردم و

دو تا فنجان. به یاد گذشته ها. دوتایی عاشق نسکافه بودیم.

یه سبد کوچولو میوه، جعبه ی سوهان، دو تا فنجان تو یه سینی.

زیر کتری رو هم روشن کردم که آب جوش بیاد. بعدش نشستم و چشمم رو دوختم به آیفون. خیلی دلم می

خواست زودتر بیاد و ببینم چه جوری شده! حالا تازه می فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده! چقدر با هم خوب

بودیم! چقدر بهمون خوش می گذشت! ژیلای شیطان و سرزنده! با کارهای عجیب و غریبی که می کرد! با طرح های

مخصوص خودش!

نیم ساعت سه ربع گذشت که مثل یه ماه بود اما یه مرتبه صدای آیفون بلند شد! مثل برق پریدم طرفش! چراغ دم در

رو روشن نکرده بودن و از تو آیفون نمی تونستم درست ببینمش! زود در رو باز کردم اما نیومد تو! گوشی رو برداشتم

و گفتم»

_ سلام، درست اومدی، بیا تو!

_اگه بگی کدوم طبقه ای حتما می آم!

_دوم!دوم!

«گوشی رو گذاشتم و در آپارتمان رو باز کردم که یه خرده بعد آسانسور تو طبقه ایستاد و درش باز شد و ژیللا با دو تاجعبه پیتزا و سه چهار تاجعبه ی کوچیک دیگه و یه کیسه نایلون که توش نوشابه بودن ازش اومد بیرون! پریدم طرفش و محکم بغلش کردم! دستاش گیر بود و نمی تونست کاری بکنه! اشک از چشمش اومد پایین! یه خرده که گذشت ولش کردم و رفتم عقب و نگاهش کردم! زیاد فرق نکرده بود! مثل همیشه شیک و تر تمیز! اونم نگاهم می کرد! نمی دونم کدوم مون جا خورده بودیم! احتمالا اون! می فهمیدم که کمی شکسته شدم!

_ژیللا؟! این واقعا تویی؟!

_اینا رو بگیر!

«جعبه ها و کیسه رو داد به من و بعد محکم بغلم کرد و صورتم رو بوسید و بعد رفت عقب و گفت»

_این به اون در!

«دو تایی زدیم زیر خنده و بردمش تو آپارتمان و در رو بستم و گفتم»

_به خدا بارو نمی کنم که تو اینجایی! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

_از جواب تلفن دادنت معلوم بود!

«جعبه ها رو گذاشتم رو میز و یه مرتبه زدم زیر گریه! اونم زد زیر گریه و بغلم کرد و گفت»

_می خوای بعد از این مدت که همدیگرو دیدیم عزا بگیریم؟!

_نه! اما دست خودم نیست!

_مونا! باید قبول کنی که این اتفاق پیش اومده!

«از بغلش اومدم بیرون و گفتم»

_آره، راست می گی!

_بعد از تو مامانم تلفن کرد! جریان مامانتم گفت. خدا رحمتشون کنه! خیلی خیلی آدمای خوبی بودن! اما نباید رفته ها

رو آورد تو خونه و باهاشون زندگی کرد! این یعنی مرگ! مرگ روحی زنده ها! حالا بیا بشین و برام تعریف کن که

چیکارا کردی و چیکارا نمی کنی!

_تو بشین تا یه نسکافه برات بیارم بعد!

«روپشش رو در آورد و داد به من و رفت تو سالن نشست و گفت»

_آپارتمان خیلی قشنگه! کی اومدین اینجا؟

_بعد از فوت مامان.

«رفتم تو آشپزخونه و نسکافه ها رو درست کردم و برگشتم تو سالن و بهش تعارف کردم که فنجونش رو برداشت و

گفت»

_زیاد فرق نکردی!

_چرا، اما تو نه! من شکسته شدم!

_یه هفته بهم وقت بده بعد بگو!

«خندیدم و گفتم»

_ کار از این حرفا گذشته!

_ پس خدا رحمتت کنه! چرا به من زنگ زدی؟! می زدی پزشک قانونی!

_ اتفاقا اگه شماره ت رو پیدا نمی کردم شاید می زدم همونجا!

«نشستم که گفت»

_ اینجا اجاره س یا مال خودته؟! یعنی می خوام بدونم مشکل مالی داری یا نه؟!

_ نه، ندارم. ممنون!

_ اینطوری با من حرف نزن! به من بگو وضع مالی ت چه جوریه! من اومدم! دیگه م نمی رم! هستم تا آخر!

«بلند شدم و دوباره بغلش کردم و گفتم»

_ نه به خدا! خوبه! اینجا مال خودمه! یعنی ارث بهم رسید دیگه! اینجا و یه آپارتمان دیگه!

_ اجاره ش دادی؟!

_ آره، دارم دنبال حقوق شم می رم، شاید درست بشه.

_ خب! خوشحال شدم. هر چند فرقی نمی کرد! انقدر دارم که دست دوست قدیمی م رو بگیرم!

_ تو همیشه خوب بودی دیگه!

_ توام! دیگه بعد از تو هیچکس برام تو نشد!

_ برای منم همینطور!

_ حالا بگو ببینم کسی رو داری؟

_ نه!

_ گم شو چاخان نکن!

_ نه به جون تو!

_ یعنی هیچکس؟!

_ هیچ کس!

_ چرا؟!

«شونه هامو انداختم بالا که گفت»

_ سعید؟! هنوزم تو فکر اونی؟!

_ نه، نه دیگه!

_ بیچاره ت کرد! چقدر بهت گفتم ولش کن؟! چقدر بهت گفتم این آدم نیست؟! بچه ننه ی لوس! همون موقع که

دانشگاه می اومدم، مامانش دستش رو می گرفت و از خیابون رد می کرد! وقتت رو باهاش تلف کردی و زندگی ت رو!

چند تا خواستگار رو به خاطرش جواب کردی؟! اصلا می ارزید؟!

«هیچی نگفتم که گفت»

_ واقعا هنوز تو فکرشی؟

_ بهش فکر نمی کنم اما گاهی تو فکرم می آد!

_ بندازش دور دیگه! این همه سال گذشته!

_ آره، خیلی گذشته!

_ندیدیش دیگه؟

_نه!

_ازش خبر نداری؟

_نه!

_من دارم!

_جدی؟!

_آره!

_کجاس؟

_ولش کن! زن و بچه داره!

_تو از کجا می دونی؟!

_می دونم!

_تو رو خدا بگو!

_شرکتش تو ساختمون ما بود یه وقتی! حالا برای چی می خوای بدونی؟!

_فقط از روی کنجکاویه! همین!

_پس همین م که بهت گفتم کافیه! دیگه ولش کن! اصلا آدم بود؟! با اون قیافه ی اتوکشیده ش! انگار عصا قورت

داده بود! عین بابابزرگ من لباس می پوشید! نمی دونم چرا هر وقت میدیدمش احساس می کردم بابابزرگمو دیدم!

همچین حرف می زد که آدم فکر می کرد یه مرد هفتاد ساله داره باهاش حرف می زنه! "بیخشین سرکار خانم

ممکنه عنایت بفرمایین و بنده رو جسارتا به طرف موال راهنمایی کنین؟! بسیار تنگ م گرفته که گلاب به روتون

نزدیکه خودمو خراب کنم!"

_اونم مشکل داشت! با خودش!

_گور باباش! حالا که تموم شده رفته پی کارش! سر زندگی شه! تو فکر خودت باش! بگو ببینم، چیکار می کنی؟

_هیچی! سعی می کنم که دیوونه نشم!

_یعنی واقعا هیچ کاری نمی کنی؟!

_نه!

_تو که اینجوری نبودی مونا! تنبلی تمام وجودت رو گرفته! افسردگی پیدا کردی!

_تنهایی!

_اگه فقط تنهایی باشه، راه حلش خیلی خیلی ساده س!

_نه، اونطوری هام نیست!

_حالا می بینی!

_تو چی؟! با فرامرز چیکار کردی؟

_ازش جدا شدم!

_می دونم ولی چرا؟

_اونم یکی بود مثل سعید اما به نوعی دیگه! به خودشم شک داشت! منو برده امریکا! اونوقت تو یه آپارتمان زندانی م کرده! فکرشو بکن! داشتم دیوونه می شدم! تو یه مهمونی اگه یه مرد می اومد طرفم می خواست خودشو بکشه! یعنی اول منو می کشت، بعد خودشو!

_چرا؟!

_شکاک بود! بدبین و شکاک! ولش کن! اونم جزو گذشته هاس!
_بعد یه نگاهی به من کرد و ادای فیلم گوزن ها رو در آورد و به حالت معتادها گفت:
_وقتی رفتی نفهمیدم کی رفت! حالا که اومدی می فهمم کی اومده!

«دوتایی مثل گذشته ها زدیم زیر خنده!»

_من چه جوری شدم مونا؟! راستش رو بگو!

_جا افتاده و خوشگل و عالی!

_راست می گی یا داری دلمو خوش می کنی؟!

_نه به خدا! تو همیشه قشنگ و خوش تیپ و شیک بودی و هستی!

_توام همینطور! خیلی نازی!

_نه، شکسته شدم! پیری زودرس!

_پیری به دل آدمه! آدم می تونه تو سن بیست سالگی م پیر بشه، می تونه تو هفتاد سالگیم جوون باشه! تو یه خرده

افسرده شدی! همین! باید رویه ی زندگیت رو عوض کنی!

_دیگه اینطوری عادت کردم!

_عادتت رو ترک کن! منم کمکت می کنم! از همین فردا شروع می کنیم! فردا شب یه مهمونی دعوت دارم. با هم می

ریم! بهت خوش می گذره!

_نه، اصلا! نه حوصله ش رو دارم و نه آمادگی ش رو!

_غلط کردی! دیگه م حرف حوصله ندارم و این چیزا رو نزن! بخوای اینطوری باشی ولت می کنم می رم! آدم با تو

بگرده، سر یه سال باید خودشو به قبرستون معرفی بکنه! خجالت بکش! مگه چند سالته؟! تو تازه یه سال م از من

کوچیکتری! باید به خودت برسی! ماها تازه اول زندگی مونه!

_احساس می کنم تو زندگی شکست خوردم!

_این احساس احمقانه گاهی م سراغ من می آد! اما پرتش می کنم از ذهنم بیرون! تو فقط ازدواج نکردی! همین! منکه

کردم چی شد؟! پس منم بگم تو زندگی شکست خوردم و برم بمیرم! هان؟!

_نه، ولی آخه...

_حرف مفت نزن! روحیه ی منم خراب نکن! تو از وضعیت خودت خبر نداری! یه دختر با دو تا آپارتمان! این می

دونی یعنی چی؟! یعنی صد تا خواستگار. هر کدوم ده سال از خودت کوچیکتر!

_یعنی خواستگار پولم!

_اونا که خواستگار خود آدم هستن چه تاجی به سر آدم می زنن که اینا نمی زنن؟! همون فرامرز دیوونه! اون عاشق

خودم بود! اما باهام مثل یه کنیز زر خرید رفتار می کرد! اینکارو بکن، اون کارو نکن! اینو بپوش، اونو نپوش! اینجا برو

اونجا برو! با این حرف بزن، با اون حرف نزن! اینو بگو، اونو نگو! تا اعتراض می کردم، سرم منت می داشت که

آوردمت امریکا! منم یه روز بهش گفتم گور بابای تو و امریکا با هم کرده! بعدش یه شکایت ازش کردم و تمام! وقتی ازش جدا شدم به غلط کردن افتاد! نمی دونی چیکار می کرد! روزی سه ساعت باهام پای تلفن حرف می زد که اشتباه کردم و دیوونه بودم و این چیزا اما دیگه گول نخوردم. برگشتم اینجا و یه مقدار پول از پدرم گرفتم و شروع کردم به کار کردن! الانم وضع مالی م خوبه! یه شرکت، یه آپارتمان، یه ماشین و کلی پول! حالا بیا ببین چقدر خواستگار دارم! اون موقع ها اگه خواستگار می اومد سال سه چهار تا بود با کلی عیب و ایراد! حالا هفته ای یه خواستگار دارم! اونم چه خواستگارهایی! تو نشستی تو خونه و خبر از هیچ جا و هیچی نداری!

پس عشق چی؟!

می شه لطف کنین و خفه شی و داستان برام نگی؟! کدوم عشق؟! اون عشقی که تو می گی تو کتاباس! عشق اینه که من برات می گم! پسره تا می بینه که دارم سوار ماشین شیکم می شم، یه دل نه صد دل عاشقم می شه و حاضره جونش رو برام بده! این کافی نیست؟! دیگه از عشق چی می خواای؟! تازه چند سالم از خودم کوچیکتره!

پس چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

مگه خرم؟! ازدواج کنم که یکی مثل فرامرز بخواد صاحبم بشه؟! این دفعه دیگه گول نمی خورم! این دفعه من حق انتخاب دارم! چرا؟! چون پول دارم! این دفعه گزینش از طرف منه! باید کسی رو پیدا کنم که آدم باشه!

خوش به حالت!

توام همینطوری! موقعیت توام همینه! اشتباه نکن! فکر می کنی این آپارتمان که توش نشستی چقدر قیمت شه؟! یه جوون در حالت عادی چند سال باید مثل خر کار بکنه تا بتونه یه همچین چیزی بخره؟! اسی سال؟! چهل سال؟! به خدا اگه بتونه! یه دختر خانم خوشگل و ناز مثل تو هست که یه همچین آپارتمانی داره! یعنی یه موقعیت استثنایی! یعنی یه لقمه ی چرب و نرم! یعنی یه هلوی پوست کنده! یعنی یه دختر احمق دیوونه اما خوشگل و پولدار مثل مونا خانم! «دوتایی زدیم زیر خنده! راستش روحیه م که عوض شده بود هیچی، خیلی امیدوار شده بودم!»

می دونی چرا امروز انقدر ناامیدم ژیللا؟

نه، چرا؟!

خاله م بهم تلفن کرد! برام یه خواستگار پیدا کرده! یه مرد شصت ساله! برادر شوهرش!

عجب خاله ی پدرسوخته ی خوبی؟!

بهم می گفت تو دیگه دختر بیست ساله نیستی و باید زن یه همچین مردایی بشی!

بهش زنگ بزن و بگو خاله جون، ژیللا سلام می رسونه و می گه اگه تونستی، همین الان طلاق رو بگیر که یه جوون سی ساله برات سراغ دارم!

«دوتایی زدیم زیر خنده!»

پاشو پیتزاها رو بیار که از گرسنگی نزدیکه غش کنم!

«بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه که داد زد و گفت»

«بشقاب و این چیزا نذاری آ! تو همون جعبه هاش می خوریم! ظرف کثیف نکن! ناسلامتی ما زندگی مجردی داریم!

بعد اومد تو آشپزخونه و پشت میز نشست و گفت»

وقتی ازش جدا شدم...

از کی؟ از فرامرز؟!

_نخیر از بابام! خب از فرامرز دیگه!

«دوتایی خندیدیم»

_احساس آشفته‌گی داشتم! عدم امنیت! بی پناهی! گم شدن تو دنیای که فکر می کردم دیگه مال من نیست و جایی توش ندارم! شروع کردم به خودسازی. از درونم شروع کردم! کمی طول کشید اما بعدش متوجه شدم این دنیا مال منم هست! منم به جایی توش دارم! اما فرامرز! جای خودسازی انگار به خودستیزی پرداخته بود! انگار بعد از کلی تعقل و تعمق به این نتیجه رسیده بود که تمام آزار و اذیتی که منو کرده، خوبی در حق من بود! یعنی اینطوری بهت بگم که اخلاقی عوض نشده بود! حالا می دونی از کجا فهمیدم؟! از تو به مهمونی!

مهمونی یکی از اقوام که فرامرز رو هم دعوت کرده بودن. اونجا به خواستگار خارجی برام پیدا شد! به جوون خوب. بدبخت تا خواست با من حرف بزنه به رگ غیرت آقا فرامرز برخورد و نزدیک بود باهاش کتک کاری کنه که به پسره گفتن من همسر سابق فرامرز! اونم گفته بود خب چه اشکالی داره؟! حالا که همسرش نیست! بالاخره بهش حالی کردن که اینا ایرانی هستن و غیرتی! ممکنه کار دست خودت بدی! بیچاره ترسید و رفت به گوشه نشست اما همه ش چشمش به من بود! فرامرز وقتی دید تنهام، اومد پیش من و شروع کرد به عذرخواهی! دیگه آخری ها داشت گریه اش می گرفت! اصلا بهش محل نذاشتم فقط آخر مهمونی بهش گفتم فرامرز خان من همون ژیلانم که به موقع باهاش مثل بنده و کنیز رفتار می کردی آ! می خواست دولا بشه و پاهام رو ماچ کنه که بهش گفتم دیگه فایده نداره! تو امتحان خودت رو پس دادش و رد شدی!

_چرا برگشتی ایران؟

_خب اینجا رو دوست دارم! به چند ماه انجام و به چند ماهم می رم اونجا! راستی اگه به کار نیمه وقت برات پیدا بشه دوست داری؟

_چه کاری؟

_شرکت بابا اینا! تو که دنبال حقوق و این چیزا نیستی؟

_نه!

_خب بهش می گم برات جورش کنه! چند روز پیش دنبال به حسابدار می گشت! برات خوبه! سرت گرم می شه! می گم تا ساعت یک دو هم بیشتر نباشه! چطور؟ اینطوری هر روز از خونه میری بیرون و روحیه ت عوض می شه! بد نیست!

_پس باهاش صحبت می کنم! بیا بشین دیگه!

فصل دوم

«اون شب شاید بعد از مدت ها به خواب آرام و بی دغدغه و اضطراب کردم! نمیدونم چرا اما به جور دیگه شده بودم! به جور عجیب! احساس پیری دیگه باهام نبود! احساس به دختر بیست ساله رو نداشتم اما احساس به زن شصت ساله م ترکم کرده بود!

فردا صبحش ساعت هشت از خواب بیدار شدم. کاری که چندین ماه بود نکرده بودم! احساس می کردم باید بیدار شم! انگار کاری برای انجام دادن داشتم! شاید بعد از چند ماه برای خودم صبحونه درست کردم و با لذت خوردم. بعدش با ذوق، نه مثل همیشه از سرِ ناچاری، خونه رو تمیز کردم و به دوش گرفتم. انگار منتظر به چیزی بودم! البته نه همه چیز!

ساعت حدود یازده بود که زنگ در رو زدن! به آن با خودم فکر کردم ممکنه ژیلایا باشه اما اون موقع روز حتما تو شرکت بود!

رفتم جلو آیفون که دیدم وای، خالمه با یه مرد کچل و چاق و پیر! حدس زدم که باید رحیم آقا برادر کریم آقا باشه! اولش یه حالت انزجار برام پیش اومد اما وقتی یاد حرفای ژیلایا افتادم، خنده م گرفت! و عجیب بود! شاید اگه شی قبل ژیلایا رو ندیده بودم بعد از این مهمونا خودکشی می کردم!

خلاصه آیفون رو جواب دادم و در روز باز کردم اما بعدش بلافاصله پشیمون شدم! می تونستم جواب ندم و اونام یکی دو دقیقه بعد می رفتن! حالا که جواب داده بودم و اونام داشتن می اومدن بالا!

صبر کردم تا زنگ آپارتمان رو بزنن که زدن و با تأمل در رو باز کردم! صحنه ی خیلی جالبی بود! تا چشم رحیم آقا به من افتاد، انگار زیادی خوشحال شد و تا خواست سلام کنه، آب پرید تو گلوش و به سرفه افتاد! اونم چه سرفه ای! اصلا بند نمی اومد! بیچاره حتما منو تو لباس عروسی می دید و خودشو تو لباس دامادی! رفتار خاله مم تماشایی بود! یه لحظه به من یه خنده ی مصنوعی و مجبوری تحویل می داد و یه لحظه با دستش می زد پشت رحیم آقا و هی می گفت "اوا رحیم آقا! چی شد؟! حتما چشمش کردن! الان می گم مونا جون برات اسفند دود کنه!"

بعد دو تا جمله به من می گفت و دوباره با دست می زد پشت رحیم آقا! خلاصه بعد از چند دقیقه که سرفه های رحیم آقا قطع شد، توجیهات خاله م شروع شد! چشم زخم اول کار شگون داره و می گن زبون مرد بسته شده و این مزخرفات!

براشون چایی و میوه آوردم و خودم نشستم که خاله م شروع کرد! همون حرفایی که پای تلفن زده بود با مخلفات بیشتر و تعریفات زیاده تر! نه از من! از رحیم آقا! تو این مدت که رحیم آقا داشت با چشمش منو می خورد! آخرین جمله ی سخنرانی نیم ساعته ی خاله م این بود که دود از کنده پا می شه و این رحیم آقا مرد ساله و هزار تا دختر الان آماده ن که کنیزیش رو بکنن! نمی دونم چی از رحیم آقا گرفته بود که انقدر براش تبلیغ می کرد! بیخود نبود که پدرم از خاله م و شوهرش خوشش نمی اومد و فقط سالی یکبار عید همدیگرو می دیدن! بعد از خاله م نوبت رحیم آقا بود که شروع کرد. یعنی با پوست کندن یه پرتقال شروع کرد و همونجور که با عشق پرتقال رو پوست می کند گفت:

«دختر جون هر سری یه سامون می خواد! تو این مُلک یه دختر تنها نمی تونه دووم بیاره! به هر کسی م نمیشه اعتماد کرد! این جوونای امروزی م که یه دستمال ندارن دماغشون رو بگیرون چه برسه به پول و عروسی! بنده و شمام دیگه سن و سالی ازمون گذشته و بهار زندگی رو به خزون رسوندیم و اون شور و شوق جوونی رو نداریم که دنبال بهانه های الکی بگردیم! منم که معرف حضورتون هستم! بعد خندید و به خاله م اشاره کرد و گفت»

«ضمامن معتبرم که دارم! خدا شاهده که قصد من فقط منافع خودم نیس! یعنی نه اینکه فکر خودم نباشم اما بیشتر به فکر شمام! بنده نسبت به ارادتی که سالیان سال به مادر خدایامرز و پدرتون داشتم، بعد از مدت ها تفکر، بهترین راه حل رو این دیدم که با این وصلت، ثواب دنیا و آخرت رو بخرم و با یه تیر دو نشون بزنم! از نظر مالی م که مشکل ندارم و خدا رو صد هزار مرتیه شکر، انقدری هس که دست پیش نامرد دراز نکنیم! تنهایی برای مرد قابل تحمله اما برای زن نه! هزار تا چشم ناپاک دنبال زن تنهاس! من می دونم که دست اون خدایامرزما برای شما از قبر بیرونه! با این وصلت روح اونام شاد می شه! می گه پدر باید در زنده بودنش، بچه ها رو سر و سامون بده و بعد با خیال راحت

سرش رو بذاره زمین! خدا رحمت کنه پدرتون رو! عمرش به این یکی وفا نکرد! حالا این وظیفه ی اقوامه که جبران کنن! اگه اجازه بفرمایین ما یه عقد ساده می کنیم و بقیه رو می داریم برای بعد از سال اون مرحوم! خونه و زندگی رو هم درش رو می بندیمو می داریم باشه! خواستین اجاره ش می دیم! خواستین می فروشیم! همه شم مال خودتون و تحت اختیار خودتون! بنده م مثل یه وکیل معتمد همراهی می کنم!

«همینجوری پشت سر هم حرف می زد! یه نفس! از اون آدمای حراف و سر و زبون دار بود! خدا رحم کرد که آب پرتقالی که پوست کنده بود راه افتاد و داشت از دستش می چکید زمین و خواست با زبون دستش رو لیس بزنه که من یه فرصت کوتاه پیدا کردم! همونجور که از حرکتش چندشم شده بود گفتم»

_از لطف شما و خاله م ممنونم اما من قصد ازدواج ندارم!

«پرتقال پوست کنده و له شده ،همونجور تو دستش موند و مات شد به من!

خاله مم همینطور! شاید یه دقیقه سکوت برقرار شد که خاله م گفت»

_دختر جون ما خیر و صلاحه...

«نداشتم جمله ش تموم بشه و گفتم»

_ممنون! اما من قصد ازدواج ندارم!

_مگه می شه یه دختر تنها زندگی کنه؟!

_چرا نمی شه؟!

_هزار تا حرف برایش در می آرن!

_من اهمیت نمی دم!

«تو همین موقع رحیم آقا که نصف پرتقالش رو خورده بود با دستمال دستهایش رو پاک کرد و با یه لبخند چندش آور گفت»

_زن داداش چقدر هولین شما! مونا خانم حق دارن! باید یه کمی فکر کنن! این جلسه فقط محض دیدن بود! انشالله مرتبه ی بعد...

«زود رفتم تو حرفش و گفتم»

_مرتبه ی بعدی وجود نداره!

«اینو که گفتم خشکش زد که خاله م گفت»

_انگار سن و سالت که رفته بالا ،آدبم یادت رفته! ناسلامتی یه بزرگتر داره حرف می زنه!

«چپ چپ نگاهش کردم که گفت»

_دختر جون عاقل باش! این یکی م بره دیگه مشکل بتونی کسی رو پیدا کنی! شوهر که تو خیابون نریخته!

_ممنون خاله جون! اما اگر م ریخته باشه،من فعلا قصد ازدواج ندارم! این آخرین حرف منه!

«بازم یه خرده سکوت برقرار شد که رحیم آقا همونجور که از جاش بلند می شد گفت»

_پاشو زن داداش! پاشو! این خانم خیلی دماغش باد داره!

«یه پوزخند بهش زدم و خودم تندتر از جام بلند شدم. خالم ناچاری بلند شد و کیفش رو از روی میز برداشت و

دوتایی راه افتادن طرف در که زیر لبی گفت»

_پشیمون می شی!

«جواب ندادم و جلوتر رفتم و در رو باز کردم. رحیم آقا رسید به کفش هاش و دولا شد و پوشیدشون و داشت بندهاشو می بست که خاله م با چشم و ابرو شروع کرد و به من اشاره کردن که یعنی از رحیم آقا عذرخواهی کنم که مثلاً یه راهی برای برگشت وجود داشته باشه. اما من فقط نگاهش کردم که عصبانی شد و کفش هاشو پوشید و بدون خداحافظی رفت بیرون! رحیم آقا دنبالش! منم کمی صبر کردم تا آسانسور اومد بالا و دوتایی رفتن توش و یه لحظه بعد آسانسور رفت پایین! خیالم راحت شد! در رو بستم و رفتم آیفون رو روشن کردم. یه دقیقه بعد دیدم شون که داشتن از در می رفتن بیرون! رحیم آقا خیلی عصبانی بود و همونجور که می رفت تند و تند حرف می زد و با دست خونه رو نشون می داد! خواستم گوشی رو بردارم که بینم چی میگه! به اندازه ی کافی عصبانی بودم! حتما داشت در مورد من چرت و پرت می گفت!

آیفون رو خاموش کردم و ظرفاً رو از روی میز جمع کردم و رفتم روی مبل نشستم! راستش آماده شدم که گریه کنم! یعنی بغض تو گلوم بود! اما نگه ش داشته بودم تا ظرفاً جمع بشه و با دل راحت آزادش کنم اما تو همین موقع تلفن زنگ زد. ژیل بود!

_ الو! از ژیل به مونا! از ژیل به مونا!

_ خنده م گرفت و گفتم

_ مونا! به گوشم!

_ موقعیت رو گزارش کن! به گوشم!

_ موقعیت افتضاح! به گوشم!

_ ژیل! مفهوم نیست! به گوشم!

_ مونا! همین الان خواستگار شصت ساله با خاله م اینجا بودن! به گوشم!

_ ژیل! ردشون که نکردی! وضعیت اضطراریه! شوهر نایاب! به گوشم!

_ مونا! گزارش دیر رسید! با وضع بد ردشون کردم! به گوشم!

_ ژیل! تو اگه به گوش و به هوش بودی که شوهر به این خوبی رو رد نمی کردی! نفهمیدی از کدوم طرف رفتن که برم دنبالشون و برشون گردونم؟!

_ گم شو ژیل! مرتیکه از سن و سالش خجالت نمی کشه!

_ والا بیچاره سن و سالی نداشته! یعنی پیش این یکی که من برات پیدا کردم سن و سالی نداره! خواستگاری که من برات جور کردم هشتاد و سه رو شیرین داره!

_ لوس نشو! همین الان اگه تلفن نمی کردی می خواستم گریه کنم!

_ نکردی که!

_ نه!

_ خوبه! اشک هاتو بزار واسه این یکی خواستگار چون واقعا گریه داره! حالا تا نیم ساعت دیگه آماده شو که می آم دنبالت!

_ که کجا بریم؟!

_ یه آرایشگاه! باید آماده بشی برای شب!

_ امشب؟!

_آره! گفتم بهت که! شب یه مهمونی دعوت دارم! حاضر شو که الان می رسم اونجا! بای!
 «اینو گفت و تلفن رو قطع کرد! دیگه فرصت نداشتم به جریان خواستگاری فکر کنم که ناراحت بشم! تند بلند شدم و کارام رو کردم و حاضر شدم. سه ربع بعد ژیللا رسید و از همون پای آیفون گفت که برم پایین. منم در رو قفل کردم و رفتم پایین. یه مزدای شیک داشت. سوار شدیم و حرکت کردیم که گفت»
 _چطوری عروس خانم؟!
 _لوس نشو! یادم که می افته گریه م می گیره!
 _خیلی ناراحتت کرد؟! اسمش چی بود؟!
 _رحیم آقا! آره، خیلی ناراحت شدم!
 _انتقام! باید از نوع شون انتقام بگیریم!
 «اینو گفت و ماشین رو یه مرتبه کشید سمت راست خیابون و جلو یه پسر حدود بیست و هفت هشت ساله ترمز کرد و از همون طرف شیشه سمت منو داد پایین و گفت»
 _ببخشین آقا! مسیرت کجاست؟
 «پسره با خنده گفت»
 _من مستقیم میرم!
 «ژیللا با یه لبخند قشنگ گفت»
 _چه خوب!
 «بعد دست کرد از تو کیفش یه صد تومنی در آورد و برد از پنجره بیرون و گفت»
 _اینو بگیرین لطفا!
 «پسره صد تومنی رو گرفت که ژیللا گفت»
 _حالا شما با این، بلیت اتوبوس بخرین و سوار شین ببینم کدومون زودتر می رسه اونجا!
 «من نفسم بند اومده بود! پسره همونجوری مات شده بود به ژیللا که اونم خیلی خونسرد گاز داد و با سرعت حرکت کرد! یه آن برگشتم و به پسره نگاه کردم! هنوز صد تومنی تو دستش بود و مات ما رو که دور می شدیم نگاه می کرد! یه دفعه ژیللا زد زیر خنده و گفت»
 _خوشت اومد؟! این به اون در!
 «یه لحظه مکث کردم و بعد زدم زیر خنده! اونم از اون خنده ها! اصلا نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم! خنده ی چندساله بود! از ته ته دل! شاید پنج دقیقه ی تموم دوتایی داشتیم می خندیدیم که ژیللا گفت»
 _بین الان پنج سال جوون شدی!
 _واقعا! تو چه جووری جرأت کردی ژیللا؟!
 _جرأت برای چی؟! یه مسابقه با هم گذاشتیم! فقط من با ماشین خودم و اون با اتوبوس!
 _طفلك خشکش زده بود!
 _از این به بعد هر مردی ناراحتت کرد، تلافی ش رو سر یه مرد دیگه در بیار! اینطوری هی جوون می شی! راستی دلت می خواد تلافی کار سعید رو سر یکی دیگه در بیاریم؟!
 _نه! نه! قربونت! همین یکی کافیه!

_می خوامی همینطوری که با هم حرف می زنیم و می خندیم با ماشین بزنم و دو سه تاشون رو زیر بگیرم که دلت

خنک بشه؟!

_نه تو رو خدا!

_بذار حداقل این پیرمرده رو زیر کنم که یه وقت به فکر خواستگاری از یه دختر جوون نیفته!

_نه جون من ژیل! من اصلا دیگه هیچ ناراحتی از مردا ندارم!

_مطمئنی؟!

_مطمئنم مطمئنم! تو فقط آروم رانندگی ت رو بکن.

«دوباره دوتایی زدیم زیر خنده! تقریباً نیم ساعت بعد رسیدیم .یه آرایشگاه معروف بود بالای شهر. پنج شش ساعتی

اونجا کار داشتیم. حسابی خسته شدم. اما وقتی بعدش تو آینه نگاه کردم واقعا نتونستم خودمو بشناسم! برام خیلی

عجیب بود! نه تنها مدل موهام عوض شده بود که کلا فرم صورت و آرایششم عوض کرده بودن! راستش اول که می

خواستم برم حتی فکرشم نمی کردم که اینطوری باشه! چند سال بود که آرایشگاه نرفته بودم؟! سه سال؟ چهار

سال؟! یعنی نه اینکه اصلا آرایشگاه نرفته باشم! می رفتم اما تو همون کوچه ی خودمون و پیش یه خانم پیر که فقط

به صورت قدیمی و کلاسیک باقی مونده بود و می تونست موها رو کوتاه کنه! همین! تو ماهواره دیده بودم که تو

خارج به طور کلی روش آرایش تغییر کرده اما حالا داشتیم به چشم خودم و در مورد خودم می دیدم! از نوع کوتاه

کردن موها و فرم دادن خیلی عجیب و قشنگ گذشته، بخور و ماساژ و پاکسازی صورت و ماسک و کشش و چی و

چی و چی، اونم با چندین نوع دستگاه که اولش از دیدن هر کدوم وحشت می کردم تا تغییر مدل ابروها با تکنولوژی

کامپیوتری! واقعا باروم نمی شد که تو یه جلسه بشه این همه تغییر در صورت یه آدم ایجاد کرد! و مسلماً در روحیه

ی آدم! همون تغییر فرم موهام کافی بود که از من یه آدم دیگه بسازه! و ساخت!

وقتی ژیل رسوندم خونه و رفتم بالا و خودمو تو آینه نگاه کردم چنان احساس شادی بهم دست داد که در یه لحظه

خودمو چند سال جوون تر دیدم! و همین باعث شد تا نگاه دیگه ای به زندگی و آینده داشته باشم! یه نگاه امیدوار!

ژیل راست می گفت! خیلی وقت بود که خودمو باخته بودم!

حالا دیگه با این تغییر دلم می خواست با تغییرات دیگه م تو دنیا هماهنگ بشم! باید زنده بود و زندگی کرد!

تلویزیون رو روشن کردم و زدم رو کانال ماهواره اما صفحه سیاه بود! روپوشم رو پوشیدم و کلیدم رو برداشتم و

رفتم بیرون و با آسانسور رفتم پایین و دم اتاق آقا فتاح ایستادم و در زدم .یه خرده بعد در باز شد و آقا فتاح با

تعجب یه نگاهی به من کرد و بعد با شک و تردید و دودلی، آروم گفت»

_شمایین؟!

_سلام آقا فتاح!

_سلام از بنده س خانم!

«شاید هنوز دچار دودلی بود که من خودمم یا نه! یعنی مونای دیروزی یا یکی دیگه شبیه خودم!»

_ آقا فتاح انگار دیش ماهواره به هم خورده! چیزی نشون نمی ده!

«یه نگاهی بهم کرد و گفت»

_دیش؟!

_بعله!

_اونو که خودتون گفتین جمع کنم! یادتون نیست؟! یه سال و نیم پیش، بلکه م بیشتر! همون موقع که می اومدن جمع می کردن آ!

«تازه یادم افتاد! راست می گفت!»

_کجا گذاشتینش؟!

_تو انبارتون.

_می شه برین بیارینش؟

_چشم!

_لطفا به یکی م بگین بیاد وصلش کنه!

_چشم خانم!

هنوز داشت با تعجب به من نگاه می کرد که ازش خداحافظی کردم و برگشتم بالا! خیلی جالب بود که اولین تایید را در مورد تغییر چهره ام از آقا فتاح گرفتم! بدون یه کلمه صحبت کردن!

حیلی گرسنه ام بود! معمولا شام سالاد می خوردم اما اونقدر گرسنه بودم که حتما بایدغیر از سالاد یه چیزی می خوردم.

بهترین چیز تخم مرغ بود. یه نیمروی عالی با کره درست کردم و بعدش تند و با اشتها خوردم و وسط شم هی می رفتم جلوی آینه و خودمو توش نگاه می کردم و لذت می بردم و هر دفعه می رفتم سر کمد لباسام تا یه لباسی برای امشب انتخاب کنم. ساعت رو نگاه کردم. یه ساعتی تا اومدن ژیلو وقت داشتم. یه دوش گرفتم و بعد از ارایش یه تلفن به ژیلو زدم که گفت تا نیم ساعت دیگه می آد دنبالم.

تند و سریع یه لباس رو برداشتم و پوشیدم و کیف و کفش رو آماده کردم و پول برداشتم و آماده نشستم. ژیلو سه ربع بعد رسید و زنگ زد و منم چراغا رو خاموش کردم و در رو قفل کردم و رفتم پایین و دوتایی سوار ماشین ژیلو شدیم و حرکت کردیم که پرسیدم:

- این مهمونی چی هست؟

- شب شعر.

- شب شعر؟!

- آره!

- اونوقت من و تو می ریم چیکار؟!

- تو شب شعر که نباید همه شاعر باشن! مگه وقتی فیلم نشون می دن، مثلا تئاتر اجرا می کنن، همه هنرپیشه ها می رن تماشا؟!

- خوب نه اما شعر فرق می کنه!

- اونم همونه! شعرا شعر رو برای مردم می گن دیگه!

- آخه من چیزی حالیم نمی شه!

- قرارم نیست که حالی ات بشه! تو فقط بگو به به! به به! هر وقت دیدی طرف ساکت شد براش کف بزن!

- از اول تا آخرش شعر می خونم؟!

- نه! همون اول یکی دو ساعت شعر می خونن و بعدش مهمونی معمولی شروع می شه! یعنی در واقع بقیه شعر در مورد شعرایی که خوندن بحث می کنن.

- اون وقت من چیکار کنم؟!
یه نگاهی به من کرد و بعد گفت:

اولا اونجا که کسی از تو خنگ بی سواد نظر نمی خواد! دوماً اگه یه احمقی اونجا پیدا شد که خواست نظر تو رو در مورد شعرش بدونه، مطمئن باش که اون از خودت خنگ تر و بی سوادتره، که بین اون همه آدم تو رو انتخاب کرده! پس هرچی گفتی، گفتی، و اهمیت نداره چون اون حالی اش نمی شه. سوماً اگر می خوای کسی اونجا نفهمه که تو چقدر بی سوادی، هر شعری رو که نظرت رو در موردش خواستن، اول یه خرده قیافه بگیر که یعنی دارم فکر می کنم! بعدش خیلی جدی بگو با قسمت هایی ش موافقم و با قسمت هایی مخالف! مطمئن باش اینو که گفتی طرف اینقدر برات حرف می زنه و توضیح می ده که یه شبه خودت می شی شاعر و از جلسه دیگه باید یه مزخرفات توام گوش بدیم و به به و چه چه بگیم.

مرده بودم از خنده که گفت:

اگه می خوای اینجا، یه شبه ره صدساله رو طی کنی، کافیه یقه ی یکی از شعرا رو بگیری و بهش بگی یعنی ازش خواهش کنی که یه بار دیگه شعرش رو برات بخونه! دیگه دنیا رو بهش دادی!

- بابا دیگه اینطوری هام نیست!

- حالا می بینی!

- یلی دوره؟

- نه، دیگه کم کم می رسم.

یه ربع بعد رسیدیم. یه خونه تو یکی از خیابانهای قشنگ بالا بالاهاش شهر بود. یه خونه خیلی بزرگ و شیک و قشنگ.

ژیلا زنگ زد که بدون تامل و پرسش در رو باز کردن. یعنی تصویرش رو که دیدن دیگه کار به سوال و جواب نرسید و دوتایی رفتیم تو!

از حیاط رد شدیم و از چند تا پله رفتیم بالا که یه خانم شیک حدود شصت سال اومد به استقبالمون و خیلی گرم با ژیلای خوش و بش کرد و بعد از معرفی من، سه تایی رفتیم تو خونه.

خونه یه سالن بزرگ بود با فرشای آنچنانی و تابلوهای خیلی قشنگ و گرون قیمت و یه عالمه آدم. اما برخلاف اکثر مهمانی ها، زیاد توجه به تازه واردین نداشتن و هر کدوم سرشون گرم بحث و گفتگو بود و وقتی ما نزدیک شون شدیم، انگار تازه متوجه ما شدن و با ژیلای احوالپرسی و تعارف می کردن! چیزی که در نر اول خیلی جلب توجه ام رو کرد، طرز لباس پوشیدن بعضی از آقایون بود! یعنی با اینکه هوا خیلی گرم بود اما گذشته از کت و شلوار که می شد پای رسمی بودن مهمونی گذاشت، انداختن شال گردن بود و دفتراهای تو دست شون! انگار همه شون آمده بودن که ت یه شب سرد زمستون، برن اداره دنبال پرونده شون.

یه گوشه سالن یه میز بزرگ بود پر از خوراکی و نوشیدنی که هر کی دلش می خواست از خودش پذیرایی می کرد. در واقع یه شام ساده و سرد بود که خیلی قشنگ تزیین شده بود.

دو تایی رفتیم کنار میز و نوشیدنی برداشتیم و از همونجا مهمونا رو نگاه کردیم. ژیللا اونایی رو که می شناخت بهم معرفی می کرد.

- اون خانم رو می بینی رو مبل نشسته؟

- آره.

- شاعر خیلی خوبیه! اون آقا هه هم همینطور! خدا کنه امشب شعراشونو برامون بخونن.

- بقیه چی؟

- بقیه ام بد نیستن اما اینا یه چیز دیگه ان! خیلی هاشون رو نمی شناسم. یکی دو بار بیشتر اینجا نیومدم.

- کی شروع می شه؟

- یه نیم ساعت دیگه. می ریم تو اون یکی سالن! پشت اونجاست! صندلی چیدن. خوست اومده از اینجا؟

- آره.خوبه.

- غریبگی نکن! اینجا یه جور خاصیه! فکر کن خونه خودته!

- باشه. راحت من!

- پس من می رم و برمی گردم. باید با یکی دو نفر یه سلام و احوالپرسی کوچولو و دوستانه بکنم!

- ای شیطان!

- تو ام سعی کن تنها نمونی.

حرکت کرد و دو قدم اون طرف تر ایستاد و با لبخند بهم گفت:

- تنهام نمی مونی!

بعد رفت.

داشتیم آروم آروم نوشیدنی ام رو که خیلی ام خوشمزه بود می خوردم و مهمونا رو تماشا می کردم که یه مرتبه از

پشت سرم یکی سلام کرد! برگشتم طرفش! یه پسر جوون بود. جوابش رو دادم که گفت:

- مهمونی خوبیه!

- بله، همینطور!

- اسم من پویاست.

- منم مونا هستم.

- خوشبختم.

سرم رو تکون دادم و دوباره به مهمونها نگاه کردم که گفت:

- راستی تا یادم نرفته بقیه پولتونو بهتون پس بدم.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. پسر خوش قیافه و خوش تیپی بود! آروم گفتم:

- بقیه پول؟

سرش را تکون داد و گفت: یه بلیت بیشتر نخریدم!

همینجوری نگاهش کردم که خندید و گفت:

یادتون نمی آد؟! امروز تو خیابون! بلیت اتوبوس! مسابقه! صد تومنی!

وای! وای! داشتم از خجالت آب می شدم! خدا لعنتت کنه ژیل! پسره همون پسری بود که امروز ت خیابون سر به سرش گذاشتیم! نمی دونستم چی باید بهش بگم! شروع کردم به عذر خواهی!

- ببخشین! من واقعاً...! یعنی در واقع...!

- نه! نه! نه! نه! جایی برای عذر خواهی نیست! شوخی قشنگی بود! من اصلاً ناراحت نشدم! فقط تعجب! اونم دو بار! امروز و الان!

- در هر صورت من معذرت می خوام! این دوستم خواست کمی شوخی کنه!

- برای من که عالی بود! باعث آشنایی ما شد! می دونین؟ آدم خیلی جاها با خیلی ادما آشنا می شه! یه آشنایی معمولی! اما کمتر اتفاق می افته که اینجور برخوردها پیش بیاد! من به سرنوشت اعتقاد دارم! برام یه همچین اتفاقی خیلی مهمه!

هنوز داشتم خجالت می کشیدم! آرام گفتم:

جدی ناراحت نشدین؟

چرا ناراحت بشم؟! تو یه روز معمولی، در یه جای معمولی، در حال انجام یه کار معمولی، یه اتفاق غیر معمولی! این خیلی جالبه!

نگاهش کردم. از من حدود ده سانتی متر قدش بلندتر بود. احتمالاً یک و هشتاد بود! بلند قد و چهارشونه! یه شلوار جین پوشیده بود با یه تی شرت. موهایش مشکی بود و ***. برای همین مرتب و با یه حرکت می ریخت تو صورتش و اونم طبق عادت با دستش می دادشون عقب. چشمش حالت عجیبی داشت! یه حالت معصومانه و صادق! مژه های بلند و ته ریش! خیلی ساده اومده بود مهمونی! یعنی مثل بقیه نبود!

اومدم یه چیزی بگم که زیلا از بغلم اومد!

- سلام! سلام!

پویا جواب سلامش را داد. من همونجور که بهش چپ نگاه می کردم گفتم:

- ایشون پویا هستن!

ژیلآ نگاهی به پویا کرد و گفت:

آفرین! آفرین! امیدوارم همیشه پویا باقی بمون!

پویا خندید که من یه چشم غرغ به ژیلآ رفتم و گفتم:

ایشون همون کسی هستن که امروز صد تومن بهشون دادی بلیت اتوبوس بخرن.

یه آن ژیلآ جا خورد! یعنی واقعاً جا خورد اما بعدش بهش گفت:

بلیت خریدی؟

پویا با لبخند گفت:

یه دونه!

ژیلآ با پررویی دستش را دراز کرد و گفت: پس بقیه پول رو بهم پس یده که دفعه دیگه هم بهت قرض بدم.

از این حرفش هم خنده ام گرفت و هم از خاضر جوابیش خوشم اومد اما بازم خجالت کشیدم و خواستم که به خاطر

این شوخی از پویا عذر خواهی کنه که بلافاصله پویا در حال خنده گفت:

اگه اجازه بدین اون صد تومنی رو به عنوان یه یادبود نگه دارم.

دوباره ژيلا گفت:

باشه اما خرجش نکنی ها!

نه مطمئن باشید! احساس می کنم اون صد تومنی برام شانس میاره!

اینو گفت و برگشت به من نگاه کرد که بازم خجالت کشیدم و سرم رو برگردوندم طرف ژيلا که داشت می خندید.

منم خندیدم که ژيلا گفت:

اگه می دونستم با یه جوون مودب و خوش تیپ مثل شما سر و کار دارم، حتما جای صد تومنی یه پونصد تومنی بهت می دادم!

پویا هم با لبخند سرش رو به حالت تعظیم جلو ژيلا خم کرد و ژيلا همونجور که داشت برمی گشت طرف دوستاش،

یواش یه چشمک کوچولو به من زد و رفت. وقتی دوتایی تنها شدیم آروم گفتم:

- خیلی شوخ و با نمکه!

- و سرزنده

- آره. سرزنده و شاد.

- اما شما نه.

نگاهش کردم که گفت:

شاد نیستین. چرا؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

چرا، هستم.

بهم یه لبخند زد که گفتم:

- خوب نه به شادی ژيلا!

- اسمشون ژيلاست؟

- آره. دوست دوران دانشگاهم.

- چه خوب! نداشتین با وجود زندگی و گرفتاری هاش ارتباط تون قطع بشه!

یه لحظه مکث کردم و بعد با خنده گفتم:

قطع شده بود! چند سال! یه روزه که همدیگه رو دوباره پیدا کردیم!

- جدی؟!

- زندگی و گرفتاری هاش!

- بله، ازدواج و زندگی و خونه و بچه!

- من ازدواج نکردم!

با تعجب نگاهم کرد و فگت:

جدی؟ چرا؟

دوباره شونه هامو بالا انداختم که گفت:

خیلی دلم می خواد علت مجردی شما رو بدونم.

بعد انگاری متوجه شد که زیادی داره سوال می کنه و وارد زندگی خصوصی من می شه گفت:

معذرت می خوام! قصد فضولی نداشتم فقط از زوی کنجکاوی!

نه، خواهش می کنم!

یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:

اعتراف می کنم که برای ارضای حس کنجکاویم دارم از التهاب می میرم. خواهش می کنم اگه امکانش هست یه

جواب کوچولو بهم بدین.

خندیدم و گفتم:

از مادر و بعدش پدر نگهداری می کردم!

با یه لحظه وقفه گفتم:

بیمار بودن. به ترتیب دقیقاً

هنوزم هستن؟

یه لبخند تلخ زدم. لبخند تاسف، شاید لبخند عذاب وجدان به خاطر سپر بلا کردن پدر و مادرم! بعد گفتم:

– نه متأسفانه. هر دو فوت کردن.

– متأسفم. روح شون شاد.

– ممنونم.

– این مایه افتخاره و جای قدردانی داره! این روزا آدم کمتر به یه همچین مواردی برمی خوره که یه دتر خانم به

خاطر نگهداری از پدر و مادرش از زندگی آینده اش چشم پوشی کنه!

دیگه نتونستم به دروغ گفتن ادامه بدم! نمی دونم چرا! یعنی نمی دونم چرا می خواستم با پویا صادق باشم برای

همین گفتم:

شاید این یه بهانه برام بود.

انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

حالا یا بهانه یا هر چیز دیگه! قدر مسلم اینه که شما از اونا نگهداری کردین. درسته؟

سر مو تگون دادم.

– خب این خیلی مهمه! مهم و با ارزش! آدم گاهی ته دلش برای انجام کاری دنبال بهانه می گرده! احتمالاً شما هم

دلتون، اونجایی که خواسته های واقعی آدمها توشه، مایل بودیم که از پدر و مادرتون نگهداری کنین! شاید بقیه

چیزها بهانه بوده!

نگاهش کردم، تا حالا اینجوری و از این زاویه به مساله نگاه نکرده بودم! نگاهم رو دوختم به گوشه سالن و زیر لب

گفتم:

– همیشه از این مساله زجر می کشیدم! از اینکه پشت پدر و مادرم پنهان شدم و مجرد موندم رو به گردن اونا

انداختم.

– مجرد موندن یه جرم نیست که انسان گناهش را گردن کسی بندازه؟¹ چرا دنبال توجیه می گردین! شما برای

مردم زندگی می کردید؟! این بده! ما بین مردم زندگی می کنیم نه برای مردم. ما با هم زندگی می کنیم ولی نه برای

هم! احساس می کنم شما برای فرار از حرف مردم پشت پدر و مادرتو پنهان شدید!

دوباره نگاهش کردم و آرام گفتم:

شاید.

بینین! من امشب نمی خواستم پیام اینجا اما فعلا اینجا! و همین مهمه! امشب و همین لحظه! حالا من چه فکری کردم که اومدم زیاده‌اهمیت نداره! هر کسی برای هر کاری توجیهی داره! من به یه نفر کمک می کنم که مثلاً برام دعا کنه! من به یه نفر کمک می کنم که بعدها اون به من کمک کنه! من به یه نفر کمک می کنم چون دوستش دارم و می خوام اونم دوستم داشته باشه و خیلی دلایل دیگه. اما بعدش معلوم نیست اون طرف برام دعا می کنه یا نه! دوستم خواهد داشت یا نه! مهم اینه که من کمکش کردم! و این کمک ثبت شده! برای من! و به نام من! و این حرکت من بوده!

شمام از پدر و مادرتون نگه داری کردین. همین مهمه!

داشتم به حرفاش فکر می کردم که گفت:

_انگار شروع شد!

_چی؟!

_شب شعر!

«تازه متوجه دور و ورم شدم. همه داشتن به یه طرف می رفتن که پویا گفت»

_اجازه می دین که کنارتون بشینم!

«از رفتارش خیلی خوشم اومده بود. رفتار و طرز فکرش! با سر بهش جواب مثبت دادم که دستش رو به عنوان

رهنمایی حرکت داد و گفت»

_از این طرف لطفا!

«دو تایی وارد یه سالن دیگه م ردیف به ردیف صندلی توش چیده بودن شدیم و همون وسطا رو دو تا صندلی نشستیم که کمی بعد همه اومدن، همون خانم صاحب خونه که خیلی م خوش لباس و شیک بود، رفت جلو و به همه خوش آمد گفت و اجازه خواست که شب شعر رو آغاز کنن. با یه شعر از یه خانم شاعر که با دست زدن و تشویق، اومد جلو که براش یه چیزی مثل تریبون کوچولو با یه میز بلند آوردن و یه بطری آب و چند تا لیوان یه بار مصرف گذاشتن رو میز و اون خانم دفترش رو باز کرد و شروع کرد به شعر خوندن.

شعرش بد نبود. ساده و روون بود. هر بارم می خواست نفس تازه کنه، بقیه احسنت و به به بهش می گفتن.

بعد از اون یه خانم دیگه و بعدش یه آقا که از شعر این یکی نصفش رو نفهمیدم و بعد از اون یه آقای دیگه که اصلاً

شعرش رو نفهمیدم و بعدش یه استراحت کوچیک دادن و همه همونجا نشستن و چند نفر با نوشیدنی ازشون

پذیرایی کردن و اونام بلند بلند در مورد اشعاری که شنیده بودن با هم حرف می زدن.

من و پویا تا همون موقع ساکت بودیم و من داشتم دنبال ژیلای می گشتم که پیداش نبود و کمی بعد اومد و داشت

دنبال یه جا برای نشستن می گشت. بهش اشاره کردم که بیاد کنار من بشینه اما از همون دور یه لبخند معنی دار

تحویلیم داد و رفت یه جای دیگه پیش دوستاش نشست. پویا متوجه ی من بود و شایدم برای اینکه بهانه ی ژیلای رو

نگیرم گفت»

_از اشعارشون خوشتون اومد؟

_نمی دونم! بعضیاش خوب بودن بعضی هاشو نفهمیدم!

«بعد خندیدم و گفتم»

__ یعنی اونا حتما خوب بودن، من زیاد از شعر سر در نمی آرم!

__ نه، شما درست می گین! بعضیاشو منم نفهمیدم! مطمئنم که خودم شاعرم نفهمیده!

__ چطوریه همچین چیزی می شه؟! مگه می شه آدم چیزی رو که خودش گفته نفهمه؟!

«خندید و گفت»

__ ما آدمها اکثرا چیزایی می گیم که خودمون نمی فهمیم و بهش اعتقادی نداریم! اینم یکی از اون چیزاس! ولی یکی

دو نفر اینجا هستن که اشعارشون خیلی عالی و خوبه! یکی شون همون خانمی یه که اون گوشه نشسته.

حتما می شناسیش! خیلی خیلی معروفه! خوب و عالی و شجاع! فکر کنم یه شعری برامون داشته باشه امشب.

«بعد آرو اسمش رو بهم گفت. شناختمش و باعث افتخار بود که در اون لحظه اونجا هستم و ایشون رو می بینم.

تو همین موقع دوباره خانم میزبان پشت تریبون رفت و همه رو به سکوت دعوت کرد و بعدش از همون خانم شاعر

که انگار امشب تصمیم نداشت شعری بخونه، خواهش کرد که بیاد و اگر شده حتی چند بیت از اشعارش رو بخونه

که اونم بعد از کف زدن زیاد ما، قبول کرد و رفت پشت تریبون و یه شعر کوتاه و خیلی قشنگ و پرمعنی برامون

خوند و بعد از تشویق زیاد رفت سر جاش نشست. بعدش دو سه نفر دیگه شعرشون رو خوندن که همون خانم

میزبان رفت جلو و بعد از چند جمله اسم پویا رو صدا کرد! با تعجب برگشتم و به پویا نگاه کردم و آروم بهش گفتم»

__ شمام شاعرین؟!

«همونجور که با لبخند از جاش بلند می شد که بره پشت تریبون، آروم بهم گفت»

__ نه! و جدی نه!

«بعد رفت و جلو همه یه تعظیم کوچولو کرد و از همون دور یه نگاه به من کرد و گفت»

__ راستش امشب شب عجیبیه! یعنی برای من. یه بازی دیگه از سرنوشت! از سرنوشتی که اسیرشیم و نمی دونیم چرا!

امشب می خوام براتون از تاریخ بگم! از افسانه ها! یا افسانه ی تاریخ!

«بعد دوباره به من نگاه کرد و یه لبخند زد که تو همین موقع م ژیلایواش برگشت و یه نگاه معنی دار به من کرد. یه

لحظه بعد پویا شروع کرد»

زمین سرد است و ساکت

آسمان خاموش

نه بادی می وزد اینجا

نه بارانی

درختان، سبز در دانه نهان گشتند

نه رودی

کوه، نه

ابری

نه دریایی!

زمینی پست و خشک

خالی ز هر جنبنده ای

تنها و بی کس
بی پرنده
بی نسیم
بی آب
بی دانه
فتاده گوشه ای از کهکشان
در انتظاری دور
می چرخد!
سوال این است
که آدم هیچ پیدا نیست!
و آدم نیست
الا در بهشتی سبز و خوش
شاداب و سرزنده
پر از نعمت، عدالت
شادی و امید و تقوا
زیستگاه آدمی تنها
به هر سو می رود
اینجا
و آنجا
این مکان
و آن مکان
هر میوه ای رنگی
گلی با بوی خوش
زیبا
ز هر نوعی
ز هر جایی
روان است
آب در بستر
صدای چهچه مرغان
نوا ی پیچش باد و نسیم
در برگ آن طوبی
که جان را می نوازد
نغمه ی زیبا و پرمهرش

طعامی خوش

شرابی چون عسل

در نهارها جاریست

همه زیبایی و لطف و طراوت

جایگاهی امن

ولی آدم پریشان است

ز اندوه و غمی پنهان

روانش سخت بیمار است

**

بزرگ دادار یکتا

بنگرد او را

که تنها

در خود و خویش است

و اکنون

گاه لطف و مهربانی

بخشش و جود است

به قدرت آفریند نیمه ی او را!

**

و اینک

آدم و حوا

دو جسم و یک روان

شاد و بسی خوشدل

به هر سو می روند

سر مست از لطف خداوندی

که تنهایی فقط

ذات خداوند است

پس چه شد؟!

ابلیس چون آمد؟

چه افسونی

چه فکری

حیله ای افکند
تا حوا به دام افتاد؟!
چرا حوا؟!
و نه آدم!
پس چرا اینگونه شد؟!
گندم کجا بود؟
از کجا آمد؟!
و شاید سیب بود
از سرخی و خون و لجابت!
منع خوردن
حد و مرز
آزادی نسبی!
یا اطاعت، پیروی
گردن نهادن بر کلام و نهی او
یا
آزمونی سست و ساده؟!
**

هر چه بود
اینک زمان قهر و تنبیه و مجازات است
قهر و تنبیه و مجازات
نیمه ای آن سوی لطف و مهربانی
بخشش و رحم است
وقت راندن
طرد گشتن
از بهشت پر ز نعمت
راحتی، آسودگی
خوبی، صفا
کوتاه مدت
از برای آدم و حوا
و پرسش
همچنان در جای خود باقی ست

چرا حوا؟
 چرا گندم
 چرا سیب و چرا ابلیس؟!
 چرا بی‌اذن وارد شد
 درون آن حریم پاک
 چرا حوا به دام افتاد؟
 چرا آدم موافق بود؟
 و اکنون من کجایم؟
 ما کجاییم؟
 این همه بیداد و ظلم از چیست؟
 این گناه مادر من بود
 یا پدر
 این گونه بی‌باک از جسارت
 از عقوبت
 چشم بر بست و بسی
 غافل ز تلبیس و ریا
 بار سفر را بست
 و پرسش
 همچنان باقی ست
 چرا حوا؟
 و نه آدم!
 و شاید آدم و حوا
 و نه گندم نه سیب
 تنها خطایی، اشتباهی!
 کنجکاوی
 ذات انسان است!
 و من در این معما
 خسته از تبعید
 دنبال جوابی ساده می‌گردم.
 گناهم چیست؟!

«شعرش که تموم شد همه برایش کف زدن که اونم یه تعظیم کرد و اومد نشست و با لبخند پرسید»
 _چیزی ازش فهمیدین؟

_آره، خیلی قشنگ بود!
 _جدی می گین یا دارین دلم رو خوش می کنین؟
 _نه، جدی می گم! خیلی قشنگ بود!
 «اینو که گفتم از تو جیبش یه کاغذ تا شده در آورد و داد به من و گفت»
 _اگه می خواین یادگاری نگهش دارین!
 «ازش تشکر کردم و کاغذ رو گرفتم و گفتم»
 _نمی خواین اول تو دفترتون بنویسینش؟
 _نه، من شعرامو نگه نمی دارم.
 _چرا؟!
 _نمی دونم ولی نگه نمی دارم.
 _اینکه درست نیست! یعنی هیچکدوم از شعراتون رو ندارین؟!
 _چرا اما به همین صورت. تو یه ورق کاغذ!
 _ولی بهتره اونا رو تو یه دفتر بنویسین! شعرتون خیلی قشنگ بود!
 _ممنون ولی من خودمو شاعر نمی دونم.
 _پس چرا می آیین اینجا؟
 _چون شعر رو دوست دارم. یا شایدم می خوام ادای آدمای روشنفکر رو در بیارم یا شایدم چون اینجا منزل خاله م هستش می آم. البته گاهی.
 _جدی می گین! یعنی اون خانم که میزبان هستن خاله ی شمان؟!
 _آره، خیلی م دوست داره که من تو این جور مهمونی هاش شرکت کنم. یعنی کلا خیلی دلش می خواد من بیام اینجا!
 خیلی تنهاس.
 _یعنی چی؟! متوجه نمی شم!
 _ایشونم ازدواج نکردن. مثل شما البته با تفاوت سنی زیاد!
 «بعد یه لبخند زد و گفت»
 _و هیچ دنبال توجیه مجرد موندنش نیست!
 - خیلی جالبه! اما با این همه درست به نظر نمی آد که تنها باشن!
 - خب شاید تنهایی رو پشت سنگر دوستان پنهان می کنه.
 - پس یه نقطه مشترک پیدا کردیم.
 خندید و هیچی نگفت. تو همون موقع یه خانم شاعر شروع کرد به شعر خوندن و بعدش یکی دو نفر دیگه و بعدش شب شعر تموم شد و همه برگشتیم به سالن اولی که پویا رفت و دو تا نوشیدنی آورد و یکی ش رو به داد به من و گفت:
 - شما شاغل هستین؟
 - فعلا نه! یعنی چند ماهی بیشتر نیست که پدرم فوت کردن، دنبال کارای انحصار وراثت و این چیزا هستم.
 - حوصله تون سر نمی ره؟

- چرا، شاید از چند وقت دیگه برم سر یه کاری. شاید شرکت پدر دوستم.
- تو همین موقع ژیل اومد پیش مون با خنده گفت:
- امروز اگهی دوستم شاعر هستین، هزار تومن کمتر بهتون نمی دادم پویا خان! در ضمن نمی دوستم خانم صدر خاله تون هستن.
- پویا با لبخند گفت:
- یه کلید ظاهراً قیمتی نداره اما ارزش واقعی ش به اونه که کدوم در رو باز کنه! اون صد تومنی شمام همینم حکم رو برای من داره!
- ژیل همونجور که می رفت برای خودش نوشیدنی برداره گفت:
- اووم! چه جواب فیلسوفانه ای!
- راست می گفت. جواب قشنگ و پر از معنی بود.
- آروم ازش پرسیدم:
- شما چی کار می کنین؟
- بعد فکری کرد و گفت:
- دنبال خودم می گردم!
- قرار نشد که با رمز جواب بدین!
- جدی گفتم! دارم دنبال خودم می گردم! دنبال خودم یا دنبال خواسته هام! ولی برای اینکه جواب شما رو بدم باید بگم در حال حاضر تو یه مدرسه کار می کنم! به یه صورتی معلم هستم.
- چه عالی! چه کلاسی رو درس می دین؟
- معلم ناشنویان هستم! البته نه صورت کامل! چون خودم هنوز درست و کامل علائم و حرکات رو که کلام رو شکل می ده بلد نیستم. در واقع اونجا کمک می کنم.
- نگاهش کردم برام خیلی عجیب بود!
- یعنی اینکه کار ثابت تون نیست؟
- نه. حقوق نمی گیرم.
- پس زندگی چی؟ یعنی چه جوری زندگی رو می گذرونین؟
- بعد خودم متوجه شدم که این دفعه من دارم زیاد کنجکاوی می کنم که گفتم:
- معذرت می خوام! فقط همون کنجکاویه!
- اومد جواب بده که یکی از آقایون شاعر اومد جلو و سلام کرد. پ. یا بهم معرفیش کرد که گفت:
- عالی بود پویا جان! مثل شعرهای دیگه ات! پر از احساس! پر از راز! سنگین! معترض! عاصی! پر مغز!
- پویا همونجور که می خندید گفت:
- ممنون استاد اما شما اغراق می فرمایید! این فقط چند تا جمله بود که پیش هم گذاشته بودم! همین!
- نه! نه! شکسته نفسی نکن! خیلی خیلی قشنگ ب.ئ!
- بعد روش رو کرد طرف من و گفت:
- اینطور نیست؟!!

- چرا خیلی قشنگ بود.

- شعر منو گوش دادین؟

اصلا یادم نبود که شعر خونده! بلافاصله در حالی که به خورده هول شده بودم گفتم:

- بله! بله! خیلی قشنگ و پر معنی بود.

- چون داس بر ساقه ی گندم هراسم نیست

و اینگونه جنایت

بی مکافات

قاتلم، عصیانگرم،

شرم از وجودم رخت بر بسته است!

بعد سری تکان داد و گفت:

دقت فرمودین؟! این به اعترافه! رک و صادقانه! بی پروا! و جسورانه! تند و خشن! باید اینگونه بود! باید با شلاق و تازیانه به وجدان حمله کرد! باید تنبیه اش کرد تا بخودش بیاید! باید شناخت! باید...!

ببخشین نوشیدنی میل دارین؟! خیلی دلم می خواست یکی دیگه از شعرام را براتون بخونم! دلم می خواد نظرتون رو بدونم! شعر یا شاعر! کلام یا آهنگ! قافیه یا معنی! شما شعر نمی گین؟! اصلا اجازه جواب دادن به کسی رو نمی داد! به زور فقط تونستم بگم:

- نخیر.

- خسته می شین! بریم به جا بنشینیم تا بهتر بتونیم صحبت کنیم!

پا توانی کو که برخیزیم

قلندروار

چرخی و سماعی

یعنی به پاهام باید گاهی مرخصی داد! تشریف می آرین؟! پویا را نگاه کردم. فقط نگام می کرد! برگشتم و گفتم:

اگه اجازه بدین باشه برای به فرصت دیگه.

متوجه شد و اونم به نگاهی به پویا کرد و گفت:

حتما! حتما! پس تا فرصت دیگه!

به لبخند زورکی زد و رفت. وقتی ازمون دور شد برگشتم طرف پویا و گفتم:

جواب ندادین هنوز حس کنجکاوای ام ارضا نشده.

خندید و گفت:

- آدم عجیبی بود. از اونا که علاوه بر حق خودشون، به زور و با داس و تبر و تبرزین به خرده ام از حق و حقوق دیگران رو به نفع خودشو ضبط و مصادره می کنن!

- راستش من اصلا شعرش یادم نبود! یعنی اصلا یادم نبود کی رفته و شعرش رو خونده!

- مگه اشعار دیگه یادتون مونده؟

- چرا حوا؟ چرا گندم؟ چرا سیب و چرا ابلیس؟

خندید و گفت:

- واقعا به نوشیدنی دیگه نمی خواین؟

- چرا! اتفاقا خیلی تشنه ام!

لیوانم را از دستم گرفت و برد. یه آن به خودم اومدم! داشتم چیکار می کردم؟! داشت چه چیزی شروع می شد؟! اون حداقل پنج سال از من کوچیکتر بود! نباید جلوتر می رفتم! نباید بذارم چیزی شروع بشه! شاید من بلد نیستم چیکار کنم! اصلا چه چیزی داره شروع می شه؟! هیچی! یه شب شعر و مهمونی! بعدشم همه چی تموم می شه و می ره پی کارش! چرا فکر می کنم داره اتفاقی می افته؟! حالا گیرم اتفاقی بیافته، مگه چی می شه؟! این افکار تو ذهن ام بود و ناخودآگاه به دنبال ژیلای می گشتم که پیداش کردم و رفتم طرفش. داشت با یکی از دوستانش حرف می زد و می خندید که تا منو دید ازش عذرخواهی کرد و اومد جلوی من و گفت:

- چی شده؟

- هیچی!

- راست بگو!

- هیچی به جون تو!

- پس چرا ناراحتی؟

- می خوام برم خونه! بریم ژیلای؟

- چرا؟! طوری شده؟

- نه به خدا.

- پویا ناراحتت کرده؟! برم پدرشو دربیارم؟!

- نه! نه! اصلا!

- پس چی؟!

- فقط می خوام برم خونه!

- تا نگی چرا، امکان نداره!

- راستش ترسیدم!

- از چی؟!

- می ترسم دیگه!

- آخه از چی؟!

- نمی دونم! خودمم نمی دونم!

خندید و گفت:

- آدم وقتی بعد از چند سال از اجتماع دور بودن، واردش می شه این احساس رو پیدا می کنه! نگران نباش! عادت می کنی!

- دیروقته آخه!

- مگه تو خونه کاری داری؟!

- خب نه اما!

- اما بی اما! در ضمن بگی نگی مهمونی تا نیم ساعت یه ساعت دیگه تموم می شه!
- ژیلّا
- هان؟! بگو! هر چی تو دلت هست بگو!
- راستش خجالت می کشم بگم.
- خجالت برای چی؟ بگو!
- فکر می کنم، یعنی شاید! اصلا ولش کن!
- باز لوس شدی؟!
- آخه خودمم نمی دونم!
- شاید چی؟ بگو خفه ام کردی!
- یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم:
- از پویا خوشم اومده.
- همین؟!
- خب شاید اونم از من خوشش اومده باشه!
- خب چه بهتر!
- از همین می ترسم!
- اینم ترس داره؟! ترس اون موقعی داره که تو از اون خوشش اومده باشه و اون از تو خوشش نیومده باشه!
- آخه اون حدااقل چهار، پنج سال از من کوچیکتره!
- مگه شناسنامه ش رو بهت نشون داد!
- نه دیوونه! همینجوری معلومه!
- یه فکر کرد و گفت:
- اصلا نگران نباش! یه فکر خوبی دارم!
- تند گفتم:
- چه فکری؟
- بذار اول مطمئن شی که اونم از تو خوشش اومده! وقتی کاملاً مطمئن شدی، با هم می بریمش ثبت و احوال و می دیم یا شناسنامه ی اونو چند سال بزرگتر کنن و یا شناسنامه تو رو چند سال کوچیکتر!
- اینو گفت و با صدای بلند خندید و رفت طرف دوستش که تا اومدم پیداش کنم، پویا از پشت سرم گفت:
- دنبالتون می گشتم.
- سریع برگشتم طرفش و همونجور که هول شده بودم، تند گفتم:
- ژیلّا صدام کرد. یعنی من کارش داشتم.
- بفرمایید! یه نوشیدنی خنک!
- لیوان رو ازش گرفتم و تشکر کردم که گفت:
- احساس می کنم کمی اضطراب دارین.
- من؟! نه! نه! اصلا!

یادمه یه دوستی بهم می گفت وقتی یه خانم در مورد چیزی می گه نه! نه! اصلا، حتما بدون که یه مساله ای در میون هست!

یه لبخند سرد زدم و گفتم:

- راستش می خواستم برگردم خونه. به ژیل گفتم که گفت یه خرده دیگه مهمونی تموم می شه و بعد با هم می ریم!

- اگه اینجا ناراحتین من می رسونمتون خونه!

وای! داشت بدتر می شد! برای همین زود گفتم:

نه! نه! اصلا!

پویا لبخند زد که خودم متوجه شدم و خندیدم و گفتم:

این دفعه دیگه باور کنین که این نه! نه! اصلا! واقعا به همون معنای خودش!

- قبول کردم.

بعد این طرف و اون طرف رو نگاه کرد و گفت:

دل تون می خواد بریم اونجا بنشینیم؟!

احساس کردم که فکر خوبی! حرکت کردم طرف گوشه ی سالن که چندتا مبل کنار هم چیده شده بود و پیام دنبالم

اومد و دوتایی نشستیم که گفت:

از خودتون بگید!

هیچی نگفتم که گفت:

- حوصله تون سر رفته؟

- نه!

- می خواین من برم؟

نگاهش کردم! نمی دونم دلم می خواست بره یا بمونه! وقتی دید جواب ندادم گفت:

احساس می کنم از بودن من ناراحتین!

به مهمونا نگاه کردم و آروم گفتم:

چرا این فکر رو می کنین؟

نمی دونم! یه احساسه! حالا برم یا بمونم؟

بمونین!

خودمم نفهمیدم چرا اینو گفتم! دلم می خواست بهش بگم برو! یعنی عقم بهم اینو می گفت اما انگار دلم زودتر

حرف زد!

- سوال تون رو جواب بدم؟

- بله؟!

- ازم پرسیدن پس زندگی چی؟!

- آهان!

- دیگه کنجاو نیستین؟

- چرا! چرا!!

- زندگی یعنی همین لحظه! اگه از دست بدینش تمومه.
- من منظورم این نبود! در واقع می خواستم بگم وقتی بدون حقوق کار می کنی پس زندگی تون رو چطوری می گذرونین!
- از نظر مالی مشکلی ندارم.
- نگاهش کردم که گفت:
- پدرم ثروتمنده! خاله امم همینطور! تنها وارثش منم و خواهرم! یعنی مادرمه که می شه من و خواهرم/
- از شما تعجب می کنم! بهتون نمی آد که همینجوری منتظر بشینین تا مثلا خدایی نکرده اتفاقی برای پدر و مادرتون یا خاله تون بیفته و شما....
- نداشت بقیه ی جمله رو بگم و گفت:
- شما اشتباه متوجه شدین! یعنی هم وضع زندگی منو نمی دونین و هم من درست توضیح ندادم. ولی برای اینکه بهتر متوجه بشین باید بگم که من کار می کنم اما بدون حقوق. یعنی اینطور نیست که منتظر نشسته باشم تا اتفاق بیافته و من به پول برسم.
- آخه این یه جوریه! یعنی فکر نکنم درست باشه!
- شاید!
- نظر خانواده تون چیه؟
- همین!
- یعنی خانواده بهتون گفتن که بنشینین و منتظر باشین!
- من منتظر پول نیستم!
- اصلا سر در نمی آرم!
- به خاطر اینه که خانواده منو نمی شناسین! پدرم معتقده که باید تجربه به کمکم بیاد. یعنی بعد از اینکه دانشگاهم رو تموم کردم، اجازه نداد به قول خودش راکد باشم! مثل بقیه برم سر یه کار فقط برای امرار معاش!
- نگاهش کردم! با تعجب!
- انگار باید بیشتر توضیح بدم! بینین! پدرم خیلی اهل دله! مثلا وقتی کوچیک بودم یه قناری خیلی گرون خرید!
- برای من! چون از خوندن قناری خیلی خوشم می اومد. وقتی آوردش خونه، یعنی چند روز بعد تو عالم بچگی ازش پرسیدم پدر ما این قناری رو زندونی کردیم؟
- گفت نه پسر، ما داریم ازش نگهداری می کنیم. اگه آزادش کنیم گربه می خوردش. گفتم گربه مگه پرواز می کنه که بخوردش. یه خورده صبر کرد و بعد گفت: نه! گفتم پس چرا این همه گنجشک آزادن و طوری نمی شن؟
- دیگه چیزی نگفت و نیم ساعت بعد منو صدا کرد و قفس قناری رو که خیلی ام گرون بود با هم بردیم حیاط و به من گفت درش رو باز کنم. منم باز کردم و اونم پرواز کرد و رفت. بعدش پدرم یه نفس عمیق کشید و گفت حالا دیگه تو این خونه زندان نداریم.
- یه خرده به من نگاه کرد و بعد یه لبخند زد و گفت:
- حالا کمی پدرم رو شناختین؟
- جالبه!

- مادرم تقریباً به همین خصوصیات اخلاقی داره! برای همین ام من فعلاً کار مشخصی ندارم.

- یعنی در واقع هنوز خودتون رو پیدا نکردین!

دقیقاً! من به مدت تو شرکت پدر کار کردم. بعد چند سفر خارج از کشور داشتم. بعد به مددکار اجتماعی شدم. حالام که برای ناشنوایان کار می‌کنم!

- ولی هنوز به اندازه کافی تجربه کسب نکردین!

اجازه نداد به قول خودش راكد باشم! یعنی مثل بقیه برم سر به کار فقط برای امرار معاش!

"نگاش کردم! با تعجب"

- انگار باید بیشتر توضیح بدم! ببینین! پدرم خیلی اهل دله! مثلاً وقتی کوچیک بودم به قناری خیلی گرون قیمتی خرید! برای من! چون از خوندن قناری خیلی خوشم می‌اومد. وقتی آوردنش خونه یعنی چند روز بعد تو عالم بچگی ازش پرسیدم پدر ما این فناری رو زندانی کردیم؟! گفت نه پسر ما داریم ازش نگه داری می‌کنیم. اگه ازادش کنیم گربه می‌خوردش! گفتم گربه مگه می‌تونه پرواز کنه که بخوردش! به خرده صبر کرد و بعد گفت نه! گفتم پس چرا این همه گنجشک ازادن و طوری نمی‌شن؟! دیگه چیزی نگفت و نیم ساعت بعد منو صدا کرد و قفس قناری رو که خیلی م‌گرون بود با هم بردیم تو حیاط و به من گفت که درش رو باز کنم. منم باز کردم و اونم پرواز کرد و رفت. بعدش پدرم به نفس عمیق کشید و گفت حالا دیگه تو این خونه زندان نداریم!

"به خرده به من نگاه کرد و بعد به لبخند زد و گفت"

- حالا کمی پدرم رو شناختین!

- جالبه!

- مادرم تقریباً همین خصوصیات اخلاقی داره! برای همین من فعلاً کار مشخصی ندارم.

- یعنی در واقع هنوز خودتون رو پیدا نکردین!

- دقیقاً! من به مدت تو شرکت پدرم کار کردم. بعد چند سفر به خارج از کشور رفتم. بعد به مدت مددکار اجتماعی شدم. حالام که برای ناشنوایان کار می‌کنم!

- ولی هنوز به اندازه ی کافی تجربه کسب نکردین!

0 به اندازه کافی نه!

- اون ته ته دلتون چی می‌خواد؟

- ارامش ازادی کمک به مردم. شاید به خرده رویایی باشه اما من واقعاً اینو می‌خوام.

- چند سالتونه!

- 31 سال.

- و در این مدت ارامش نداشتین؟

- چرا همیشه! من با مهر و محبت بزرگ شدم. خانواده ی خوب زندگی خوب!

- خواهرتون چی؟

- ازدواج کرده.

- خوشبخته.

- فکر می کنم. یعنی خودش که اینطوری میگه. ازدواج اونم جالب بود!

"بعد خندید که گفتم"

-چه جووری بود مگه؟!

-خواهرم پزشک عمومیه. وقتی تحصیلاتش تموم شد یعنی پزشک عمومی شد. نخواست ادامه بده و تخصص

بگیره. بلند شد رفت تو یه ده که به مردم کمک کنه. یه جوون روستایی عاشقش شد و با هم ازدواج کردن.

-به همین سادگی؟! یعنی فکر نمی کنین زیاد درست نبوده؟!

"دوباره خندید و گفت"

-اون جوون روستایی روستایی که نبود! تحصیلات داشت. یعنی دانشگاه رو تموم کرده بود و برخلاف بقیه برگشته

بود تو ده خودش که به مردم کمک کنه. وقتی خواهرم اونجا بود طوری زندگی می کرد که همه فکر می کردن

فقیره! یعنی انقدر ساده زندگی می کرده. خلاصه هر جا می رفته حامد دنبالش بود. اسمش حامده. خواهرم چند بار

باهاش صحبت می کنه که از این کارش دست برداره اما گوش نمی ده! یعنی اصلا جواب نمی داده! فقط سرش رو می

نداخته پایین و صورتش سرخ می شده! همین! حتی یه کلمه م در مورد عشقش حرف نمی زده! یه بارم خواهرم واقعا

ازش شکایت می کنه که گویا دو روزی م زندانش می کنن اما تا می اد بیرون و بازم بدون حرف می ره سراغ

خواهرم! (به این می گن عشق افلاطونی. دخترای محترم کسی عاشقتون شد همین کارو باهاش می کنین می ندازینش

تو هولوفدونی بعدم هر ورز یه سیلی نوش جانش می نین)

-مزاحمش می شده؟!

-نه فقط از دور مواظبش بوده!

-چه جالب!

-حالا بقیه ش رو گوش کنین. یه روز خواهرم که دیگه به تعقیب های بی ازار حامد عدت کرده بوده داشته از تو یه

مزرعه رد می شده که یه مرتبه خشکش می زنه. قدرت هیچ کاری نداشته! حامد انگار متوجه میشه و می دوئه جلو و ا

مار رو که اماده ی حمله و نیش زدن خواهرم بوده می بینه و می پره رو ماره که به خواهرم اسبی نرسه! مار رو می

گیره اما ماره دستش رو نیش می زنه و اونم کله ی مار رو می کنه و خودش از حال می ره و خواهرم هر جووری بوده

کمکش می کنه و می رسوندش شهر وبعد از چند وقت خلاصه حالش خوب میشه! جالب اینکه بازم به عشقش اعتراف

نمی کنه و فقط سوالات خواهرم رو با خجالت و چند جمله ی کوتاه جواب می ده و تا از بیمارستان مرخص می شه و

دوباره تعقیب و مواظبت از خواهرم شروع میشه! خواهرم میره خواستگاریش! (زموننه کمپلت برعکس شده. شوماها

یه وقت به سرتون نزنه از این کارا بکنینا)

-جدی؟!

-اره دیگه! یعنی مگه از یه مرد دیگه چه چیزی باید خواست! وقتی جونش رو به خاطر خواهرم به خطر می ندازه میشه

یه عشق کامل دیگه!

-خیلی عجیب و جالبه! الان چیکار می کنن؟!

-تو هموم ده هستن. خواهرم مریضا رو معالجه می کنه و حامد کشاورزی می کنه. مهندس کشاورزیه.

-چند ساله ازدواج کردن؟!

-چند سالی هست.یه دختر کوچولوی خیلی خوشگلم دارن و یه زندگی ساده اما شاد.یعنی هر وقت من با پدرومادرم می ریم اونجا با یه دنیا انرژی بر می گردیم .یه خونه ی قشنگ و یه دنیا عشق و محبت.

-پس چرا شما نرفتین ده؟

-رفتم مدتی م تو ده کار می کردم.

-جدی؟

-اوهوم.

-مدرک تحصیلی شما چیه؟

-عمران.

"در همین موقع ژیلا اومد پیشمون و گفت"

-بیخشین اما من دارم میرم.

"از جام بلند شدم که گفت"

-ولی خونه نمی رم.اول با یکی دوتا از بچه ها می ریم که به یکی دیگه از دوستان که مریضه سر بزیم و بعد می ریم خونه.حالا اگه حوصله ش رو داری بیا.

"تا اومدم یه چیزی بگم که زود پویا گفت"

-اگه اجازه بدین من می رسونمتون خواه!

"ژیلان تند گفت"

-عالیه پس فعلا خداحافظ!

"اصلا نداشت من حرف بزیم و زود با یه لبخند به من رفت!منم دیگه چاره نداشتم.دوتایی رفتیم از میزبان

خداحافظی و تشکر کردیم و از خونه اومدیم بیرون که پویا گفت:

-از این طرف تشریف بیارین.

"دوتایی تو پیاده رو حرکت کردیم که گفت"

-شما چی؟گفتین دانشگاه رفتین.

-حسابداری.

-خیلی خوبه .

-ولی ارزش استفاده نکردم.یعنی تا حالا.

-گفتین که ممکنه مشغول کار شین.

-ممکنه.ههنوز قطعی نشده.

-هیچ تضمینی برای آینده ندارین؟

-راستش فعلا نه.

"-تو تاریکی خیابون نگاهم کرد.چشمش برق می زدایه برق قشنگ!"

-من اگه اجازه بدین می تونم از پدرم بخوام که براتن یه کار مناسب و خوب پیدا کنه.

-نه!نه!ممنونم.

-شرکت پدرم یه شرکت خوب و معتبره.

-نه مرسی. خیلی مونده برسیم.

-به خونه ی شما؟!

-نه به ماشینتون!

"یه نگاهی به من کرد و بعد بایه لبخند گفت"

-من ماشین ندارم.

"یه ان سر جام خشکم زد! بعد با خنده گفتم"

-پس کجا داریم میریم؟!

-سر خیابون که تاکسی سوار شیم.

"دوباره خندیدم . گفتم"

-شوخی می کنین!

"خیلی معصومانه گفت"

-نه بخدا!

"راستش یه کم عصبانی شدم! یعنی خیلی عصبانی شدم و گفتم"

-آخه شما گفتین که منو می رسونین!

"بازم خیلی معصومانه و جدی گفت"

-می رسونم!

-با تاکسی؟!

-خب اره!

-خب اره!

-با این لباس و ...

"یه نگاهی به من کرد و گفت"

-نگه لباستون چه مشکلی داره؟ خیلی قنگه که!

"نمی دونم از طرز صحبتش بود یا از طنین صداش یا از صداقتش که یه مرتبه اون حالت عصبانیت از درونم محو شد

و جاش رو خند گرفت! باخنده گفتم"

-قشنگیش رو نگفتم! این لباس شبه!

-خب الانم شب دیگه!

"بازم خندیدم و گفتم"-یعنی مهمونی شب! نمی شه که باهاش تو خیابون راه رفت!

"یه خرده فکر کرد و بعد با خجالت گفت"

-معذرت می خوام! اصلا متوجه نبودم! ولی نگران نباشین! تا ده دقیقه ی دیگه ماشین اینجاست!

-می خواین چیکار کنین؟!

-تماس می گیرم برام یه ماشین بفرستن.

-نه×نه! بریم شاید یه تاکسی گیرمون بیاد!

- شما همین جا بمونین. اینجا خلوته و تاریک. چهار راهم همین جاست. من می رم به تاکسی می گیرم و بر می گردم! از همونجا چشمم به شماست که کسی مزاحمتون نشه! خوبه!

:خندیدم و گفتم "

- مه. منم باهاتون می ام.

- آخه لباستون...!

- مهم نیست. بریم!

"دوتایی راه افتادیم و کمی بعد رسیدیم سر خیابون و دو سه دقیقه بعد به ماشین اومد و سوارش شدیم و من ادرسم رو به راننده دادم و نیم ساعت بعد جلوی خونه پیاده شدیم و پویا پول ماشین رو داد و با هم اومدیم جلوی خونه که گفتم "

- کاشکی با همین ماشین می رفتین!

- مهم نیست. تاکسی و ماشین شخصی زیاده!

- شب خوبی بود. به خاطر همه چی ممنون!

- خواهش می کنم! کاری نکردم.

- خب پس خداحافظ.

"اروم گفت "

- خداحافظ.

- باز ممنون.

- منم ممنون.

"خندیدم و در ساختمون رو باز کردم و براش دست تکون دادم و رفتم تو خونه و رفتم بالا. هنوزم خنده م تموم نشده بود! از سادگی و معصومیتش! رفتم تو اپارتمان ساعت 11 شب بود. لباسام رو در اوردم و به دوش گرفتم و اومدم نشستم و دور و ورم رو نگاه کردم. اپارتمان و تمام وسایل همونی بود که چند روز پیش بود اما همش برام تازگی داشت! دیگه تو خونه غم و غصه و یکنواختی و سردرگمی نبود! همه چی برام حال و هوای خوبی داشت. حوصله ی خوابیدن نداشتم. دلم می خواست به امشب فکر کنم! یعنی در واقع به امشب که درامشب بود! - رفتم تو آشپزخونه و کتری رو گذاشتم و کتری رو گذاشتم رو گاز. هوس خوردن نسکافه کرده بودم. چند دقیقه بعد اب جوش اومد و به لیوان نسکافه درست کردم و رفتم تو سالن و و نشستم. نساله مهمی که فکرم رو به خودش مشغول کرده بود حرفای پویا بود! خیلی برام عجیب بود! چطور می شد که به پسری با وضع مالی اونا ماشین نداشته باشه! نکنه دروغ می گفت!

اصلا به من چه مربوطه؟! راست یا دروغ! این فقط به شب بود و به آشنایی! همین! چرا ماها تا به به نفر آشنا می شیم. شروع می کنیم به خیالپردازی؟! "

ساعت رو نگاه کردم دوازده و ده دقیقه بود. هنوز خوابم نمی اومد و مخصوصا با نسکافه ای که خورده بودم. به شیشه اب از تو یخچال برداشتم با به لیوان برگشتم تو سالن. دست خودم نبود باید فکر می کردم! دوباره نشستم رو مبل و وارد دنیای خیال شدم! ورودش راحت بود اما انتخاب راهش سخت! می تونستم راهی رو که به عشق و ازدواج ختم می شه انتخاب کنم. ببافم و ببافم و برم جلو یا راهی رو که مثلا هفته ای یکی دو شب به

اینجور مهمونی ها برم و چیزایی که برام پیش می اد رو دنبال کنم! یا مثلا برگردم به گذشته و راهی که نرفته بودم برم و برای خودم صحنه هارو بسازم! اون طوری که دلم می خواست! یا هر راه دیگه! اما ناخودآگاه همون راهی رو رفتم که ذهن ناخودآگاهم می خواست!

امشب! امشب و شعر! شعر و پویا! پویا و من!

یعنی چی داشت می شد؟! اصلا داشت چیزی می شد؟! اصلا پویا کی بود؟! یه جوون که دلش رو به شعر گفتم خوش کرده بود؟! یه جوون ساده لوح؟! یه جوون خیلی خیلی زرنگ؟!!

از کجا معلوم که اصلا میزبان خاله ش بوده باشه؟! شاید بهم دروغ گفته! اما نه! خب من خیلی راحت می فهمیدم! کافیه ژیللا از خانم میزبان پرسه! اما مگه میشه یه پسر جوون اینطوی باشه! باون چیزایی که از خونواده ش گفت! حالا گیرم همه ی اونا درست! اصلا به من چه مربوطه! برای چی نشستم اینجا و این فکرا رو می کنم؟! نکنه واقعا... (اره شک نکن که عاشق شدی)! اوای نه خدایا! من اصلا اینو نمی خوام! پس چرا دارم بهش فکر می کنم؟!!

تند از جام بلند شدم و رفتم چراغ سالن رو خاموش کنم و برم بخوام و دیگه م به امشب فکر نکنم اما نمی دونم چرا بی اختیار کشیده شدم طرف پنجره بیرون رو نگاه کردم!

وای! پویا اون طرف خیابون ایستاده بود! یه ان یه فکر خیلی زشت و چندش اور اومد تو مغزم! نکنه خیال کرده امشب! اما نه! اونکه نمی دونه من تنها زندگی می کنم! من در مورد خودمم پیزی بهش نگفتم! آگه این فکر رو می کرد حتما زنگ خونه رو می زد! شاید مشکلی براش پیش اومده!

"تند روپوشم رو پوشیدم و روسری م رو برداشتم و رفتم بیرون و سوار اسانسور شدم و رفتم پایین و رفتم دم در و اروم در رو باز کردم. داشت به پنجره ی اپارتمان نگاه می کرد و تا چشمش افتاد به من و تند دوید جلو و گفت "

-سلام بازم!

"با تعجب بهش گفتم "

-اینجا چیکار می کنی؟!!

-معذرت می خوام!

-چرا نرفتی؟!!

-بیخشین! جدا معذرت می خوام اما...!

"ساکت شد که گفتم "

-اما چی؟!!

-من یادم رفت از شما شماره تون رو بگیرم! یعنی شماره م رو بهتون بدم!

"یه ان نگاهش کردم و بعد گفتم "

-برای چی می خواین با هم تماس داشته باشیم؟!!

"یه ان با اضطراب گفت "

-نمی تونم باهاتون تماس بگیرم؟!!

"اروم گفتم "

-برای چی؟

-نمی خواین با هم دوست باشیم؟!!

"با به حالتی گفت که اصلا نمی تونستم بهش جواب منفی بدم! درست مثل یه بچه ی کوچولو که خیلی معصومانه چیزی از ادم می خواد! برای همین گفتم"

-شماره تون رو بدین!

"دوباره با سادگی گفت"

-کاغذ و خودکار ندارم! می شه حفظش کنین؟ راحت و رنده!

"خندیدم و گفتم"

-بگین!

"راست می گفت. شمارش رند بود و بلافاصله حفظش کردم! هر چند اگرم نبود بازم حفظش می کردم!"

-خب! حالا می رین خونه؟

"خندید و خیلی شاد و سر حال گفت"

-اره. خیالم راحت شد! راستی شما احساس کردین؟

-چی رو؟!

-امواجی که براتون فرستادم!

-چی؟!

-موج! موج! امواج مثبت! سعی می کردم که با حالت تله پاتی شما رو بیارم دم پنجره که بیرون رو نگاه کنین!

"یه ان جا خوردم! شاید راست می گفت چون بی اختیار کشیده شده بودم پای پنجره! اما با لبخند بهش گفتم"

-نه می خواستم پرده ها رو بکشم!

-هان! خب مهم نیست! چون بالاخره منو دیدین!

-حالا دیگه واقعا خدا حافظ؟

"خندید و هیچی نگفت که گفتم"

-چیز دیگه ای هم هست؟

-کی بهم تلفن می زنین؟

"خندیدم و گفتم"

-می زنم!

-زود؟

-شاید!

-مر30!

-پس خدا حافظ؟

-خدا حافظ. خوب بخوابین و خوابای خوب ببینین!

-مرسی!

-منم مرسی!

"اینو گفت. چند قدم عقب عقب رفت و تو تاریکی گم شد!

چند لحظه دیگه دم در ایستادم و بعد برگشتم بالا که از همون دم در صدای تلفن رو شنیدم و تا کلیدم رو در اوردم قطع شد و تا وارد شدم موبایلم زنگ زد! جواب دادم. می دونستم ژیللاس!

-الو! مونا!

-سلام!

-سلام! کجا بودی؟

-همین جاها! تو کجایی؟

-خونه! تو چی؟!

-منم خونه م.

-خب؟!

-خب چی؟!

-چه خبر؟! مستقیم رفتی خونه؟

-اره!

-چطور بود امشب؟

-خوب بود اما...!

-دیگه اما و اگر و شاید رو بذار کنار! اجازه بده هر چی که قراره پیش بیاد. پیش بیاد!

-شاید چیز خوبی نباشه!

-حالا خوب یا بد! اون چیزی که بخواد اتفاق بیفته می افته!

-اسم خانم میزبان چی بود؟

-شهرزاد!

-می گفت خاله شه!

-جدی؟! شنیده بودم یه خواهر زاده داره که خیلی م دوستش داره اما ندیده بودمش! واقعا عجیب و جالبه! سرنوشت

یعنی همین دیگه! حالا خوب شد صبحی حرف بدی بهش نزدم!

-براش فرقی نمی کرد! اونم به سرنوشت خیلی معتقده! راستی وضع مالی شون چه جوریه؟

-ای ناقله! داری از الان حساب کتابات رو می کنی؟!

-لوس نشو! همینجوری پرسیدم!

-شنیدم خیلی خوبه! قرار بعدی رو با هم گذاشتین؟

-نه!

-نه؟!

-فقط شماره اش رو بهم داد.

-خب این یعنی قرار بعدی دیگه!

-شاید بهش تلفن نکنم.

-چرا؟!

-خودت می دونی چرا!

- مساله ثبت و احوال رو می گی؟
- اون برای من مثل بچه اس هنوز!
- بچه ی بچه ام نیست ها! حالا اگه تو خانم بزرگ شدی اون چیز دیگه س!
- جدی میگم ژیل!
- پس گوش کن بین چی میگم! امشب همه مردا توجه شون به تو بود! چند تا از دوستانم امشب فقط از من در مورد تو می پرسیدن! همه شونم می گفتن چه دختر قشنگ و خوشگلی هستی.
- خندیدم و گفتم:
- پس برای چی نیومدن جلو ازم خواستگاری کنن؟
- چون پویا باهات بود! می ترسیدن مورد غضب میزبان قرار بگیرن! اون موقع از دفعه بعد شب شعر بی شب شعر!
- گفتم که! شهرزاد خیلی پویا رو دوست داره! امشب همه ش حواسش به شما دو تا بود.
- جدی؟!
- آره دوردور مواظب تون بود.
- حتما فکر کرده واسه خواهر زاده اش نقشه کشیدم!
- من جریان صبح رو براش تعریف کردم!
- برای چی؟!
- گفتم دیگه!
- کاشکی نگفته بودی!
- لازم بود! می دونی چی گفت؟
- چی گفت؟!
- گفت شاید هو باشه که پویا رو کامل کنه.
- راست میگی؟!
- آره به جون تو!
- نمی دونم! نمی دونم! واقعا گیج شدم!
- خودتو اذیت نکن! بذار سرنوشت کار خودش رو بکنه!
- آخه اون برای من خیلی کوچیکه!
- مگه اونا که برات بزرگ بودن چه تاجی به سرت زدن؟! مگه تو مجبورش کردی؟ یا مثلا چیزی به خوردش دادی
- که اسیر تو بشه؟! تو رو دیده و ازت خوشش اومده! همونجور اگه امشب اون نبود و شاید یکی دونفر دیگه می اومدن و باهات آشنا می شدن و یکی دو ماه بعد کار به ازدواج می کشید!
- بعد خندید و گفت:
- خوشگلی و هزار و یک دردسر.
- داری غلو می کنی!
- نه به خدا! تو دانشگاهم خودت وقت خودت را با اون رتیکه مزخرف تلف کردی و گر نه الان دو تا بچه م داشتی!

- یادمه از همون سال اول چشم همه پسرای سال آخری دنبال تو بود! همین الان برو جلوی آئینه و نگاهی به خودت بیا انداز! تو دختر قشنگی هستی! خودتو دست کم نگیر! این فکر را رو هم از کله ات بریز بیرون و فعلا برو بگیر بخواب. فردا حالت خوب بشه! در ضمن با پدرم صحبت کردم. اتفاقا دنبال یک حسابدار می گشت! شاید از یکی دو هفته ی دیگه مشغول بشی. حسابدارشون قراره بره، خب؟! هیچی نگفتم که دوباره با صدای بلند گفت:

- خب؟! -

- باشه! خب. -

- آفرین. -

- ژیللا! -

- هان! -

- به خاطر همه چی ممنون. دوستت دارم. -

- منم به خاطر همه چی ممنون. منم خیلی دوستت دارم! حالا برو بگیر بخواب. -

- باشه! پس فعلا خداحافظ. -

- بای تا فردا! -

گوشی را قطع کردم و یه خرده به حرفای ژیللا فکر کردم و بعد رفتم جلوی آئینه! واقعا سی و پنج سال زیاد نبود! هنوز قشنگ بودم.

چراغا رو خاموش کردم و رفتم خوابیدم.

صبح ساعت حدود نه، نه و نیم بود که موبایلم زنگ زد. برام پیام اومده بود. از ژیللا! زود خنومش و مثل برق گرفته ها از جام پریدم. شهرزاد به ژیللا زنگ زده بود و شماره منو ازش گرفته بود.

تند رفتم و صورتم رو شستم و کتری رو گذاشتم رو گاز. چقدر خوابیده بودم! خیلی وقت بود که یه همچین خوابی نکرده بودم! معمولا و این چند هفته صبح ساعت شش بیدار می شدم و به زور می خواستم بخوابم اما نمی شد ولی دیشب اصلا نفهمیدم که کی خوابم برد و چطور ساعت نه و نیم شد.

تند یه نسکافه درست کردم و خوردم! نمی دونستم ممکنه کی بهم تلفن کنه! نمی خواستم صدام خواب آلوده باشه! اضطراب عجیبی تمام وجودم رو گرفته بود یعنی شهرزاد با من چیکار داشت! حتما چیز خوبی نبود! احتمالا می خواست ازم خواهش کنه که از سر راه پویا برم کنار! خودمو آماده کردم که با یه برخورد جدی، بهش بفهمونم که دنبال پویا نیستم و بعدش تلفن رو قطع کنم! راستش عصبانی شده بودم! خیلی زیاده! یه احساس بد داشتم! احساس کوچیک شدن! تلفن را برداشتم و داشتم شماره ژیللا را می گرفتم که موبایلم زنگ زد. گوشی را گذاشتم سر جایش و موبایل رو جواب دادم و آماده یه مکالمه تند اما یه مرتبه صدای پویا را شنیدم!

- سلام! درست شماره گرفتم!

نمی دونستم چی بگم. فقط گفتم:

- سلام!

- خواب نبودین که؟

- نه، نه!

- اول عذرخواهی می کنم که به خودم اجازه دادم قبل از تماس شما، بهتون تلفن کنم! راستش یه خرده ***** بازی و اعمال نفوذ کردم و از خاله ام خواستم که از دوستیش با ژیلّا خانم سواستفاده کنه و شماره تون رو بگیره! ببخشین! ببخشین! اما کار مهمی باهاتون داشتم که نمی تونستم منتظر تماس شما بمونم.

همچین تند تند حرف می زد که نمی تونستم جوابش رو بدم! من آماده برای یه چیز بد بودم و حالا....!

- الو! مونا؟! گوشی دست تونه؟!

- بله!

- راستش دیشب خواهرم بهم زنگ زد و گفت که وقت میوه چیدنه! گفت اگه بخوام باید پس فردا، یعنی فردا در

واقع برم اونجا! با خودم فکر کردم که شمام اگر مایل باشین با هم بریم!

اصلا نمی دونستم چی می گه و چی باید بهش بگم برای همین با تعجب گفتم:

- وقت میوه چیدن چیه؟

- میوه ها رو از درخت می چینیم!

- میوه ها؟!

- میوه ی درختا! باغ آ! حقوقم می دن! احتمالا روزی بیست هزار تومن رو می دن! شاید به ما بیست و پنج هزار تومن

بدن! ففکر کنم سه چهار روزی حدااقل کار باشه! حدود صد و خرده ای هزا رتومن می شه!

یه لحظه ساکت شدم! داشتم تو ذهن ام مساله رو ارزیابی می کردم! یعنی اون میی خواست باهاش برم تو یه ده و

میوه بچینم؟! اونم به خاطر صد هزار تومن! شاید داشت باهام شوخی می کرد! یا مثلا بهونه کرده بود که بهم تلفن کنه!

آروم گفتم:

- پویا؟!

- بله؟!

- داری شوخی می کنی؟!

- نه! اصلا!

با مساله دیشب در مورد ماشین فهمیدم که داره راست میگه!

- منظورت اینه که من بلند شم این همه راه برم که روزی بیست هزار تومن بگیرم؟

- شاید بیست و پنج هزار تومن.

خندیدم و گفتم:

- خب! بیست و و پنج هزار تومن! یعنی چهار روز صد هزار تومن! آره؟!

- آره! آره!

یه لحظه دیگه مکث کردم و هیچی نگفتم! یعنی چه فکری در مورد من کرده بود؟ فکر می کرد احتیاج مالی دارم؟!

یه خرده ناراحت شدم و گفتم:

- پویا من احتیاج مادی ندارم!

- احتیاج معنوی چی؟
- هیچی نگفتم که گفت:
- صد هزار تومن از دسترنج خودمون! کار! تلاش! زحمت! یه حرکت مثبت! چیزی که هممون بهش احتیاج داریم.
- چیزی که خیلی وقته ارزش دور شدیم. پیوندی که بریدیم! با طبیعت! با اصل خودمون!
- نمی دونم چه جوری اما تمام حسش تو یه لحظه به من منتقل شد و کاملاً درکش کردم. یه شادی عجیب درونم ایجاد شد! یه حس عالی و بی نظیر!
- صبحونه و نهار و شام چی؟
- بلند خندید و گفت:
- راستش سوال نکردم ولی احتمالاً صبحونه با اوناست و نهار و شام مهمون خواهرم هستیم.
- بعدش دوباره بلند خندید که گفتم:
- به خواهرت گفتم که می خوام منم با خودت ببری!؟
- آره! خیلی خوشحال شد.
- دیگه نخواستیم ارزش پیرسم در مورد اختلاف سنی ام چیزی به خواهرت گفتم یا نه! فقط گفتم:
- فردا چه جوری میریم؟
- با اتوبوس.
- من ماشین دارم.
- خب منم دارم. اما اگه موافق باشی با اتوبوس بریم.
- یه فکری کردم و گفتم:
- باشه. وسایل چی؟
- فقط لباس مناسب و راحت! اونجا کاره دیگه ولی دستکش حتما بیارین! اگه ندارین من براتون بگیرم! موقع چیدن میوه، دست اذیت می شه!
- من دستکش معمولی دارم.
- خودم براتون می گیرم.
- فردا چه ساعتی؟
- ساعت سه صبح می آم دنبالتون که چهار از ترمینال حرکت کنیم!
- چقدر راهه؟
- تقریباً سه ساعت.
- باشه. پس سه صبح منتظم.
- عالیه!
- یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:
- مرسی مونا! مرسی! می دونم از نظر مالی مشکلی نداری! اما ماها همه احتیاج داریم که گاهی کارایی بکنیم که از مسخ شدن مون جلوگیری کنیم! مرسی که قبول کردی!
- بهش احتیاج داشتم.

دوباره ساکت شد و گفت:

نو خیلی خوبی مونا.

جواب ندادم که گفت:

- پس تا فردا!

- تا فردا!

- خداحافظ!

- خداحافظ!

موبایل را قطع کردم و رفتم تو فکر. می خواستم بدونم بعدش چه احساسی دارم! معمولا آدم بعد از یه تصمیم، یعنی بعد از گذشت چند دقیقه از تصمیمش متوجه میشه که پشیمونه یا نه!

اصلا پشیمون نبودم! پشیمون نبودم که هیچی، خیلی ام خوشحال بودم! احساس می کردم که قراره کار مهمی انجام بدم! میوه چینی!

تند شماره ژیل را گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی جریان رو بهش گفتم! یه خرده ساکت شد و بعد با خنده گفت:

- بهت تبریک می گم این از اون سعید هم دیوونه تره! در واقع شاید از من هم دیوونه تر باشه! ببین! ارزش پیرس که روزی سی تومن میدن که من هم بیام؟

دوتایی زدیم زیر خنده.

- ولی وقتی رفتی، تنبلی نکنی که دفعه ی دیگه ام موقع میوه چینی خبرت کنن!

- نه، مطمئن باش خوب کار می کنم.

- چه جوری میرین؟ یعنی با چی میرین؟؟

- بگم مسخره ام می کنی.

- نه! کارای آدمای دیوونه مسخره کردن نداره! با اتوبوس!

- بازم خیلی خوبه! من گفتم حتما قراره پیاده برین!

زدم زیر خنده!

- چرا می خندی؟

جریان دیشب رو براش تعریف کردم! باور نمی کرد! آخرش گفت:

- یادت باشه وقتی برگشتی و یه دکتر روان شناس ببریش!

- حتما. شاید خودمم برم!

- اما خالی از شوخی، ارزش خوشم اومد!

- چطور؟!

- پر از شور زندگی و عشقه.

- آره! منم یه همچین احساسی دارم!

- پس حتما بهت خوش می گذره.

- توام می آیی؟

- نه! هزار تا کار دارم! اسیر دنیای ماشینی شدم.

- پس از اونجا باهات تماس می گیرم.
- باشمواظب خودت باش. کاری ام داشتی سریع بهم زنگ بزن.
- راستی شهرزاد خانم چه جوری شماره ام رو ازت گرفت؟
- مودب و با خواهش.
- خندیدم.
- منم بودم می خندیدم! خدانگهدار.
- خدانگهدار.
- تلفن را قطع کردم و رفتم تو آشپزخانه و یه نسکافه ی دیگه درست کردم و اومدم نشستم و فکر کردم که برای چهار روز اقامت در یک روستا چه وسایل و لوازمی باید بردارم. تند یه ورق کاغذ برداشتم و شروع کردم به یادداشت کردن.
- اون روز نفهمیدم چه جوری گذشت. به خرید و بستن چمدون و تو تمام مدت فکر در مورد این سفر و کار و پویا! هزار بار پیش خودم برخورد با خواهرش رو به تصویر کشیدم! رفتارش رو، برخوردش رو، چهره اش رو، افکارش رو!
- خلاصه ساعت هفت شب کاملاً آماده بودم که موبایلم زنگ زد. پوسا بود!
- سلام
- سلام.
- دوباره مزاحم شدم!
- خواهش می کنم! اختیار دارین!
- می خواستم بهتون بگم اونجا صبح یه خرده خنکه! یه ژاکتی چیزی بردارین!
- برداشتم!
- عالیه! پس آماده این!
- تقریباً!
- من فردا دیگه زنگ نمی زنم. وقتی رسیدیم بهتون تلفن می کنم. خوبه!
- _عالیه!
- _خوشحالین؟
- _آره، خیلی!
- _منم خیلی خوشحالم.اونجا خیلی قشنگ و سرسبزه! یه رودخونه ی خیلی قشنگم داره که یه جایی مثل آبشار می ریزه پایین.
- _جدی؟!
- _آره، خیلی شاعرانه و قشنگه! راستی امشب زود بخوابین که صبح سر حال باشین. برسیم و باید بریم سر کار!
- «خندیدم و گفتم»
- _حتما
- _پس من دیگه مزاحم تون نمی شم.خداحافظ تا فردا.

_تا فردا

«موبایل رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه چیزی خوردم و برای اینکه دیگه فکر نکنم یه کتاب برداشتم و یه مدت خوندم و بعدش ساعت رو کوک کردم و خوابیدم.»

فصل چهارم

«حدود دو و ربع بود که با زنگ ساعت بیدار شدم و کم کم کارام رو کردم و آماده نشستم تا پویا بیاد که پنج دقیقه به سه به موبایل زنگ زد.»

_سلام، بیدارین؟

_سلام! بیدار و آماده. کجایی شما؟

_پایین، درست جلوی خونه تون!

_پس من الان می آم.

_می خواین پیام بالا چمدون تون رو بیارم؟

_نه، مرسی. سنگین نیست. الان می آم.

_منتظرم.

«تلفن رو قطع کردم و خونه رو چک کردم و اومدم بیرون و رفتم پایین که دیدم پویا با یه مرد دیگه کنار یه ماشین شیک ایستاده و دارن حرف می زنن! تا منو دیدن دو تایی اومدن جلو و هر دو سلام کردن و هر کدوم می خواستن زودتر چمدون رو از من بگیرن که پویا موفق شد و همونجور

که چمدون تو دستش بود، رفت طرف ماشین و در عقب رو برام باز کرد و گفت»

_بفرمایین خواهش می کتم.

«با سر تشکر کردم و سوار شدم که به اون مرده گفت»

_بشین جواد آقا.

«جواد آقام یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»

_آقا اجازه بدین اینجا رو دیگه من در خدمت تون باشم!

_من دوست ندارم یکی دیگه برام رانندگی کنه! بشین دیر شد!

«جواد آقا همونطور که سوار می شد خندید و گفت»

_آقا پویا ما رو همیشه شرمنده می کنن! خانم ببخشین پشتم به شماس!

_خواهش میکنم! بفرمایین!

_با اجازه! ببخشین!

_راحت باشین!

«جواد آقام که مشخص شد راننده ی پویا ایناس سوار شد و پویام نشست و ماشین رو روشن کرد و با سرعت راه

افتاد که جواد آقا گفت»

_یا قمر بنی هاشم!

«پویام خندید و گفت»

_نترس جواد آقا! من تو این همه مدت رانندگی، دو تا ماشین بیشتر چپ نکردم!
 «بعد سر خیابون با سرعت پیچید که جواد آقا دوباره ترس گفت»
 _یا جده ی سادات!
 «منم ترسیده بودم اما در ضمن خوشم می اومد که اینطوری تند رانندگی می کرد! یه خرده که گذشت جواد آقا که با دو تا دستاش محکم دستگیره ی بغل ماشین رو گرفته بود، یواش به پویا گفت»
 _آقا پویا یادتون رفت آقا چه سفارشی بهتون کردن؟
 «پویا یه لبخندی زد و سرعت رو کم کرد و گفت»
 _چشم جواد آقا. اینطوری خوبه؟
 _پیرشین ایشاله! آره. همینجوری خوبه! آدم یه خرده دیرتر می رسه اما حتما می رسه! اونجوری خدانکرده یه اتفاق برای آدم می افته!
 «تقریباً بیست دقیقه ی بعد رسیدیم ترمینال و پیاده شدیم. پویا یه کوله بیشتر نداشت که من ازش گرفتم و اونم چمدون منو برداشت و از جواد آقا خداحافظی کردیم و رفتیم که بلیت بگیریم. هوا هنوز تاریک بود و خنک. پویا دو تا بلیت گرفت و رفتیم طرف اتوبوس و چمدون رو گذاشتیم تو قسمت بار و خودمون سوار شدیم. وقتی نشستیم بهش گفتم»
 _من هنوز اسم خواهرتون رو نمی دونم.
 _هورا.
 _چه اسم قشنگی!
 _مرسی.
 _اسم دخترشون چیه؟
 _بهار
 _اونم قشنگه! گفتین چند سالشه؟
 _یه سال و نیم، دو سال.
 _چه ناز!
 _جاتون راحتته؟
 _آره، مرسی.
 _زود می رسیم.
 _پدر و مادرتون می آن ده؟
 _هر دو سه ماه یه دفعه.
 _خواهرتون نمی آد تهران؟
 _نه، یعنی خیلی کم. اونم مجبوری! از شهر خوشش نمی آد! می گه اعصابم خراب می شه! دود و شلوغی و آلودگی!
 _چه جالب!
 _شما استراحت کنین. رسیدیم بیدارتون می کنم!
 _نه، خوابم نمی آد!

_الآن دیگه حرکت می کنیم.

«سرم رو تکیه دادم عقب و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. اونجا پُر از آدم بود! آدمایی که تند و تند می اومدن و از کنار اتوبوس ما رد می شدن و پشت یه اتوبوس دیگه از نظر گم می شدن! این همه آدم کجا می رفتن؟! چشمامو بستم. هوای ترمینال خیلی آلوده بود. هورا حق داشت که نیاد شهر! شوهرش رو که داشت! بچه ش رو که داشت! خونه و زندگی و کارشم که داشت! برای چی اصلا فکر شهرم بکنه؟! مگه آدم از زندگیش چی می خواد؟! آرامش و آسایش! حتما دختر عاقلیه!»

فصل پنجم

«با تکنون اتوبوس از خواب پریدم! نفهمیدم چه جوری خوابم برده بود! پویا رو نگاه کردم! داشت با لبخند نگاهم می کرد! تند گفتم»

_ببخشین! نفهمیدم چطور خوابم بُرد!

«آروم گفتم»

_بخوابین! راحت باشین! رسیدیم صداتون می کنم!

«احساس آرامش عجیبی کردم و دوباره چشمامو بستم. صدای موتور اتوبوس و حرف زدن آروم مسافرا مثل لالایی برام بود! برای منی که تا چند وقت پیش اگه کوچکترین صدایی می اومد بی خواب می شدم! دوباره خوابیدم!

نمی دونم چه مدت گذشت که با صدای پویا چشمامو باز کردم!»

_مونا! مونا!

«نگاهش کردم. بازم داشت لبخند می زد!»

_رسیدیم؟!

_تقریبا

«یه خمیازه کشیدم که خیلی بهم مزه داد و بعد زدم زیر خنده و گفتم»

_ببخشین! عجب همسفر بدی بودم!

«خندید و گفتم»

_تا امروز یه همچین سفر خوبی نکرده بودم!

_با یه همسفر خواب آلود!

_و قشنگ و زیبا! وقتی خواب هستین...!

«بقیه ش رو نگفتم که گفتم»

_خیلی خُر خُر می کنم؟

_اصلا!

_چقدر دیگه راه مونده؟

_شاید ده دقیقه یه ربع.

_پس واقعا رسیدیم؟!

_گرسنه تون نیست؟

_خیلی!

«از تو کوله ش یه کیک شکلاتی در آورد با یه قوطی رانی و داد به من و گفت»

_اینو بخورین تا به صبحونه برسیم.

«نگاهش کردم و با خنده گفتم»

_اصلا فکر خوردن نبودم! عجب دختر بی تجربه ای هستم! مرسی!

«خیلی بهم چسبید و مزه داد! وقتی کیکم تموم شد گفتم»

_خیلی گرسنه م بود. خودتون نمی خورین؟

_نه، صبر می کنم تا برسیم.

_نکنه فقط همین یه کیک و رانی بود؟!

_نه، دارم!

_کو؟!

«زیپ کوله ش رو باز کرد و چند تا کیک و رانی بهم نشون داد که چشمم به یه بسته ی کادویی افتاد و تند گفتم»

_وای!

_چی شد؟!

_کاشکی منم یه کادویی چیزی برای خواهرتون گرفته بودم! انقدر حرکت مون عجله ای شد که اصلا بهش فکر

نکردم!

_لزومی نداره شما چیزی بگیرین! چرا خودتون را ناراحت می کنین! اینم من برای هورا نگرفتم! برای حامد گرفتم!

یه ادکلنه که خودم می زنم! دفعه قبل از بوش خیلی خوشش اومده بود!

«تو همین موقع اتوبوس از جاده ی اصلی خارج شد و رفت تو جاده ی فرعی و حدود پونصد متر جلوتر ایستاد و پویا

رو صدا کرد و گفت»

_از اینجا به بعد خاکیه! نمی شه رفت!

«دوتایی بلند شدیم و شاگرد راننده م باهامون اومد پایین و چمدون منو داد و سوار شد و اتوبوس حرکت کرد!

هوا کاملاً روشن بود. ساعت من نگاه کردم. هفت و نیم شده بود.»

_اینجاس؟!

_آره، یعنی یه خرده فاصله داره که باید پیاده بریم. اونجاس!

«با انگشت یه جایی رو حدود یک کیلومتری نشون داد! یه جای سبز و پردرخت که از دور معلوم بود!»

_سخت تونه؟!

_نه، بریم!

_معمولاً اتوبوس آ جلوتر می رن ولی این یکی یه خرده بی انصافی کرد!

_مهم نیست. پیاده می ریم! کفشای راحت پوشیدم!

«خندید و همونجور که چمدونم رو برمی داشت گفت»

_اینم برای خودش لذتی داره!

«به زور کوله ش رو ازش گرفتم و راه افتادیم! هوا عالی بود! خنک خنک! پاک و تمیز! نه دودی، نه آلودگی ای! نه صدای بوق ماشین و نه هیچ چیز دیگه! فقط صدای وزیدن نسیم و صدای پرنده ها و جیرجیرک هایی که لای بوته ها بودن!

راهی که می رفتیم خاکی بود اما کنارش همه سبز و قشنگ! نیمه راه شمال بود البته از طرف طالقان! چه بوته هایی؟! همه جوری بودن! پُر از گل های وحشی و قشنگ و معطر! هر چی جلوتر می رفتیم سرسبزتر و پردرخت تر می شد.

_خیلی قشنگه!

_آره، خیلی! من اینجا رو خیلی دوست دارم.

_سکوت و آرامشش خیلی عالیه! مردمش چه جوری هستن؟

_همه خوب و مهربون و ساده! تو این زمان که بعضی از آدماء...

«بقیه ش رو نگفت. یه خرده که جلوتر رفتیم کم کم باغ ها شروع شدن! باغ های خیلی قشنگ و پر از درختای میوه.»

_فکر کنم باید همین میوه ها رو بچینیم!

_اینا هنوز نه! از اون طرف شروع می کنن! از طرف ده.

_در هر صورت نوبت اینام می شه!

_هورا اینام یه باغ بزرگ دارن.

_جدی؟!

_تو همون باغ خونه شونه!

_چه جالب!

_هورا عاشقه باغشونه! حامدم همینطور!

_بهار کجا به دنیا اومد!

_نزدیک وضع حمل که شد اومد تهران خونه ی ما! اما همه ش غر می زد!

_به اینجا عادت کرده!

_شدیدا! اصلا تحمل شهر رو نداره!

_چرا شما نمی آیین اینجا زندگی کنین؟!

«یه لحظه ساکت شد و بعد یه نگاه به من کرد و گفت»

_تنهایی سخته! اینجا آدم باید با همسرش بیاد! همسری که مثل خودش فکر می کنه! با ایده ها و افکار بلند و والا! می

دونین؟! همه جور آدمی نمی تونه درک کنه که زندگی تو اینجا یعنی چی! معمولا دختر خانم ها دلشون می خواد تو

شهر باشن. حالا نمی گم چرا! به هر دلیل دوست دارن تو شهر زندگی کنن!

_خب امکاناتم مهمه!

_نه، بعضیاشون حتی اگه تمام امکاناتم در اختیار داشته باشن باز نمی تونن اینجاها زندگی کنن! اومدن به اینجا و

اینجور کارا رو کردن یه روح بزرگ می خواد و یه فکر باز و روشن!

«بعد خندید و منو نگاه کرد که به روی خودم نیاوردم و گفتم»

_دیگه نزدیکه! نه؟

اون مدرسه س! یه خرده بیرون ده ساخته شده.

«یه مدرسه یعنی یه ساختمون یه طبقه بود با یه حیاط بزرگ و سبز که هیچ نرده یا حفاظی محدودش نکرده بود. شاید تنها نشانه ای که مدرسه بودنش رو تأیید می کرد وجود یه پرچم بود. وقتی نزدیک تر شدیم یه تابلوئه کوچولو هم بالای در بود که فقط از نزدیک مشخص بود!»

خسته شدین؟

نه!

می خواین کمی استراحت کنیم؟

نه، دیگه رسیدیم!

بعد از مدرسه، ده شروع می شه!

«اینجاها دیگه همه جا کاملاً سبز و پردرخت بود! یه بوی خوب و رویایی همه جا می اومد! بوی طبیعت و گل و درخت و میوه و چوب سوخته شده! درست مثل جنگل های شمال! آدم وقتی راه می رفت اصلاً خسته نمی شد! کمی دیگه که رفتیم اولین ساکنین ده رو دیدیم که همه م با پویا سلام و احوالپرسی می کردن! پیرمرد، پیرزن، پسر جوون، دخترای جوون! بعضیا با مانتو شلوار و بیشترشون با لباس های قشنگ محلی!»

این طرف! خونه و باغ هورا اینجا تو این کوچه س.

"وارد یه کوچه ی سنگفرش شدیم. خیلی قشنگ! دو طرف کوچه ها همه باغ بود. با دیوارهای کاهگلی و کوتاه و همه جا عطر طبیعت و صدای پرنده ها! واقعا قشنگ بود! حالا شاید چون برای اولین بار می دیدمشون! پویا از دور یه جا رو نشونم دا و گفت"

اوناهاش! رسیدیم!

"یه در چوبی نسبتاً قدیمی اما سالم بود که دو طرفش دیوار باغ تا فاصله ی زیادی ادامه داشت. رسیدیم جلوش و پویا کوبه ی در رو چند بار محکم زد و بعد به من گفت"

ایفون ندارن.

صدای کوبه رو می شنون؟

اینجا اینطوری نیست! یعنی اول در می زنی اگه باز شد که شد اگه نه یالا می گی و می ری تو!

"بعد خودش با خنده در رو فشار داد که باز شد و رفت عقب و به من تعارف کرد که وارد بشم!"

برم تو؟

اره!

بد نیست اینطوری؟

رسم اینجا اینه! بفرمایین!

"اروم و با تردید رفتم تو و پشت سرم پویا اومد و بلند داد زد"

های کسی نیست؟! هورا؟! حامد؟!

"راست می گفت! همه جا درخت بود! در واقعا اول وارد باغ شده بودیم! حدود 50 متر جلوتر به ساختمون دو طبقه بود! به سبک قدیم اما شیک و تقریباً نوساز! دقیقاً با طرح قدیم ساخته شده بود! با پنجره های چوبی و از اجر خوشنگ یا شیروونی!"

-هورا؟! حامد؟!

"به لحظه بعد در ساختمون باز شد و به مرد بلند قد و چهار شونه ازش اومد بیرون و به نگاهی از همون دور به ما کرد و با خنده طرف ساختمون داد زد و گفت"

-اومدن!

"بعد با سرعت اومد طرف ما و نرسیده سلام کرد و گفت"

=پیر شدی جوون! 8 صبحه! 7. 6 منتظرت بودم!

"بعد تا رسید دوباره سلام کرد و با لبخند منو نگاه کرد و به سری تکون داد و گفت"

-میوه ای که مونا خانم بچینن کیلویی ه هزار تومن گرون تره!

"و با این تعریف به شادی و صمیمیت عجیبی رو به من القا کرد و بع دستش رو دراز کرد و گفت"

-من حامد هستم!

"باهاش آشنا شدم که بعد برگشت طرف پویا و به مرتبه بغلش کرد و بردش رو هوا و گفت"

-حالا دیگه دیر به دیر می ای اینجا؟

"خیلی درشت اندام و قوی و ورزیده بود از پویام قدش بلندتر بود!

تو همین موقع دیدم به زن جوون که به بچه رو بغل کرده از ساختمون اومد بیرون و از همونجا برای ما دست تکون

داد و بلند فریاد زد"

-سلام! سلام!

"همونجور که نزدیک می شد نگاهش می کردم! زن قشنگی بود! چهره ش خیلی شبیه پویا بود! صورت خیلی قشنگ

و ظریف و شیرین و خیلی خوش اندام! لاغر و ترکه ای اما مشخص بود که قوی و محکم!

دوباره سلام کرد!

-سلام! خیلی خوش آمدین!

"بهش سلام کردم و با هم دست دادیم که گفت"

-چرا پیاده اومدین؟!

"برگشتم به پویا نگاه کردم که داشت می خندید!"

-به تلفم می زدین حامد با ماشین می اومد دنبالتون!

"دوباره به پویا نگاه کردم که گفت"

-پیاده خاطر انگیز تره!

-اینطوری که مونا جون رو خسته کرد! ببخشین مونا جون! پویاس دیگه! با کارای که همیشه ادمو غافلگیر می کنه!

"بعد منو بغل کرد و بوسید! منم بوسیدمش و به بهار نگاه کردم که با چشمای درشت و قشنگ مات شده بود به من! تا

دستم رو دراز کردم خیلی گرم دستاش رو به طرفم دراز کرد که منم به اجازه ی کوچولو از هورا گرفتم و بغلش

کردم!همچین اومد بغلم که انگار از وقتی به دنیا اومده پیش من بوده و بهم عادت داره!خیلی ناز و قشنگ بود!درست مثل مادرش!مثب خود پویا!

هورا وقتی منو دید با خنده گفت "

-پویا اغراق نکرده!دختر خنم قشنگ و خوشگل!بهارم تایید کرد!

-مر30!ممنون!

-بریم تو مونا جون!حتما خیلی خسته شدی!

-نه خوب بود!

"خواست بهار ور ازم بگیره که گفتم"

-اگه اجازه بدین بغلم باشه!ماشالا خیلی ناز و ماهه!

"هورا خندید و خیلی راحت وبدون تعارف گفت"

-پس هر وقت خسته شدی بگو!

"حامد چمدون منو برداشت و پویام کوله ش رو از من گرفت و چهارتایی راه افتادیم طرف ساختمون که یه مرتبه

دست راستم سوخت یه جیغ کوتاه کشیدم و بهار رو دادم اون دستم و که یه مرتبه حامد گفت"

-بدوین!زنبور!

"زنبور دستم رو نیش زده بود!منم بلافاصله دکمه ی رو پوشم رو باز کردم و پیچوندم دور بهار و دوییدم طرف

ساختمون!همچین تند دوییدم که هورا و پویا و حامد ازم جا موندن!تا رسیدم و در رو باز کردم و رفتم تو و زود بهار

رو از زیر روپوشم در او ردم و نگاهش کردم!ساکت و اروم بود فقط با همون چشمای درشت و قشنگ. با تعجب

داشت منو نگاه می کرد!فکر کرده بود دارم باهاش بازی می کنم!منم با اینکه دستم می سوخت بهش خندیدم که

غش کرد از خنده!یه خنده ی ماه و شیرین!تو همین موقع بقیه م رسیدن!یعنی اول هورا رسید و با ترس گفت"

-نیشش زدن؟!

"خندیدم و گفتم"

-نه خدا رو شکر!

"بعد بهار ور دادم بغلش و با دست چپ دست راستم رو گرفتم که هورا تند بهار رو داد بغل حامد و دست منو

گرفت و تا خواستم بفهمم چیکار می کنه که لبش رو گذاشت رو جایی که زنبور نیش زده بود و شروع کرد به

مکیدن!خواستم دستم رو بکشم که نداشت!یه حس عجیبی پیدا کردم!(اینم که هی واسه ما حس میکنه نمی گه اون

تاییست بدبخت دست می ترکه)یه حس یگانگی!یه حس عشق!حس یکی بودن!

-تو رو خدا این کارو نکنین!چیزی نیست!

"پویا و حامد فقط نگاه می کردن که یه خرده بعد هورا دستم رو ول کرد و رفت طرف دستشویی و یه خرده بعد

برگشت و گفت"

-الان می ام!

"بعد تند رفت و از تو اشپزخونه یه شیشه دار و با پنبه آورد و گفت"

-خبری نیست فعلا!

پویا-تگه دوباره اومدن چی؟

"خندیدم و گفتم"

-فرار می کنیم می اییم تو خونه!

"اینو که گفتم هورا خندید و گفت"

-پس صبحونه تو فضای آزاد!

"وراه افتاد طرف اشپزخونه منم دنبالش فتم و حامدم بهار رو داد به پویا و اومد و سه تایی کمک کردیم و نون و کره

و پنیر و عسل و شیر و چایی و این چیزا رو بردیم بیرون و هورا برگشت تو اشپزخونه که تخم مرغ درست کنه.

واقعا چقدر قشنگ بود! همه چیز! درختا سبزه ها صدای پرنده ها پرواز پروانه ها نسیم ملایمی که می وزید! همه عالی

بود! اصلا قابل مقایسه با شهر نبود! اونقدر اکسیژن تو هوا بود که احساس می کردم فقط هر 5 دقیقه یه تنفس

کافیه! نمی تونم بگم چه احساس داشتم! هر جی که بود های بود! یا به قول پویا اشتهی دوباره با اصلمون! دور شدن از یه

زندگی کسل کننده و نزدیک شدن به اصل!

کمی بعد هورا با یه دیس بزرگ که توش تخم مرغ های نیمرو شده بود اومد و گفت"

-بشینین که سرد می شه!

"همه نشستیم. من برای خودم یه چایی ریختم و کمی نون و پنیر و کره برداشتم"

پویا-چرا تخم مرغ نمی خورین؟

"خندیدم و گفتم"

-من اصلا عادت ندارم صبحونه بخورم!

حامد-اینجا فرق می کنه!

"بعد پویا بشقاب رو برداشت و توش برام تخم مرغ گذاشت که گفتم"

-اون زیاده! خیلی کم بزارین!

"خندید و گفت"

-هر چقدرش رو که تونستین بخورین!

-آخه دست خورده می شه!

"دوباره خندید و گفت"

-بقیه ش رو من می خورم!

"هورا و حامد زدن زیر خنده که من با خجالت بشقاب رو گرفتم و شروع کردم به خوردن! حق با اونا بود! اینجا با

شهر فرق می کرد! تو تهران یه نسکافه که می خوردم دیگه تا ظهر سیر سیر بودم و ظهرم به زور طبق عادت یه

چیزی می خوردم ام اینجا!"

پویا-دستتون چطوره؟

"همونجور که داشتم تند تند صبحونه می خوردم خندیدم و گفتم"

-نمی دونم! راستش انقدر گرسنه شدم که اصلا حواسم به دستم نیست!

"هورا خندید و یه مقدار دیگه تخم مرغ گذاشت تو بشقابم"

-وای هورا جون این یکی واقعا دیگه می مونه!

هورا-عیبی نداره! میدیم پویا بخوره!

"خندیدم و به هورا نگاه کردم. بهار ور گذاشته بود رو پاش و داشت اروم اروم بهش صبحونه می داد. حامدم یه لقمه خودش می خورد و یه لقمه می گرفت و می داشت تو بشقاب هورا!! ابراز عشق! خیلی ساده اما قوی و محکم!

نمی دونم چه احساسی بود! حسادت نبود! می دونم حسادت نبود! ارزوی این خوشبختی بود که برای خودمم می خواستم! نه از اونا برای خودم! هم برای اونا هم برای خودم!

یه لحظه متوجه شدم که پویام داره حامد رو با لبخند نگاه می کنه! بعد انگار که ازش یاد گرفته باشه روی میز جلوی منو نگاه کرد و وقتی دید جلوم نون نیست یه تیکه از نون خودش برداشت و گذاشت جلوی من و گفت "

- بخورین! خوشمزه س! نون تو ده تو شهر پیدا نمیشه!

"تا اینکارو کرد حامد و هورا زدن زیر خنده که هم پویا سرخ شد هم من!

خلاصع نیم ساعت بعد صبحونه مون رو خوردیم و تا خواستم از جام بلند شم که تو بردن ظرفا کمک کنم هورا بهار رو داد بغلم و بهش گفت "

- برو بغل خاله مونا تا من پیام!

"بازم یه احساس خوب و عالی!

پویام کمک کرد و ظرفا رو بردن تو و بعدش اومد بیرون و گفت "

- دستتون خویه؟

- اره خوب خوب شد!

"تو همین موقع بهار با اون زبون شیرینش همونطور که کلمات رو مقطع ادا می کرد گفت "

- اوخ شد؟! "

"خندیدم و بهش گفتم "

- اره عزیزم اما مامان زود خوبش کرد!

- کو؟! "

"دستم رو بهش نشون دادم که چشماشو بست و سرش رو تگون داد و گفت "

- زنبور بی تربیت!

"من و پویام زدیم زیر خنده "

- عزیزم زنبوره که نمی خواست منو نیش بزنه! همینجوری شد یه دفعه!

- اذیتش کردی؟! "

- نه من اومدم. اونم اومد و خوردیم به هم!

- اخ! منم خوردم زمین!

- تو؟! کی؟! "

- اون روز!

- الهی بمیرم!

- اوخ شدم!

- کجات؟! "

"دستش رو آورد بالا و ارنجش رو نشونم داد. یه جای خیلی کوچولو مونده بود!

-اخیش! بمیرم الهی! الان خوبش می کنم!
 "بعدا ارنجش رو بوسیدم که خندید و گفت"
 -مامانم خوبش کرد!
 -افرین به مامانت! مامانت دکتره.
 "سرش رو تکون داد و گفت"
 -دایی پویا رو هم خوب کرد.
 "پویا خندید و گفت"
 -دفعه ی قبل تیغ رفت تو دستم هورا برام درش آورد!
 "دوتایی خندیدیم که یه مرتبه بهار گفت"
 -دایی پویا تورو دوست داره!
 "تا اینو گفت خنده رو لبم خشکید! نفسم بند اومد! فقط به بهار نگاه می کردم! اصلا نمی دونستم چی باید بگم یا چه
 عکس العملی نشون بدم! پویام همین جور که یه لحظه به خودش اومد و با خنده و خجالت گفت"
 -بچه این حرفا چیه می زنی؟!
 «بهار خیلی طبیعی، دست کشید به موهای من و گفت»
 _ اِه...! مامانم به بابام گفت!
 «خنده م گرفت که بهار گفت»
 _موهاش مثل موهای مامانم قشنگه!
 «به خودم فشارش دادم و گفتم»
 _مرسی خوشگلم! موهای تو از موهای همه ی ماها قشنگ تره!
 «تو همین موقع هورا و حامدم اومدن بیرون که پویا رفت جلو هورا و یه چیزی آروم بهش گفت که زدن زیر خنده و
 هورا اومد پیش من و بهار رو ازم گرفت و گفت»
 _عزیزم خاله رو اذیت کردی؟
 _نه مامان جون! نازش کردم!
 «خندیدم و گفتم»
 _ماشالا چقدر شیرینه!
 پویا_ خیلی واقعا!
 «حامد خندید و گفت»
 _خب امروز تو و مونا خانم و هورا استراحت کنین. من دیگه باید برم!
 پویا_ منم می آم!
 «یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم»
 _من اصلا خسته نیستم! برعکس خیلی م آماده م!
 پویا_ آخه دستتون!
 «یه نگاه به دستم کردم و حرکتش دادم و گفتم»

__با درمان به موقع خانم دکتر هورا، دستم خوب و عالی‌ه! من آماده‌م!

«هورا خندید و گفت»

__پس همه با هم به پیس! اما نه! یه دقیقه صبر کنین الان برمیگردم!

«دوباره بهار رو داد بغل من و رفت تو خونه و پنج دقیقه بعد با یه سبد حصیری دسته دار و روپوش من و خودش

برگشت و گفت»

__بریم.

«رفتیم طرف در و رفتیم بیرون که گفتم»

__مگه میوه های این باغ رو نمی خوام بچینیم؟

حامد_اول اون یکی باغ، بعد این.

«یه نگاه به در خونه کردم و به هورا گفتم»

__در رو قفل نمی کنین!

هورا_نه! اینجا امن و مطمئنه! کسی کاری به خونه ی کس دیگه نداره!

__چه جالب!

حامد_پس بریم.

«راه افتادیم و ده دقیقه بعد رسیدیم به یه باغ دیگه. اونجا شلوغ بود! یعنی یه عده زن و مرد و دختر و پسر داشتن کار

می کردن! صدای خنده و شادی و حرف تا تو کوچه می اومد!

حامد که صداها رو شنید خندید و گفت»

__شروع کردن!

«بعد درِ باغ رو باز کرد و رفت کنار تا من و هورا بریم تو و بعدش خودشون اومدن! اونجا یه باغ بزرگ بود، پر از

درختای میوه! مثل خونه ی خودشون! سبز و قشنگ. جلوی در پر بود از سبد و جعبه و سطل و پوشال. یه عده زن و

مرد نسبتاً مسن م رو چهارپایه ها نشسته بودن و داشتن از تو سطل آ میوه برمی داشتن و می چیدن تو جعبه ها و بین

شون پوشال می داشتن که تا ماهارو دیدن از جاشون بلند شدن و سلام کردن. ماهام بهشون سلام کردیم که حامد

گفت»

__خدا قوت! چه جوریه میوه ها کدخدا؟

«یکی از مردا که از همه پیرتر بود گفت»

__شکر خدا خیلی خوبه آقای مهندس. دیر کردین؟ سه ساعتی هس که بچه ها مشغول شدن!

__آره، کار داشتم! بفرما! بفرما کدخدا!!

«نشستن و دوباره مشغول کار شدن که یکی از زن ها گفت»

__خانم دکتر جون؟

«هورا رفت طرفش و گفت»

__چیه عزیزم!

__دم ظهر زهرا رو بیارم پیش تون؟

__چی شده مگه؟

به خرده دل پیچه داره!

خب پاشو همین الان بریم ببینیمش! اینجاس؟

سرکاره!

پاشو بریم!

«خانمه بلند شد و راه افتادیم طرف آخر باغ. هر چی جلوتر می رفتیم صدای خنده و حرف بلندتر می شد! به خرده بعد رسیدیم به جایی که همه مشغول کار بودن! بیشتر دختر! و پسرای جوون که انرژی داشتن. اونا که سن و سال شون بیشتر بود میوه ی پایین دست درختارو می چیدن و جوون ترها، نردبون گذاشته بودن و میوه ی بالای درخت ها رو می کندن!

یه مرتبه تا ما رو دیدن، همگی دست از کار کشیدن و ساکت شدن و سلام کردن! یکی یکی! خیلی جالب! جالب تر اینکه هورا و پویام یکی یکی جواب شون رو می دادن!

یه لحظه بعد متوجه شدم که این سلام ها برای منم هست. پس شروع کردم مثل هورا و پویا جواب سلام یکی یکی رو دادن! اولش خنده م گرفت که جلوی خودمو گرفتم! به نظرم مسخره اومد اما بعد متوجه شدم که اینکار یه حس خوب دوستی به آدم می ده! خیلی جالب بود! تک تک سلام می کردن و منتظر جواب می موندن! وقتی جواب سلام شون رو می گرفتن، انگار خیالشون راحت می شد و کارشون رو شروع می کردن اما ساکت و بی حرف! زیر چشمی م من و پویا رو نگاه میکردن! پویا رو کمتر و منو بیشتر! انگار به بودن پویا عادت داشتن و می شناختنش اما منو نه! هورا و اون خانمه رفتن و با یه دختر جوون حرف زدن و با هم رفتن ته باغ، جایی که دید نداشت! احتمالاً هورا می خواست معاینه ش کنه. حامدم داشت میوه ها رو به درخت نگاه می کرد! موندیم من و پویا که یه لحظه بعد بهش گفتم»

شروع نمی کنیم؟

«یه لبخند بهم زد و گفت»

چرا!

«بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه، تند گفت»

دستکش ها! تو خونه جا گذاشتم شون!

«یه نگاه به دست دخترای دیگه کردم که بدون دستکش داشتن کار می کردن! خندیدم و گفتم»

مهم نیست!

الان می آرم شون! دست تون اذیت می شه!

«برگشتم و رفتم طرف یه نردبون که بالاش یه دختر قشنگ داشت ظاهراً کار می کرد اما حواسش به من بود!»

خسته نباشین!

«با یه لهجه ی قشنگ گفت»

مونده نباشین!

نردبون از کجا بردارم؟

«یه لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخند گفت»

می خواین کار کنین؟

_آره اما دفعه ی اول مه ! بلد نیستم درست! یادم می دی؟!

«یه مرتبه همه زدن زیر خنده که حامد با تعجب برگشت و به ما نگاه کرد ! بعد اون دختر قشنگ و بانمک، از همون بالا دستش رو دراز کرد طرفم! نردبون دوطرفه بود. دستش رو گرفتم و از اون طرف نردبون رفتم بالا و گفتم»

_اسم من موناست!

_منم سوگلم.

_چه اسم قشنگی داری!

_اسم شمام قشنگه!

_مرسی ! حالا یادم می دی؟!

«دوباره یه خنده ی بی ریا و بلند کرد و گفت»

_اینو از اینجا می گیری. نه محکم، نه شُل! اینم از اینجا. یه پیچش می دی کنده می شه! بیا! بگن یاد می گیری!

«درختای هلو بودن. پُر از هلوهای درشت و آبدار! یکی شون رو با یه دست گرفتم و همونجور که سوگل گفته بود ساقه ای رو که به هلو وصل بودم گرفتم و هلو رو یه پیچ دادم! راحت کنده شد و اومد تو دست! نگاهش کردم! خیلی از این حرکت خوشم اومد که یه مرتبه همه دوباره زدن زیر خنده! خودمم بلند خندیدم! نمی دونم چرا؟! یه حس عجیب داشتم ! شادی زیاد! شاید به خاطر اولین تماس بدنم با طبیعت بود!

بعد دومین هلو رو گرفتم و همونجور کردم که یه پسر جوون از پایین یه سبد حصیری بلندی داشت ،آورد برام و گرفت طرفم و گفت»

_بفرما!

«ازش گرفتم و گفتم»

_ممنون!ممنون!

«صورتش سرخ شد و زود رفت عقب که دوباره همه زدن زیر خنده! خیلی راحت و بی ریا می خندیدن! انگار اونجا خنده جزء لاینفکِ زندگی بود! و شایدم خودِ زندگی!

منم بلند خندیدم!

کار شروع شده بود! انگار بین خودشون قبولم کرده بودن!

کار می کردن و می خندیدن ! به چیزای ساده! یعنی دخترا سر به سر پسرا میذاشتن و می خندیدن و بزرگترام لبخند می زدن و پسرا سرخ می شدن و تندتر کار می کردن! حرفای خیلی ساده!

_جمال سه تا هلو می چینه و یکی له می کنه!

_عصبانیه!

_جوابش رو بده دیگه!

_رنا چرا ساکتی؟!

«و خنده ی بلند جوونا و لبخند بزرگتر!هر جمله رو یه دختر جوون می گفت و اون یکی جمله ی بعدی و خنده!

_هان الان رنا می افته پایین!

«خنده!»

_رنا می افته اما جمال می میره!

«خنده!»

__های جمال! روز عروسی تون ناهار چی می دین؟ دیگ آ رو گذاشتیم کنار!

«بعد همه شروع کردن به خوندن! اول یکی و بعد همه با هم!»

سبد سبد یاس

عروس چه زیباست

تو دلش یه رازه

عروس چه نازه

«بعد همه هلله می کشیدن و می خندیدن! متوجه ی یکی از دخترا شدم که بدون خنده داشت تند و تند میوه می

چید! فهمیدم رعنا اونه که خودشو مشغول کار کرده! خجالت می کشید! رفته بود بالای بالای نردبون، بالای درخت!

مثلا تو دید نباشه!

برگشتم و دنبال داماد گشتم! پیدا کردنش خیلی راحت بود! اون کسی که با بقیه شعر نمی خوند و داشت تند و تند

کار می کرد! حجب و حیای روستایی!

از سوگل پرسیدم»

__کی قراره ازدواج کنن؟

__همچین که جمال پول شیربها رو بده!

«دوباره همه زدن زیر خنده! به رعنا و جمال نگاه کردم! انگار نه انگار چیزی میشنون! فقط تند و تند کار می کردن!

دوباره گفتم»

__حالا کی قراره شیربها رو بده؟

__وقتی آقای مهندس میوه هاش رو بفروشه و مزد جمال رو بده!

«بعد یکی از دخترا از بالای نردبون دیگه داد زد و گفت»

__پس میوه ها رو له کنین که از آقای مهندس نخرن و جمال بی رعنا بمونه!

«همه زدن زیر خنده و این دفعه بزرگترام بلند بلند خندیدن! حامدم اومد جلو و یه دستی زد پشت جمال و گفت»

__این میوه ها هر جوری م که باشه من می فروشمش! شده ترشی شون کنم، می کنم و می فروشم که جمال به رعنا

برسه!

«یه مرتبه همه هورا کشیدن که جمال کمرش رو راست کرد و یه خنده ی ساده و بی ریا تحویل حامد داد! یه خنده از

ته ته دل! تو همین موقع دیدم پویام با یکی از همون خنده ها از نردبون اومد پایین و رفت طرف جمال و از تو جیبش

یه چیزی شبیه سکه در آورد و داد بهش و گفت»

__بیا آقا جمال! من سهم خودم رو پیشاپیش می دم! تبریک میگم!

«تا اینو گفت و صدای هلله باغ رو برداشت! انگار دنیا رو به جمال داده بودن! نگاهم رفت طرف رعنا که داشت با

خنده از لای شاخ و برگ های درخت به این صحنه نگاه می کرد!

نمی دونم چرا یه مرتبه دستم رفت طرف گردنم. یه زنجیر طلا گردنم بود! از نردبون اومدم پایین و رفتم طرف

درختی که رعنا بالاش بود و گفتم»

__منم همین الان کادوی عروسی رو به عروس می دم!

«زنجز رو از گردنم باز کردم که صدای کف زدن بلند شد و رعنا با خجالت از نردبون اومد پایین و جلوی من ایستاد و سرش رو انداخت پایین. زنجز رو بستم گردنش و صورتش رو بوسیدم و گفتم»
_تبریک میگم! امیدوارم خوشبخت بشین!

«زیر لب یه مرسی کوچولو گفتم و خواست دوباره از نردبون بره بالا اما یه مرتبه برگشت و دست انداخت گردن من و صورتش رو بوسید و مثل برق از نردبون رفت بالا و رفت دوباره لای شاخه ها و خودش رو قایم کرد!»
صدای هلله باغ رو برداشت! تو همین موقع هورا و زهرا و مادرشم رسیدن و هورا با تعجب گفت»
_چه خبره اینجا؟!

«همه دخترا با هم داد زدن»

_عروسی!

_عروسی!

«هورام با خنده گفت»

_مبارکه! مبارکه! همین امشب قراره جشن بگیریم؟! پس ناهار عروسی کو؟! مش عبدالله؟! پاشو فکر باش!

«مش عبدالله که پدر جمال بود و شاید چهل و یکی دو سال م بیشتر نداشت با خنده گفت»

_چشم خانم دکتر! به روی چشم! هر چی داریم مال شماس!

«هورام که داشت می رفت گفت»

_چشمت بی بلا! ایشالا به خیر و خوشی!

«بعد به حامد گفت»

_حامد جان، زهرا بشینه تا من برم براش دارو بیارم! حالا همه یه کف محکم برای زهرا بزنین تا من برگردم!
«دوباره صدای کف زدن و هلله بلند شد که از لای درختا کدخدا رسید و داد زد و با همون لهجه ی شیرین روستایی گفت»

_ها! صدا تا اوور جاده س! پَ کار کو؟!

«همه تند برگشتن سر کار! تند و تند میوه ها چیده می شد و می رفت تو سبدها!

آروم از نردبون رفتم بالا! یه حال عجیب داشتم! یه چیز متفاوت دیده بودم! یه فرهنگ تازه! نه تازه که من تازه می شناختمش! احترام و صداقت، بی ریایی، حجب و حیا، خجالت، شادی و عشق و سرزندگی! فرمانبرداری و اتحاد! اینا برام واقعا جالب بود! همه ی جوونا، چه دختر و چه پسر، خیلی راحت در حضور و کنار بزرگتراشون با هم ارتباط سالم و بی ریایی داشتن! می گفتن و می خندیدن و سر به سر همدیگه میذاشتن بدون اینکه قصد بدی در بین باشه یا اینکه بخوان یکی رو سرکوب کنن! و این فوق العاده بود! چقدر دور شده بودیم از اون چیزی که می تونستیم باشیم! شروع کردم به چیدن. حدود یک ساعت، یک ساعت و نیم کار! میوه ی این درخت که تموم می شد می رفتیم سر درخت دیگه! همه مثل برق کار می کردن! می خندیدن و کار می کردن و سبدها پر می شد و درختا از میوه خالی. تو همین موقع کدخدا دوباره اومد و داد زد و گفت»
_دست بکشین! دست بکشین!

«دستش به کتری بزرگ بود و پشت سرش چند نفر با به سینی بزرگ نون و به بشقاب پُر از پنیر اومدن. بلافاصله همه از کار دست کشیدن و جمع شدن و هر کسی به جایی نشست. کدخدام شروع کرد به تقسیم کردن نون و پنیر. یکی م، تو لیوان چایی می ریخت و به نفرم به کاسه قند دستش بود و می گرفت جلو همه.

به مرتبه احساس گرسنگی کردم. آرام رفتم جلو که پویام اومد پیشم و طوری که کسی نشنوه گفت»

«هورا برامون به چیزایی آورده! بریم بخوریم! اون طرفه!

«نگاهش کردم و به نگاه به بقیه کردم و گفتم»

«یعنی مثل بقیه نباشیم؟

«به لبخند زد و گفت»

«ناراحت نمی شین؟

«نه! اصلا!

«بعد خندید و گفت»

«پس مثل بقیه باشیم! کدخدا! کدخدا! سهم ماها رو هم بده!

«کدخدا، با تعجب به نگاه به پویا کرد و بعد خندید و دو تا نون داد بهش و پویام رفت از تو بشقاب دو تیکه پنیر برداشت و منم دو تا لیوان برداشتم و یکی به مشت قند ریختم توشون و یکی م تند لیوانا رو از چایی پر کرد و رفتم نشستم پیش بقیه. پویام اومد نشست کنار من و شروع کردیم به خوردن! به دفعه چشم افتاد به بعضیا! نون رو اول می بوسیدن و بعد شروع به خوردن می کردن!

شکرگزاری! قدردانی از نعمت خدا!

داشتیم خیلی چیزا یاد می گرفتم! سادگی و قناعت! راضی بودن به اونچه که بود و تلاش برای چیزای بهتر! لذت بردن از ثانیه ها!

شروع کردم به خوردن. با اشتها! به لقمه نون و پنیر می داشتم تو دهنم و به قلیپ چایی روش و بعد بیخودی می خندیدم! یعنی همه همینطور بودن! نون و پنیر و چایی می خوردن و بدون اینکه کسی چیز بانمکی گفته باشه، می خندیدن!

به ربع بیست دقیقه بعد، با فرمان کدخدا، همه دوباره رفتیم سر کار و تا ظهر مشغول بودیم و ظهر بازم با صدای کدخدا کار تعطیل شد و همه رفتن دست و صورتشون رو شستن و اومدن که کدخدا چند تا از پسرای جوون رو صدا کرد و گفت که برن دیگ های غذا رو بیارن. چهارتا از پسرا حرکت کردن که کدخدا با به لبخند عجیب به سوگل گفت»

«دختر! سوگل!

«سوگل زود برگشت طرف کدخدا و با احترام گفت»

«ها! بله!

«با چند تا از این دخترکا بشین او خنک بیارین!

«سوگلم به چشم گفت و برگشت و با خنده ی ریز و قشنگی به چند تا از دخترا که انگار آماده و منتظر بودن اشاره کرد و همگی تند دویدن دنبال پسرا! بعد دیدم کدخدا رفت و بغل بقیه ی بزرگترا نشست و خدا قوت گفت و خندید! اونام خندیدن!

اینم برام خیلی جالب بود! شاید بیست ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای خنده از اون طرف باغ بلند شد! داشتن با خنده و شادی می رفتن که آب و غذا بیارن! حتما از تو همین کارهای گروهی که کدخدا بهشون داده بود، چند وقت بعد یه عروسی دیگه در می اومد!

رفتم سر شیر آب و دست و صورتم رو شستم و تا برگشتم دیدم پویا با یه حوله پشتم ایستاده. با لبخند حوله رو ازش گرفتم که گفت،

«خسته نباشین!»

«ممنون!»

«چطور بود کار؟»

«عالی!»

«خسته شدین؟»

«نه، نه واقعا!»

«نباید روز اول زیاد به خودتون فشار بیارین! اذیت می شین!»

«خسته شدم استراحت می کنم...»

«هورا گفت اگه اینجا راحت نیستین، ناهار بریم تو خونه بخوریم.»

«نه، اینجا خیلی خوبه!»

«مثل بقیه؟»

«مثل بقیه!»

«پس بریم.»

«رفتیم پیش بقیه که هورا همونجور که بهار بغلش بود اومد جلوم و گفت،»

«خسته نباشی!»

«مرسی! شمام همینطور!»

«مرسی، می خوام نهار رو بریم خونه یا مثل صبحی همینجا راحتی؟»

«همین جا خوبه!»

«هورا شروع کرد به قدم زدن! احساس کردم می خواد با من حرف بزنه. کنارش راه افتادم که گفت،»

«از اینجا خوست اومده؟»

«آره، خیلی خوبه!»

«خوبه برای چند روز یا مدت طولانی؟»

«نمی دونم ولی امروز که خیلی خوب بود! شما چی؟»

«بگو تو! اگه اجازه بدی منم بگم تو!»

«عالیه! تو چی؟»

«یه خرده درخت و باغ رو نگاه کرد و گفت،»

«خوبه. اینجا رو خیلی دوست دارم. شاید گاهی احساس دلتنگی کنم اما وقتی می رم شهر و اون وضع رو می بینم

، ترجیح می دم اینجا باشم!»

_من زیاد از تهران دل خوشی ندارم.
 _پویا در مورد پدر و مادرت بهم گفته. روحشون شاد. کار بزرگی انجام دادی!
 _نمی دونم! شاید!
 _چه دیدی نسبت به زندگی داری!
 _«یه خرده فکر کردم و گفتم»
 _باور می کنی نمی دونم؟! شاید تا چند روز پیش اصلا زندگی رو نمی دیدم!
 _«خندید و گفت»
 _و یه دفعه چه جوری شد که دیدیش؟ پویا!
 _«لبخند زدم و بهار رو ناز کردم که دستاش رو دراز کرد و گفت»
 _خاله، بغل!
 _«خندیدم و بغلش کردم و گفتم»
 _یه دوست! دوست دوران دانشگاهم. پیداش کردم. بعد از چند سال! و جالب اینکه با پیدا شدنش، زندگی رو دوباره دیدم!
 _مثل من!
 _«نگاهش کردم!»
 _حامد! زندگی رو بهم نشون داد!
 _«خندیدم که گفت»
 _اختلاف داریم آ! فکر نکنیم مثل تو قصه ها که فقط رسیدن شاهزاده به همسر مورد علاقه ش رو نشون می ده و بعد با یه جمله ی " و سالیان سال در کنار هم با خوبی و خوشی زندگی کردن. قصه رو تموم می کنه هستیم آ! نه!
 _اختلافم که داریم که طبیعیه! چیزای جزئی که حتما باید باشن. اما حامد خوبه! شاید بیشتر از هفتاد درصد منو درک می کنه و این تو این موقعیت می تونه عالی باشه! یعنی هست!
 _تو چی؟
 _منم همینطور! ایده هامو خیلی به هم نزدیکه! حامد چیزهای کوچیک رو نگاه نمی کنه! نظرش به جلوتره!
 _دیده وسیعی داره!
 _آره!
 _خودتم فکر کنم همین جوری هستی که اینجایی؟
 _خندید و گفت:
 _شاید.
 _حتما! می تونستی تو تهران مطب بزنی!
 _دنبال پول نبودم. چون داشتم! دنبال یه چیز دیگه بودم!
 _پیداش کردی؟

- تقریباً می دونی! آدم هیچ وقت نباید توقع داشته باشه که همه چیز صد در صد باشه! مثل همون درک هفتاد درصدی! وقتی دو نفر بتونن حتی پنجاه درصد همدیگر رو درک کنن عالیه! می شه یه زندگی مشترک! بدون برتری یکی نسبت به اون یکی! راستش من قصد ازدواج نداشتم! اما شد! بدون اینکه متوجه بشی چطوری!

- ولی ناراضی نیستی!

- نه اصلاً! چون در امتداد ایده هام بود! من می خواستم یه جور دیگه باشم! الان هستم! حامد همینجور بود! اون الان همینجور هست! و دوتایی در راستای ایده هامون و با هم!

- خیلی جالبه! پویا برام تعریف کرده! جریان مارو!

خندید و گفت:

- خودش همیشه می گه وقتی مارو رو دیده فکر می کرده، سمی نیست.

- بازم خیلی جرات می خواد!

خندید و گفت:

- دروغ میگه، مارهای اینجا همه سمی و خطرناکن.

- اینجاها هستن؟

دوباره خندید و گفت:

- معلوم نیست! ممکنه باشن!

تو همین موقع بهار با همون شیرین زبونیش گفت:

مارا نیش می زنی!

تو بغلم فشارش دادم و گفتم:

مگه من مرده ام که تو رو نیش بزنی؟!

هورا یه لبخند زد و گفت:

- حامو تو این ده خیلی زحمت کشیده! اینجاها اینطوری نبود! چند ساله که اینقدر سرسبز و پربرکت شده!

- الان که واقعا عالیه!

- ولی اینطور نبوده! منم که اومدم اینطوری نبود! یه نهري اینجا هست که خیلی سال از خشک شدنش میگذشته!

حامد با هزار تا مشکل می ره و از بانک وام می گیره و هر جور که بوده کاریزش رو درست می کنه!

اونم داستان جالبی داره. حتما باید خودش تعریف کنه. همه پول ها رو خرج می کنه اما نمی شه! همه ناامید می شن!

یعنی از اول همه بهش میگن این کار فایده نده. قناتی که خشک شده دیگه خشک شده! اما حامد ول نمی کنه و شروع به کار می کنه و وام می گیره و متخصص می آره اما جواب نمی ده! گویا روز آخر که کارگرا و متخصص اون شرکت می خواستن برن، چون کاری انجام نشده بوده و در واقع به اب نرسیده بودن می دیدن که حامد چقدر ناراحته، می گن برای اینکه توام ضرر نکنی، ما نصف پول قرارداد ر ازت می گیریم! اما حامد میگه نه! شما زحمت خودتون رو کشیدین! و تما پول رو بهشون می ده!

شبی که باید صبحش از ده مب رفتند، اون سرپرست شون بدون اینکه به کسی بگه با چراغ میاد سر قنات و می بینه که حامد اونجا نشسته و مات شده به قنات. خیلی ناراحت می شه! برمی گرده و شبونه کارگرا رو صدا می کنه و بهشون میگه همون موقع بیان سرکار! همگی می آن و نمی دونم دینامیت یا چیز دیگه تودهنه قنات کار می ذارم و

همه شبونه اهالی رو خبر می کنن که نترسین و قنات رو منفجر می کنن! بازم نمی شه! همگی ناامید و عصبانی برمی گردن و می گیرن می خوابن که صبح با سر و صدای اهالی ده از خواب بیدار می شن!

صبح قنات راه می افته! اونم چه آبی!

- جدس؟!

- آره! حامد خیلی سخت کوشه! خدا نکنه بخواد کاری انجام بده! دیگه ول کن نیست! خیلی پشتکار داره!

- بعد چی شد؟!

- شروع می کنه به پیاده کردن ایده ها و طرح هاش! همه ی زمین ها و باغ ها رو یکی می کنه! بعد نهال می کاره!

یعنی اشتراک منافع! اینجا همه از همه چی سهم دارن! برای همین هم اینقدر باهم متحد هستن! ضرر برای همه، مثلاً اینجا سر زمین و آب و این چیزها هیچ وقت دعوا نمی شه!

بعد خندید و گفت:

- روزی که من ازش شکایت کردم و بردنش زندان، تمامی اهالی اینجا باهاش رفتن!

- رفتن زندان؟!

- رفتن دم در زندان! زندان که نه! بازداشتگاه! بیست و چهار ساعت بازداشت بود! یعنی اون توی بازداشتگاه بود و بقیه هم بیرون نشسته بودند!

- پس خیلی خیلی دوستت داره!

خندید و گفت:

- وقتی آزاد شد انگار نه انگار که من کاری کردم! درست مثل سابق بود! سایه به سایه ام می اومد! حالب این بود که اصلاً حرفی نمی زد. وقتی باهاش صحبت کردم که چرا منو تعقیب می کنه، فقط سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

راستش بهش علاقه پیدا کرده بودم! وقتی ام که جریان مار پیش اومد دیگه عاشقش شدم!

- این دیگه واقعا مثل قصه هاست!

- آره! یه نوع مخصوصیه! خیلی کم حرف می زنه اما فوق العاده باهوشه! الان بهقسمت دیگه زمین های ده رو خریدن و دارن درستش می کنن! همه چیز شریکی! اینجا حتی اون زن و مرد پیرم که توان کار کردن ندارن و تو خونه نشستن از محصول و درآمد سهم می برن! در واقع یه ده مرده رو زنده کرد. چند تا از دوستای خودشم برگشتن اینجا! اونا الان توی زمین های بیرون ده کار می کنن! رفته بودن تو شهر و با یه درآمد کم استخدام می شدن. همه شون رو آورد اینجا و حالا درآمدشون چندین برابر شده!

- آدم فوق العاده ایه!

تو همین موقع از پشت سر صدای پویا رو شنیدم برگشتیم که رسید بهمون و گفت:

بیخشین اما ناها رو آوردن!

راه افتادیم و وقتی رسیدیم، دیدیم که تعداد آدمها دو برابر شدن که هورا آروم بهم گفت:

مسولای آشپزی هستن و اونایی که بیرون ده کار می کنن!

با همه آشنا شدم. دوستای حامد بودن و چند نفری از اهالی ده.

دختر و پسر بازم مثل صبح، با سر و صدا و خنده و شوخی داشتن تو ظرفای یه بار مصرف غذا برای همه می کشیدن!

قورمه سبزی بود با برنج! بوش تمام باغ رو برداشته بود!

کنار هورا نشستیم که حامد و پویا برامون غذا آوردن و خودشون هم نشستند کنار ما و شروع کردیم به غذا خوردن و به شوخی ها گوش دادن و خندیدن. هورام اروم و یکی یکی دوستای حامد رو بهم معرفی می کرد که بعضیاشون اهل همون ده بودند و متاهل و یکی دوتاشونم مجرد بودن و مال جای دیگه.

به چهره یکی یکی شون دقت کردم. همه شاد بودن و می گفتن و می خندیدند و غذاشون رو می خوردن!! خلاصه نهار تموم شد و بعد از یه استراحت کوچیک همه برگشتن سر کار و مشغول شدن و تقریباً تا یه ساعت به غروب خورشید کار ادامه داشت که با صدای کد خدا، پایان روز کاری اعلام شد و همه مشغولشستن دست و صورت شدن و بعدش راه افتادن و هر کی به خونه خودش! برام عجیب بود! نه به اون سلام و علیک و احوالپرسی، نه به این رفتن بدون خداحافظی.

ماهام راه افتادیم طرف خونه که به هورا گفتم:

یه چیز عجیب اینجا دیدم؟

خندید و گفت:

چیز عجیب اینجا زیاده تو چی دیدی؟؟

- وقتی اومدم باهام سلام و علیک خیلی گرمی کردن اما خداحافظی شون یه جور دیگه بود!

خندید و گفت:

- اخخ فعلاً قرار نیست که خداحافظی کنن!

- یعنی چی؟

- همه می رن خونه و یه خستگی در می کنن و هوا که تاریک شد، یعنی دو ساعت بعد از تاریکی می آن تو می دونه ده.

- برای چی؟

- هر کی هر چی داره برای شام میاره اونجا. حالا چون فصل میوه چینی هستش هر غذایی ام که از ظهر مونده می

آرن و همه دور هم می خورن!

- چه جالب! همه ام باید بیان؟

- نه، اگر کسی کاری داشته باشه که نه اما معمولاً همه می ان چون کاری تو خونه ندارن! در ضمن اگه مساله ای هم

باشه با هم در میون می دارن.

- این دیگه خیلی پیشرفته است.

دوتایی خندیدیم که بهار گفت:

- اتیش درست می کنن خاله!

- اتیش؟!

پویا برگشت طرف من و گفت:

- یه اتیش کوچولو برای چایی! زمستون آ یه اتیش خیلی بزرگ!

- چه جالب!

یه خورده بعد رسیدیم خونه و اول به من تعارف کردن که برم حمام کنم و بعدش یکی یکی رفتن! دو تا حمام بود. یکی بالا و یکی پایین. هورا برام همه وسایل رو آماده کرده بود و یه اتاق تو طبقه بالام برام اختصاص داده بود که خیلی تمیز و مرتب و بزرگ بود.

حمام که کردم رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. وای که چه لذتی برام داشت! واقعا بعد از سالها طعم استراحت و دراز کشیدن رو می فهمیدم. شاید اگه کسی باهام در مورد دیازپام و زاناکس و این چیزا برای خواب حرف می ز، از ته دل بهش می خندیدم.

شاید یه خواب کوچولو، حدود سه ربع طول کشید که یه مرتبه پریدم. اتاق تاریک تاریک بود! یه خرده طول کشید تا یادم اومد کجا هستم! بر خلاف همیشه که وقتی اینطوری از خواب بیدار می شدم، هزار تا غم و غصه تو دلم می نشست، با روحیه خوب از جام بلند شدم و چراغ را روشن کردم و یه نگاهی تو اینه کردم و دستی به سر و صورت موهام کشیدم و بعد اروم در رو باز کردم و رفتم بیرون. صدای اروم حرف زدن می اومد ولی تمام چراغا روشن بود! رفتم جلو نرده ها! هورا و بهار و پویا و حامد رو مبل نشسته بودن و انگار منتظر من. از همونجا سلام کردم که همگی با شادی بهم سلام کردن و هورا گفت:

- خیلی خسته بودی آره؟؟

- ای. یه کمی.

از پله ها که پایین رفتم پویا و حامد از جاشون بلند شدن و من با تشکر، کنار هورا نشستم و یه دستی به موهای بهار کشیدم و گفتم:

بیخشین! منتظر تون گذاشتم؟

هورا- نه، همین موقع ها می ریم. البته اگه دلت بخواد.

آره حوبه!

پویا- اگه خسته این تعارف نکنید!

نه اتفاقا دلم می خواد این گردهمایی رو ببینم.

هورا بهار رو نشوند رو مبل و خودش بلند شد و رفت تو اشپزخونه و یه خرده بعد با یه سینی که توش چند تا فنجان بود برگشت و همونجور که سینی را گرفت جلو من گفت:

- نسکافه دوست داری؟

- وای! عالیه! خیلی هوس کرده بودم!

یه فنجان برداشتم که شیرینی بهم تعارف کرد و گفت:

منم خیلی دوست دارم حامد نه.

حامد لبخندی زد و یه فنجان برداشت و گفت:

چایی یه چیز دیگه است.

پویام فنجونش رو برداشت و گفت:

هر دوشون خوبن.

با خنده شروع کردیم به خوردن و بیست دقیقه بعد چراغا رو خاموش کردیم و از خانه اومدیم بیرون.

چه هوایی! لطیف! پر از عطر میوه و درخت و برگ و سبزه! واقعا عالی بود! همه جا صدای جیرجیرک ها می اومد و چقدر قشنگ و آرامبخش!

به فاصله تقریبا بست متر به دیوار چراغ نصب کرده بودن و به نور ملایم کوچه رو، یا در واقع کوچه باغ ها رو روشن کی کرد! از دور صدای پارس که گاه گاه سگ هام می اومد!

یه آرامش عجیب!

آرامش دهکده!

آروم آروم و صحبت کنون از کوچه باغ آرد شدیم و بعد از چند تا پیچ و خم از دور میدون ده پیدا شد و نور رقصنده آتیش معلوم! هر چی ام نزدیک تر می شدیم صدای زندگی بیشتر به گوشم می رسید! صدای همون خنده های بی غل و غش! صدای شادی!

از همونجا سرخوشی اونا تو منم اثر گذاشت و با روحیه فوق العاده عالی و با یه لبخند رو لب، بهشون نزدیک شدیم! تقریبا همه اهالی اونجا بودن، حتی دو سه تا خانم و آقای پیر با ویلچرم بودن!

با نزدیک شدن ما همه از جاشون بلند شدن اما برخلاف صبح، دیگه سکوت برقرار نشد، با همون خنده ها دوباره سلام هم شروع شد و جواب تک تک ما!

رفتار گرم و صمیمی و دوستانه! همه کنارشون برامون جا باز می کردن که بنشینیم. منم رفتم اونجا کنار رعنا و سوگل بهم تعارف می کردن نشستیم که بلافاصله یه استکان چایی برام آوردن و دوباره خنده ها و شوخی ها شروع شد.

چندتا از خانم و آقایون پیر هم و مسنم، قلیون کنارشون بود و گاه گاهی بهش پک می زدن و وسط شم با شوخی یکی خنده شون می گرفت و یه سرفه می افتادن.

دیگه اصلا بین شون غریبه نبودم. خودمم احساس غریبی نمی کردم! محو تماشاشون شده بودم! مخصوصا اونا که پیر بودن! شاید اونا بیشتر می خندیدن طوری که می شد دید که تا دندان تو دهن شون نیست! اونا بیشتر قدر شادی و جوونی رو می دونستن!

اینم برام جالب بود! پیرهاشون رو رها نمی کردن! یه گوشه تنهانشون نمی داشتن که غم و غصه و تنهایی و بی کسی، صد تا بیماری دیگه ام به جونشون بریزه.

حرفی نمی زدند! یعنی جای حرف زدن نبود! وقتی جوونا، دخترا و پسرا، می گفتند و می خندیدند، دیگه حرفی برای گفتن نمی موند! فقط انرژی! انرژی هایی که خیلی ساده به طرف آدم می اومد و جذب می شد!

همونجور که چایی ام رو می خوردم، مواظب رعنا و جمال بودم! اون دو تا حرف نمی زدند! یکی شون کنار من نشسته بود و اون یکی درست روبه روش و اون طرف آتیش. گاه گذاری یه نگاه به هم می کردن و می خندیدن! با نگاه با هم حرف می زدند! و چقدر قشنگ و شیرین!

حرفا همه معمولی بود! هیچکس سعی نمی کرد با کلمات قلمبه سلمبه! معلوماتش را به رخ دیگری بکشد و ادای روشنفکری دربیاره! شوخی هام همینطور! ساده و پاک! مثل صبح! و جالب اینجا که هیچ لزومی نداشت حتی شوخی هام تکراری نباشه! با این همه انرژی و شادی و نشاط، اگه یه شوخی رو ده بارم کسی می کرد بازم از ته دل بهش می خندیدن! اصلا منتظر بودند تا کسی حرف بزنه و اینا بخندن! اصلا شاید به همین بهانه حرف می زدن که بعدش بخندن!

تو همین موقع دیدم بهار هر چند دقیقه به چند دقیقه جاش رو عوض می کنه و می ره پیش یکی! مرد و زنم نداشت! همه ام بلافاصله می گرفتنش و بغلش می کردن و می بوسیدنش! یه خانواده خیلی خیلی بزرگ. یه خورده بعد دیدم هورا از جاش بلند شد و رفت پیش زهرا و یه کم باهاش حرف زد! احتمالا در مورد بیماریش بود. بعد اومد طرف من که سوگل جا براش باز کرد و نشست و گفت: چطوره؟ عالی! انقدر انرژی مثبت اینجا هست که نمی رسم همه ای رو ذخیره کنم. خندید و گفت: نمی خوام بحث ایدئولوژیک کنم اما این سیستم خیلی پیشرفته نیست؟ نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

چرا خیلی!

همه با هم و در کنار هم و در یک جهت.

سرم رو تکون دادم که گفت:

-دخترا و پسرا خیلی راحت با هم ارتباط دارن. در حضور بزرگتراشون و زیر نظر اونا! راحت و بدون دغدغه! اینطوری خیلی ساده از هر انحراف جلوگیری میشه!
-دقیقا!

-اینجا کسی با کسی قهر نمی کنه! اگر مشکلی بین شون باشه فقط صبح تا شب همین جا حل میشه و تموم!

-این رسم از قدیم بوده؟

-نه به این صورت! بوده اما فقط برای مردا! حامد به این صورت درسش آورده! قبلا گویا شبا، مردا تو یه جا مثل قهوه خونه ی ده جمع می شدن! حامد کاری می کنه که قهوه خونه جمع بشه و تبدیل بشه به گردهمایی شبانه که توش زنها و دخترا و پسرها. باشن! قبلش زن ها و دخترا مجبور بودن بشینن تو چهاردیواری شون و تنها و بدون هیچ سرگرمی، منتظر بشن تا مردشون هر وقت دلش خواست برگرده خونه و بعدشم بگیرن بخوابن! اما با این طرح، دیگه شب هیچکس تو خونه ش تنها نیست! حتی زن و مردای پیر و از کار افتاده! روحیه شون رو ببین!

-اتفاقا داشتم به همین مساله فکر می کردم.

-روحیه خوب وشاد اجازه نمی ده که سیستم بدن به هم بریزه! یعنی خیلی خیلی کمک می کنه!

-مسلمه! آدم تو تنهایی مریض می شه!

«خندید و گفت»

-من خیلی رو این تز مطالعه کردم! واقعا عالی جواب داده!

-حامد واقعا باهوشه! باهوش و با ایده های عالی!

«خندید و گفت»

-نگاش کن! خیلی کم حرف می زنه! اما شاده! از شادی دیگران واقعا لذت می بره!

نگاهش کردم. ساکت نشسته بود و گوش می داد و لبخند رو لبش بود! قوی و محکم و با اراده و شاد!

یه نیم ساعتی که گذشت، بازم چند تا از جوونا رفتن و غذاهایی که از صبح مونده بود آوردن و بقیه م هر کدوم هر

چی داشتن درآوردن و چند تا قابلمه ی کوچیکم که کنار آتیش گذاشته بودن آوردن وسط و بازم ظرفای یه بار

مصرف پخش شد و هر کی برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شدند.

من طبق عادت که شباً اکثراً شام نمی خوردم و قبل شام امشب به نسکافه خورده بودم، تشکر کردم و بشقاب نگرفتم و فقط از توی به سبد بزرگ میوه برداشتم و مشغول خوردن شدم.

شام حدود یک ساعت طول کشید! البته با وقفه هایی که بین خوردن شون می افتاد! شوخی ها و خنده ها! بعد از شام چایی دم کردن و خوردن و با بلند شدن کدخدا، همه آماده ی رفتن شدن و یکی یکی از همدیگه خداحافظی کردن و رفتن. هنوز صدای خنده ها از تو کوچه باغ ها می اومد! مسیرها تقریباً یکی بود و جویون تا آخرین لحظه از شادی پر می شدن!

ماهام حرکت کردیم طرف خونه که پویا گفت»

«اگه خسته نیستین بریم آبشار رو بهتون نشون بدم!

«نه، خسته نیستم! اما هورا اینا شاید...»

«تند هورا گفت»

«شما برین و برگردین. ما تو خونه منتظر تون هستیم!

«از به کوچه وسط راه، من و پویا پیچیدیم و رفتیم طرف پایین دهکده که گفتم»

«از این جا خیلی فاصله داره؟»

«نه، چند دقیقه راه بیشتر نیست!

«آروم آروم قدم زدیم که پویا گفت»

«از این جا خوشتون اومده؟»

«آره، خیلی عالیه!

«اگه بهتون بگن اینجا زندگی کنین، قبول می کنین؟»

«سؤالش دو پهلو بود!»

«نمی دونم! من فقط به روزه که اینجا می شه با به روز قضاوت کرد!

«درسته!

«اما همه چیز اینجا قشنگه! زمستون آ چه جوریه؟»

«پر از برف و قشنگ!

«چه تعبیر زیبایی! یعنی سرد و طاقت فرسا!

«نه! هر چیزی رو می شه با دید خوب نگاه کرد! اینجا زمستون آ انقدر قشنگه که شاید با بهارش برابری کنه! همه جا

سفید و پاک! رو درختا پر از برف!

درست مثل تابلوهای نقاشی! سکوت خیلی زیبا به طوری که می شه صدای بارش برف رو شنید!

«خب این تعبیر خیلی قشنگه اما در هر صورت زمستونه و سرما!

«سرما وقتی زشته که خونه ها گرم نباشن! وقتی خونه ی همه گرم باشه و پر از غذا و شادی، دیگه زمستون، سرما و

آزاری برای کسی نداره! می مونه فقط زیبایی! موافق نیستین؟»

«به فکری کردم و گفتم»

«چرا!»

-اینجا زمستون آ شاید تا زانو برف رو زمین می شینه! دهکده انقدر قشنگ می شه که آدم دلش می خواد فقط یه جا بشینه و منظره رو تماشا کنه!

-مدرسه چی؟ زمستون چه جوری می رن مدرسه؟

-نزدیک اینجاس! یه مینی بوس خریدن که صبح به صبح بچه ها رو سوار می کنه و می رسونه مدرسه! بعدشم بر می گرده و دوباره موقع تعطیل شدن برشون می گردونه!

-چه جالب!

-روزای تعطیل همه می آن بیرون و برف باز می کنن! اون دیگه واقعا تماشاویه!

-شما زمستونم اینجا اومدین؟

-چند بار. من کلا هر وقت از شهر خسته می شم به اینجا پناه می برم. می دونین؟ منم اینجا سهم دارم! جدی؟

-یکی از این باغ آ مال منه! البته توش الان یه اتاق بیشتر نیست! خیال دارم بسازمش! البته تنهایی نه!

«بازم منظورش رو گرفتم!»

-خیلی مونده برسیم؟

-نه، اونجاس! صداش رو نمی شنوین؟

«از همونجا صدای آب می اومد. کمی که نزدیک تر شدیم بیشتر شد و یه خرده بعد رسیدیم بهش! تقریباً داخل ده

بود. از یه جای به ارتفاع دو متر دو متر و نیم، آب می ریخت پایین و یه حوضچه ی قشنگ درست کرده بود که

اطرافش سبزه و علف و بوته های کوچیک بود. چند تا چراغم این طرف و اون طرف گذاشته بودن که اونجا رو روشن می کرد! انگار گاهی شبا می اومدن اینجا. خلاصه اینجا خیلی قشنگ بود!»

-صدای چیه؟

-قورباغه هان! با همدیگه گروه کر تشکیل دادن!

-قشنگ می خونن!

-قورباغه ها؟

-آره؟

-خب شاید در این مکان و این نوع هم آوازی قشنگ باشه و گرنه صدای قورباغه رو تو شهر نمیشه تحمل کرد!

-منظور منم همینجا بود.

«دوتایی خندیدیم!»

-این همون قناتی یه که دهکده رو مشروب می کنه! داستانش رو می دونین؟

-هورا برام گفت!

-مایه ی حیات دهکده ست! شروع کارم از همین بوده!

-چه بوی خوبی م اینجا می آد!

-بوی آبه! با عطر سبزه ها قاطی شده! آب وقتی از یه ارتفاع می ریزه پایین، همه جا رو با طراوت می کنه!

«یه مرتبه احساس گرسنگی کردم و خندیدم!»

-به چی می خندین؟

– به خودم!

– چرا؟

– اشتباه کردم و فکر کردم تهرانم و شام نخوردم!

– گرسنه تون شده؟

– یه کم!

– خب الان می ریم خونه براتون یه چیزی درست می کنم!

– نه! نه! درست نیست!

– چرا؟

– احتمالا الان تو خونه چیزی حاضر نیست! در ضمن شاید هورا اینا خوابیده باشن!

– خب خودم براتون یه چیزی درست می کنم!

– نه، ممنون!

– می خواین برم از درختا براتون میوه بکنم؟

– نه، مرسی!

– تو خونه شیرینی م داریم!

«یه لحظه مکث کردم و با خجالت گفتم»

– راستش خیلی هوس تخم مرغ های صبحی رو کردم!

«ساکت شد و نگاهم کرد و گفت»

– با شرمندگی باید بگم خونه تخم مرغ نداریم! یعنی امروز هورا همه رو درست کرد و وقتی داشتیم می اومدیم بیرون

به من گفت که تخم مرغ برای فردا بگیرم و منم یادم رفت!

«خندیدم و گفتم»

– عیبی نداره! برگشتیم یه دونه شیرینی می خورم سیر می شم!

«یه لحظه فکر کرد و بعد گفت»

– بیاین! بیاین!

– کجا؟

– شما بیاین کاریتون نباشه!

– آخه کجا؟

– بگم دیگه نمی آیین!

– نگین م نمی آم!

«یه خرده مکث کرد و بعد گفت»

– نه اینکه فکر کنین من همیشه از این کارا می کنم آ! نه! اصلا! اما خونه ی کدخدا پشت اینجاس! مرغای خیلی خوبی م

داره که تخمای خوبی می ذارن! می تونیم بریم و چند تا ازش قرض کنیم!

– یعنی تا الان بیدارن؟

– بیدار که نه!

-پس چه جوری ازش قرض کنیم؟

-حالا می ریم یواش بر می داریم و فردا بهش می گیم که ازش قرض کردیم!

-یعنی در واقع بریم تخم مرغ دزدی؟

-دزدی که نه! قرض!

-اگه بگیرن مون چی؟

-من یه جوری می رم که نگیرن مون!

«یه احساس ماجراجویی و هیجان طلبی درونم ایجاد شده بود! اما می ترسیدم!»

-اگه بیدار شن خیلی بد می شه ها!

«پویا شروع کرد به خندیدن و گفت»

-بیدار نمیشن! لونه ی مرغ آ از خونه ی کدخدا فاصله داره! اوناش با من! نترسین! بیاین بریم!

«راستش هم دلم می خواست برم و هم می ترسیدم! دو دل بودم که پویا دستم رو گرفت و با خودش کشید و گفت»

-یه خرده جسارت ضرری نداره! بیاین!

«با خنده راه افتادیم! به حالت نیمه دویدن از یه کوچه رد شدیم و رفتیم تو یه کوچه ی دیگه و انتهایش پیچیدیم طرف

یه باغ که دیوار خیلی کوتاه داشت! آروم از جلوی درش رد شدیم و رفتیم پایین تر که پویا اشاره کرد ساکت

باشم! ترسیده بودم ولی در عین حال انقدر خنده م گرفته بود که نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم! به پویا اشاره کردم

که یعنی صبر کنه و بعد کنار دیوار نشستیم و یه خرده خندیدم تا کمی از حالت استرس کم بشه بعد بلند شدم که

پویا کمک کرد از دیوار رفتم بالا و خودشم دنبالم اومد و دوتایی رفتیم تو باغ! تمام لباسام خاکی شده بود! حالا دیگه

فقط ترس رو احساس می کردم! اومدم برگردم که دوباره پویا دستم رو گرفت و کشید! مجبوری دنبالش رفتم! آروم

آروم و پاورچین رفتیم جلو! همه جا تاریک بود و گاهی می خوردیم به درخت! هر سایه ای رو که می دیدم فکر می

کردم کدخداس که با چوب اومده سراغ مون! دوباره خواستم برگردم که پویا نداشت و آروم در گوشم گفت»

-رسیدیم! نترسین!

«در حالیکه به زور کلمات از دهانم خارج می شد گفتم»

-ولی من خیلی می ترسم!

-منم می ترسم اما مقاومت می کنم! بیاین!

-اگه مرغ آ سرو صدا کنن چی؟

-مرغ آ الان خوابیدن! سرو صدا نمی کنن! بیاین!

«دوباره منو با خودش کشید. یه خرده که رفتیم جلوتر، صدای تک و توک قد قد مرغ آ رو شنیدم و یواش به پویا

گفتم»

-مرغ آ که بیدارن!

«یه لحظه گوش کرد و بعد گفت»

-نه، خوابن! این صدای خروپف شونه!

«با التماس و ترس و خنده گفتم»

-پویا تو رو خدا بیا برگردیم! من از ترس دارم از حال می رم!

–منم همینجور اما دیگه رسیدیم! حیفه دست خالی برگردیم!

«همونجور که دستم تو دستش بود یه احساس امنیت کردم و باهاش رفتم! دیگه رسیده بودیم! یه اتاقک بود! پویا آروم درش رو باز کرد و به من گفت که همونجا بمونم و خودش رفت تو! واقعا داشتم از ترس سخته می کردم! یه لحظه بعد صدای چند تا قد قد شنیدم! دلم می خواست فرار کنم اما نگران پویا بودم! چند تا قد قد دیگه م اومد! قلبم همچین می زد که صداش رو خودم می شنیدم! آروم لای در رو باز کردم و یواش گفتم»
–پویا! پویا!

«هیچ صدایی نیومد! اومدم دوباره صداش کنم که یه صدای قد قد بلند اومد. تند در رو بستم! واقعا ثانیه ها به نظرم مثل ساعت می اومدن! اونقدر ترسیده بودم که احساس بیرون روی پیدا کردم! شروع کردم با خودم شمردن! یک، دو، سه، چهار، پنج!
هنوز به ده نرسیده بودم که لای در باز شد و پویا در حالیکه پنج شیش تا تخم مرغ دستش بود پیداش شد و تخم مرغ ها رو داد به من و گفت»
–اینا رو بگیر!

پایین بلوزم رو کشیدم و آوردم جلو و تخم مرغ هر رو گذاشتم توش که پویا خواست دوباره برگرده! آروم اما محکم بهش گفتم»
–کجا؟ بسه به خدا!
–برای صبح!

«تا اومدم بگم نه که رفت تو! دوباره شروع کردم به شمردن! یعنی با خودم گفتم که تا ده بشمرم و پویا برگشته! اما واقعا از ترس اعداد یادم رفته بود! یه مرتبه از پشت سرم صدای شکستن یه شاخه اومد!
قلبم ایستاد! اجرات برگشتن و نگاه کردن رو نداشتم! همینجوری ایستاده تا هر چی می خواذ بشه، بشه! اما خوشبختانه انگار چیزی نبود! یواش برگشتم! یه گربه اومده بود و همینجوری نشسته بود و منو نگاه می کرد! نزدیک بود جیغ بکشم که پویا با چند تا تخم مرغ دیگه اومد بیرون و در مرغدونی رو بست! بهش با اشاره ی چشمم گربه هه رو نشون دادم! یه نگاه به گربه کرد و یه نگاه به من و آروم گفت»
–چیه؟

«منم آروم، طوریکه مثلا گربه هه نشنوه گفتم»

–گربه س!

–خب؟

–انگار گربه ی کدخدا س!

–خب؟

–داره ما رو نگاه می کنه!

–خب نگاه کنه! مگه چیه؟ گربه که نمی تونه صبح علیه ما شهادت بده!

«خودم از حرفم خنده م گرفتم! از حرف اونم خنده م گرفتم که گفت»

–بیا!

«دوتایی آروم راه افتادیم و یواش از لای درختا رد شدیم و یه خرده بعد رسیدیم به دیوار و تخم مرغ ها رو گذاشتیم زمین و پویا کمک کرد تا من رفتم بالای دیوار و بعد تخم مرغ ها رو داد به من که بازم ریختم شون تو بلوزم و خودشم اومد لب دیوار و از اون ور پرید پایین و تنو تند تخم مرغ ها و ازم گرفت و چید رو زمین و بعد منو از دیوار آورد پایین و دولا شدیم تخم مرغ ها رو برداشتیم و به حالت دویدن از جلوی خونه ی کدخدا رد شدیم و پیچیدیم تو یه کوچه ی دیگه و همونجور تا ته کوچه رفتیم و بازم پیچیدیم تو یه کوچه ی دیگه و یه خرده بعد رسیدیم دم آب و تخم مرغ ها رو گذاشتیم زمین و یه نگاه به هم کردیم که پویا گفت»

-دوازده تاس! مواظب باش نشکنه و حروم بشه!

«تا اینو به حالت جدی گفت دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده و با خنده گفتم»

حروم نشه چیه؟! همین الانشم حرومه!

"یه نگاهی به من کرد و اونم زد زیر خنده! اونقدر خندیدیم که اشک از چشمای من اومد پایین"

یه خرده بعد پویا گفت "

-اینارو دزدیدیم اما چه جوری بخوریمشون؟!

-زرده هاشون رو می خوریم!

"تند یکیشون رو برداشت و از وسط شکوند و سفیده ش رو ریخت دور و زرده ش رو داد به من و منم خوردم! واقعا

خوشمزه بود!

یکی دیگه م شکوند و داد بهم! خودمم یکی ش رو شکوندم و خوردم! داشت چهارمی رو می شکوند که گفتم "

-نه! نه! سیر شدم!

-خب پس پوشتاش رو برداریم که مدرک جرم باقی نمونه× یادم باشه فردا پولش رو بدم به کدخدا!

"تند پوست ها رو از رو زمین جمع کردیم که پویا گفت "

-لباستون خاکی شده!

"لباسامون رو تگوندیم و بقیه تخم مرغ هارو هم برداشتیم و راه افتادیم طرف خونه! تو تمام راه بی اختیار می

خندیدیم! چند قدم راه می رفتیم و یه نگاه به همدیگه می کردیم و می زدیم زیر خنده!

کمی بعد رسیدیم خونه و رفتیم تو. هورا و حامد بیدار بودن اما بهار خوابیده بود. رفتیم تو که هورا گفت "

-چقدر طول دادین!

پویا-اینارو بگیر!

"هورا یه نگاه به تخم مرغا کرد و گفت "

-اینارو کجا بودن؟

پویا-پیش من بودن!

"هورا تخم مرغ هارو گرفت و یه نگاه به من کرد که داشتم می خندیدم و رفت که بذاره تو اسپرز خونه! وقتی رفت

پویا یواش یواش جریان رو در گوش حامد گفت که حامد بلند بلند زد زیر خنده و از خنده ی حامد هورا اومد تو

سالن و گفت "

-طوری شده؟!

حامد-نه تخم مرغ ا رو صبحی خریده و گذاشته بود تو باغ! شانس آوردیم نشکسته!

"بعد دوباره خندید که هورا با تعجب به نگاه به اون و بعد به من و پویا کرد و گفت"

-نمی فهمم کجاش انقدر خنده داره؟!

"بعدش برگشت تو اشپزخونه و به خرده بعد با چند تا لیوان شیر اومد بیرون و به همه تعرف کرد و گفت"

-قبل از خواب شیر عالیه! البته این شیر!

"به خرده از لیوانم خوردم! واقعا شیر بود. نه مثل شیرایی که تو تهران می خوردم!"

هورا-اشار چطور بود؟

-خیلی قشنگ!

پویا-حامد کار چند روزه تموم میشه؟

حامد-حدود به هفته.

پویا-صبح از چه ساعتی شروع به کار می کنین؟

حامد-7

پویا-پس 6 باید بیدار شیم.

حامد-شماها نمی خواد انقدر زود بیدار شین! تو و مونا خانم و هورا همون نه بیاین خوبه!

پویا-نه دوست دارم همون 7 کار رو شروع کنم.

"بعد برگشت طرف من و گفت"

-شما با هورا بیاین

"نشستیم و اروم اروم شیر خوردیم و کمی بعد هورا گفت"

-بریم بخوابیم؟!

"از جام بلند شدم که پویا گفت"

-با نغمه ی خواب البته!

"نگاهش کردم که هورا گفت"

-داری مونا رو اذیت می کنی!

"این دفعه هورا رو نگاه کردم که خندید و گفت"

-پویا هر وقت می اد اینجا قبل از خواب حاد رو وادار می کنه که براش ساز بزنه!

"با تعجب گفتم"

-ساز؟!

هورا-اخره حامد تار می زنه!

-جدی؟!

پویا-خیلی قشنگ می زنه!

-خیلی عالیه! منم خیلی دوست دارم!

هورا-مجبوری یا نه؟!

-نه بخدا خیلی دوست دارم!

هورا-خب پس برین اماده شین و وقتی رفتین تو اتاقتون می گم بزنه!

"همه رفتیم و برای خواب آماده شدیم. اتاق من بغل اتاق هورا اینا بود و پویام تو به اتاق طبقه ی پایین.

وقتی چراغا خاموش شد صدای تار بلند شد!لطیف و دلنواز!چه مرد با استعدادی بود این حامد!

انقدر قشنگ تار می زد که ادم دلش می خواست ساعت ها بشینه و گوش بده!حدود به ربع زد و بعد صدا قطع شد!

با به احساس خوب و عالی و با لبخندی که یادآوری جریان امشب و تخم مرغ ها روی لبم بود.خوابیدم!اونم چه

خوابی!

فصل ششم

فردا صبحش ساعت حدود 8 بود که بیدار شدم.هورا و بهارم تقریبا همون موقع بیدار شده بودن.به صبحونه ی عالی

خوردیم و سه تایی از خونه اومدیم بیرون و رفتیم پیش بقیه که مشغول کار بودن.

داستان همون داستان دیروزی بود.کار.شوخی و خنده.استراحت دوباره کارو بعدش ناهار و بقیه ی چیزا.

اونم خوب بود و خیلی بهم خوش گذشت.اون روز پویا و من با م کار کردیم.یعنی دو تایی می رفتیم سر به درخت و

وقتی تموم می شد.درخت بعدی بروم ارومم با هام حرف می زد.در مورد شعر دوستاش دهکده دانشگاهش و این

جور چیزا!

منم گوش می دادم و فکر می کردم به نتیجه ی کارا گاهی فکر می کردم که تمام این چیزا بیهوده س اما نزدیکتر از

این حرفا به خودم احساسش می کردم!

گاهی دلم می خواست این جریان همینجوری پیش بره و گاهی دلم میخواست زودتر تموم یشه اما بلافاصله با به نگاه

کردن بهش دوباره دلم می خواست ادامه پیدا کنه!

نمی دونستم درست احساس می کردم یا نه اما از رفتار و حرکات و حتی نگاه کردن هورام اینجور پیدا بود که اونام

دلشون می خواست این جریان ادامه پیدا کنه!

یعنی وقتی حامد پول تخم مرغ هارو به کدخدا داد با به لبخند نگاهی به من کرد که شاید معنیش این بود که من

جزیی از خانواده هستم!و شاید این فقط احساس من بود!

عصری تقریبا همون ساعت دیروز بود که کدخدا پایان کارو اعلام کردو همه دست از کار کشیدن و رفتن که شب

آماده بشن .ماهام برگشتیم خونه و به دوش گرفتم و قرار شد کمی استراحت کنیم.

همه رفتن تو اتاقاشون و منم رفتم تو اتاقم و در رو بستم رو تخت دراز کشیدم.با اینکه خسته شدم اما نمی خواستم

بخوابم.دلم می خواست به جریان این چند روزه فکر کنم اما فرکم متمرکز نمی شد!تا می اومدم که شرایط رو درنظر

بگیرم فکر می رفت به پویا!تا دوباره ذهنم رو برمی گردوندم به مرتبه یاد خونه ی کدخدا و تخم مرغ ا می

افتادم!خیلی سعی کردم اما هر بار فکر می فت جای دیگه!یعنی تمام این چند روز همینطور بودم!

بهتر دیدم که بخوابم و به محض گرفتن این تصمیم خوابم برد اما خیلی کم چون با زنگ موبایلم از جام پریدم!

ژیلا بود!

-سلام خانم بی معرفت!

-سلام چطوری؟!

-از احوالپرسی شما!قرار بود بهم زنگ بزنی!

-بخشید ژيلا جون!اینجا انقدر سرم ادم گرمه که همه چی یادش می ره!

-خب خدا رو شکر!چطور هست اونجا؟

-عالیه!قشنگ و سبز و خرم با یه عالمه کار!

-حالا زیاد فشار به خودت نیا!

-نه خوبه!

-پویا چی؟

-اونم خوبه!

-نه منظورم پویا و تواین!

"یه خرده مکث کردم و بعد گفتم"

-نمی دونم!

-یعنی چی نمی دونم؟!بهت چیزی نگفته؟

-در مورد چی؟

-ازدواج و اینا دیگه!

-هنوز نه!

-چه جور پسریه؟

-خوب!خیلی خوب!خواهرشم همین طور!یعنی همشون خیلی خوبن!

-پس عروسی رو افتادیم!

-واقا نمی دونم ژیل!

-حالا وقتی برگشتی با هم صحبت می کنیم!مهم اینه که الان خوبی و بهت خوش می گذره!

-اره خیلی!

-کی بر می گردی؟

-احتمالا پس فردا!

-باشه پس بر گشتی بهم زنگ بزنی!

-حتما مر 30 از اینکه فکر من بودی×

-قربانت!فعلا خداحافظ!

-خداحافظ و ممنون!

"موبایل رو قطع کردم و چراغ رو روشن و یه خرده سر و وضعم رو مرتب کردم و رفتم بیرون.بقیه م تازه بیدار شده

بودن و رفتم و به هورا کمک کردم تا چایی دم کرد و دوتام نسکافه درست کرد و برگشتیم تو سالن و نشستیم به

خوردن و صحبت کردن و کمی بعد چند تا ساندویچ مرغ درست کردیم و از خونه رفتیم بیرون و قدم زنون به سمت

میدون دهکده حرکت کردیم و یه ربع بعد رسیدیم.

همه جمع بودن و بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم و مثل شب قبل تند برامون چایی تازه دم آوردن.

طبق معمول جوونا نزدیک هم نشسته بودم و بزرگترام طرف دیگه. صحبت سر میوه ها بود و نحوه ی فروختنشون و

اینکه امسال نصول خیلی خوب بوده.جوونام که سرشون به کار خودشون گرم بود و می گفتن و می خندیدن.

یه خرده بعدم غذای از ظهر مونده رو آوردن و هر کی م شام خودش رو در آورد و شروع کردن به خوردن.

من کنار رنا نشسته بودم. یعنی در واقع مثل شب قبل به محض رسیدن، رنا اومد جلوم و منم رفتم طرفش و بغلش نشستم.

همونجور که مشغول خوردن بودیم رنا آروم بهم گفت»

_مونا خانم!

_جانم؟

_شهر چه جوریه؟

«یه لحظه نگاهش کردم. یعنی آرزوی رفتن به شهر رو داشت؟!»

یه لبخند بهش زدم و گفتم»

_از چه نظر؟

_برای زندگی!

_تا منظورت از زندگی چی باشه!

«نگاهم کرد که گفتم»

_چقدر درس خوندی؟

_سال اول دانشگاهم!

«با تعجب نگاهش کردم! متوجه شد و گفت»

_غیر حضوری!

_آهان! خیلی عالیه! تا حالا شهر نرفتی؟

_رفتم اما فقط برای چند روز!

_خوشت اومده ازش؟

«سرش رو تکون داد و گفت»

_ای!

_اما این ای فقط برای چند روزه رنا جون!

_یعنی خوب نیست؟

_اگه از من پرسی میگم زندگی اینجااست! می خوای اینجا رو ول کنی و بری میون دود و آهن و سر و صدا که چی رو

پیدا کنی؟!

_آخه اینجا یه محیط بسته س!

_و فکر می کنی که شهر محیط بازه؟

«یه لبخند دیگه بهش زدم و گفتم»

_پس گوش کن بین چی بهت می گم! تو هر چی که دلت بخواد اینجااست! اینجا شاید کوچیک باشه اما بسته نیست!

هر چی که بخوای اینجا داری! آرامش، آسایش، چند وقت دیگه م به سلامتی ازدواج می کنی! بعد خانواده تشکیل می

دی! میون کسایی هستی که براشون مهمی! هیچ استرسی نداری! اینطورم که شنیدم از نظر مالی هیچکس اینجا

مشکل نداره! پس دنبال چی هستی؟! شاید شهر اولش به نظر خوب بیاد اما خیلی چیزات رو توش از دست می دی و

بعدشم خودتو توش گم می کنی! یه وقت متوجه می شی که برای دو سه ساعت خواب ساده و راحت که اینجا اصلا به نظرت نمی آد، باید به هزار جور قرص و دارو متوسل بشی! تنها می مونی! با یه عالمه دروغ و ریا و تظاهر! شاید با هزار جور سختی یه کم پول بیشتر دربیاری اما در مقابلش باید خیلی تاوان بدی!

«یه خرده فکر کرد و گفت»

_ شما دانشگاه رفتین؟

_ آره!

_ کار می کنین اونجا؟

_ نه!

_ چرا؟

_ وقتی مدرکم رو گرفتم مادرم مریض شد. مجبور شدم ازش نگهداری کنم! بعدش فوت کرد و یه خرده بعد از اون پدرم مریض شد! چند سال بعدم اون فوت کرد! اینجوری سرم به اونا گرم بود!

_ خدا رحتمشون کنه!

_ مرسی عزیزم!

«بعد نگاهش کردم که بهم لبخند زد. منم بهش لبخند زدم و گفتم»

_ اگه بری شهر، این لبخند قشنگ خیلی زود از روی لبِت محو می شه! مسخ می شی!

«یه خرده مکث کرد، احساس کردم می خواد یه چیزی ازم بپرسه اما خجالت می کشه!»

_ اگه چیز دیگه ای می خوای بپرسی، پیرس! خجالت نکش!

«سرش رو انداخت پایین و آروم گفت»

_ به خاطر پدر و مادرتون ازدواج نکردین؟

_ نه! ازدواج نکردم چون همجنس خودم رو پیدا نکردم! اگر می خوای بپرسی مجرد بودن چه جوریه باید بهت بگم

خیلی مزخرف! تنهایی، غم، احساس بیهودگی، احساس عقب ماندن و ترس!

«بعد یه دست کشیدم به موهایم و نازش کردم و گفتم»

_ ازدواج کن! خوبه! خیلی خوبه!

«خندید و گفت»

_ فکر می کردم آینده تو شهره!

_ آینده اون چیزیه که تو می سازیش! جاش مهم نیست! تو چند سال دیگه به اون چیزی می رسی که من الان رسیدم

من دو تا آپارتمان دارم، ماشین دارم، پول نقد دارم، حقوق پدرم رو دارم اما وقتی می بینم و فکر می کنم می بینم

هیچی ندارم! چون تنهایی رو دارم!

تو اینجا خیلی چیزا داری که نگاه شون نمی کنی که ببینی شون!

«بعد برگشتم و به جمال نگاه کردم که داشت زیرچشمی و نگران ما رو نگاه می کرد! آروم به رعنا گفتم»

_ تو اونو داری که نگرانته! شریک زندگیت! قدرش رو بدون! اونا که تو شهرن، از صبح تا شب کار می کنن و بدبختی

می کشن که آخرش اگه بتونن به الان تو برس! تازه نمی تونن!

با هزار تا مصیبت یه خونه ی شصت هفتاد متری با قرض و وام و این چیزا می خرن تازه اگه بتونن بخرن! بعد هزینه های سرسام آور زندگی! یه وقت می بینی که شوهرت رو فقط یه ساعت در شبانه روز می بینی، اونم خسته و داغون! یه وقتم اصلا شوهرت رو نمی بینی! یعنی از دستش می دی! از چنگت درش می آرن! اون وقت تنها می شی! دیگه م نمب تونی برش گردونی! شهر با خودش می بردش! تو خودش غرقش می کنه!

همین جا بمون و خوشبخت باش! پول همونقدر لازمه که برات آسایش بیاره! بیشترش آزارت می ده! اینو وقتی می فهمی که پولدار شدی!

«یه خرده فکر کرد و بعد یواش دستمو گرفت و فشار داد و گفت»

_مرسی!

«بهش خندیدم و گفتم»

اگه ده سال به عقب برمی گشتم، حتما ازدواج می کردم!

«یه ساعت بعد از شام، همه از همدیگه خداحافظی کردن و رفتن. ماهام برگشتیم خونه و کمی بعد خوابیدیم. روزای دیگه تقریباً به همین صورت گذشت. شاد و خوب و پر انرژی! و تقریباً بعد از چهارمین روز، می تونستم بگم که همه چی رو در مورد پویا می دونستم. یعنی خودش در طول میوه چیدن برام گفت. از کودکش، از دوران دبیرستانش، از دانشگاه رفتن و کارایی که کرده، از شغل هایی که داشته، از چیزایی که یاد گرفته! خلاصه خیلی چیزا برام گفت. شبشم بهم گفت که اگه می خوام برگردم، حاضره. راستش دلم می خواست برگردم. می خواستم زودتر برسم خونه. نمی دونم اما دلم می خواست برگردم خونه! شاید به دلیل اینکه تمام این اتفاقات انقدر سریع و تند برام پیش اومده بود که نتونسته بودم هضم شون کنم! دلم می خواست برگردم خونه و بهشون فکر کنم! یکی، یکی! روز پنجم تقریباً ساعت ده صبح بود که از همه ی اهالی، تک تک خداحافظی کردم. باورم نمی شد که بعد از گذشت فقط چهار روز، انقدر به اونجا و آدماش دلبستگی پیدا کنم و با گریه ازشون جدا بشم! یعنی اول با گریه ی رعنا شروع شد! وقتی بغلم کرده بود! جالب اینکه چند تا از دخترها که احساسات رقیق تری داشتن اصلاً جلو نیومدن که خداحافظی کنن! پشت بقیه ایستاده بودن و یواشکی منو نگاه می کردن و از همون دور، اشک هاشون رو که گاهگاهی تو نور آفتاب می درخشید می دیدم!

بعد از این خداحافظی تلخ یا باید بگم گرم، حامد با ماشین، من و پوبا رو تا جایی که اتوبوس می اومد رسوند و خودشم همونجا منتظر موند تا از سوار شدن ما خیالش راحت بشه.

بیست دقیقه نیم ساعت بعد اتوبوس اومد و از حامد خداحافظی کردیم و سوار شدیم. وقتی حرکت کردیم یه مرتبه احساس عجیبی بهم دست داد! احساس دلتنگی! احساس رفتن از خونه! احساس سفر! برای خودم خیلی عجیب بود! این دهکده م مثل خیلی جاهای قشنگی بود که تا اون موقع رفته بودم و وقتی می خواستم برگردم یه همچین حسی نداشتم! پس الان چرا اینجوری شده بود؟! شاید به خاطر قشنگی و سرسبزیش بود اما من جاهای قشنگ زیادی رفته بودم!

خوب که فکر کردم و درونم دنبال علت دلتنگی م گشتم، متوجه شدم که این حس به خاطر دور شدن از آدمای اونجا بهم دست داده بود! آدمای خوب و پاکی که مثل آب زلال بودن!

تا نصفه های راه اصلاً حرف نزدیم! پویام همین طور! انگار اونم یه همچین حسی داشت!

تقریباً نزدیک تهران بودیم که بهش گفتم»

_دلم براشون تنگ می شه!
 «نگاهم کرد و خندید و گفت»
 _زیاد دور نشدیم آ! می تونیم برگردیم!
 _به راننده ی اتوبوس می گیم برگرده؟
 _نه، کمی جلوتر باید ننگه داره! پیاده می شیم و با اتوبوسی که می آد می ریم اونجا!
 «یه لحظه فکر کردم و گفتم»
 _شاید یه مرتبه ی دیگه!
 «بعد با خنده گفتم»
 _و شایدم زمستون که همه جا رو برف پوشونده باشه!
 «یه لبخندی زد و گفت»
 _پس تا زمستون!
 «یه ساعت و نیم بعد رسیدیم ترمینال و پیاده شدیم و یه تاکسی گرفتیم. یعنی پویا اصرار داشت که منو برسونه خونه و هر چقدر اش خواستم که خودم تنهایی برم قبول نکرد. وسط راهم می خواست بریم یه جا نهار بخوریم اما چون خسته بودم مستقیم رفتیم خونه.
 وقتی پیاده شدیم، چمدونم رو تا جلوی آسانسور آورد. تعارفش کردم که تشکر کرد و گفت»
 _مرسی به خاطر همه چی!
 _من باید ازت تشکر کنم! همه چی عالی بود! خیلی چیزا یاد گرفتم!
 «خندید و گفت»
 _می تونم بهتون تلفن بزنم؟
 «خندیدم و با سر بهش جواب مثبت دادم که با یه نگاه ازم خداحافظی کرد و رفت سوار تاکسی شد. صبر کردم تا حرکت کنه. لحظه ی آخر برام دست تکیه داد و رفت! بازم یه مرتبه یه احساس بدی تمام وجودم رو گرفت! احساس کردم تنها شدم! به خودم لعنت فرستادم که چرا قبول نکردم که نهار رو با هم بخوریم! اینطوری حداقل یه ساعت بیشتر باهاش بودم!
 در رو بستم و رفتم سوار آسانسور شم که همسایه ی طبقه ی اولمون لای درِ آپارتمانم رو باز کرد و باهام سلام و علیک و احوالپرسی کرد و گفت»
 _نبودین؟!
 _مسافرت بودم!
 _به سلامتی! خوش گذشت؟
 _جای شما خالی.
 _دوستان به جای ما چه جوون خوش قیافه ایه! از اقوامتونه؟
 «نگاهش کردم! از فوضولیش حالم بهم خورد! زیر لب گفتم»
 _بله، ببخشین، با اجازه!
 _خواهش می کنم! خواهش می کنم!

«سوار آسانسور شدم و رفتم بالا و رفتم تو آپارتمان. چمدون رو گذاشتم به گوشه و روپوشم رو در آوردم و رو به میل نشستم و دور و برم رو نگاه کردم.

بازم شدم مثل سابق! مثل همون موقع که انگار این دیوارای خونه می خواستن منو بخورن!

مثل چند روز پیش که ژیل رو پیدا نکرده بودم ممکن بود هر اتفاقی برام بیفته!

دلم می خواست جیغ بکشم و فریاد بزنم! از تنهایی! از بیهودگی! از پوچی!

سعی کردم به خودم تلقین کنم که اینا همش به خاطر اینه که تازه رسیدم خونه و هنوز بهش عادت نکردم!

ولی به چی عادت نکردم؟! به تنهایی و پوچی؟! یعنی وقتی عادت کنم شادی و آرامش می آد سراغم؟!!

یه خرده دیگه فکر کردم! زندگی من این بود و باید قبولش می کردم! باید جنبه های مثبت رو هم در نظر می گرفتم!

سلامتی، خونه، زندگی!

اما همه اینا چه فایده ای داشت وقتی تنهایی و بی هدفی کنارش بود؟!!

بی اختیار بلند شدم و رفتم سر جعبه ی داروها. یه دیازپام 5 از توش در آوردم.

می خواستم بخورم و یه دوش بگیرم و بخوابم! یاد رعنا افتادم و چیزایی که بهش گفته بودم!

چقدر خوشبخت بود و نمی دونست!

از یخچال شیشه آب رو در آوردم و تا خواستم قرص رو بخورم که زنگ زدن! وای خدایا! نکنه دوباره خاله ام باشه؟!!

آیفون رو برداشتم و گفتم»

__بله؟!!

__دوباره سلام!

«انگار دنیا رو بهم داد! اونم با دو کلمه! دوباره سلام!

پویا بود! نمی دونستم چی شده که برگشته اما هر چی که بود برام عالی بود!»

__سلام!

__لطفا در رو باز کنین! براتون غذا گرفتم! میذارم تو آسانسور! برش دارین!

«نمی دونستم چی بهش بگم! بگم ممنون از اینکه به فکر من بودین؟! بگم مرسی از اینکه نداشتین احساس تنهایی

مثل آوار رو سرم خراب بشه؟!!

بگم چرا به خودتون زحمت دادین؟! یا بگم خودشم بیاد بالا؟!!

یاد همسایه ی فوضول جلو آخری رو گرفت! برای همین فقط گفتم»

__پویا!

«سکوت برقرار شد و یه خرده بعد گفت»

__در رو بزنین! میذارم تو آسانسور! خداحافظ!

«دستم رفت برای دکمه ی آیفون و فشارش دادم و گوشی رو گذاشتم و رفتم دم پنجره . کمی بعد دیدمش! اونم منو دید! دستم رو براش بلند کردم! بهم خندید و سوار همون تاکسی شد و رفت! حرکت کرد!

شاید پنج دقیقه همونجا پشت پنجره ایستادم! نمی دونم چرا! شاید منتظر بودم که دوباره برگرده! به بهانه ی نوشابه آوردن همراه غذا! یه مرتبه یاد غذا افتادم! دوییدم طرف در و بازش کردم! خوشبختانه کسی نخواسته بود از آسانسور استفاده کنه و هنوز تو طبقه ی دوم بود! درش رو باز کردم . یه پاکت دسته دار بزرگ بود. برش داشتم و

برگشتم خونه. اولین چیزی که دیدم یعنی اولین چیزی که از تو پاکت در آوردم، تمام تنهایی و بیهودگی و پوچی رو از تو خونه فراری داد!

یه شاخه گل سرخ!

یه باغ گل سرخ!

اونقدر گل سرخ که دیگه تو خونه خلایی وجود نداشت که بشه با افکار بد پُرش کرد!

شاخه ی گل رو دستم گرفتم و چشمم رو بستم. خودمو تو ده می دیدم که کنار پویا دارم میوه می چینم و به حرفاش گوش می دم!

تند چشممو باز کردم و تو پاکت رو نگاه کردم!

همه چی بود!

دو بسته غذا، سالاد، ماست، نوشابه!

حتی دستمال کاغذی م توش بود!

پس دیگه بهانه ای نبود که دوباره برگرده! یعنی امروز! نه فردا!

خدا کنه!

یه تماس با ژیلدا گرفتم و بهش گفتم بعدا می آم و برات همه چیز رو تعریف می کنم و بعدش با شوق و اشتیاق زیاد شروع کردم به نهار خوردن!

فصل هفتم

ساعت حدود هفت شب بود که موبایلم زنگ زد. با عجله به طرفش رفتم و شماره رو نگاه کردم. همون بود که از خدا می خواستم! پویا!

_سلام و خسته نباشین!

_سلام، مرسی، شمام خسته نباشین!

_استراحت کردین؟

_آره، خوبم، خسته نیستم! راستی تا یادم نرفته اگه شماره ی هورا جون رو بهم بدین، یه تماس باهاش بگیرم.

_حتما! یادداشت کنین.

_«شماره رو یادداشت کردم که گفت»

_شما غذای هندی دوست دارین؟

_غذای هندی؟!

_آره!

_نمی دونم! یعنی تا حالا نخوردم! تُنده خیلی!

_یه کم! ولی خوشمزه س! یه رستوران هستش که غذاهاش عالیه! گفتم اگه دلتون بخواد پیام دنبالتون که هم شام رو با هم باشیم و هم حساب کتاب این چند روزه رو بدم خدمت تون!

_حساب کتاب؟!

_دستمزدتون!

_ شوخی می کنین؟!
 _ نه، جدی می گم! بالاخره کار کردیم!
 _ ما که همه ش می خندیدیم!
 _ هم خندیدیم و هم کار کردیم! حالا غیر از اون! اجازه می دین که پیام دنبالتون؟
 «از پیشنهادش واقعا خوشحال شدم اما گفتم»
 _ آخه من آماده نیستم!
 _ آمادگی نمی خواد که! یه لباس می پوشین و منم می آم دنبالتون!
 «یه خرده مکث کردم و بعد گفتم»
 _ کمی طول می کشه ها!
 _ اصلا اشکالی نداره! چه ساعتی پیام؟
 _ نه خوبه؟
 _ عالیه!
 «خندیدم و گفتم»
 _ پس تا ساعت نه به شرط اینکه مهمون من باشین!
 «هیچی نگفت که گفتم»
 _ باشه؟!
 _ یعنی اینکه الان دیگه نمی تونم باهاتون صحبت کنم؟
 _ یعنی اینکه شب موقع شام با هم صحبت کنیم!
 «خندید و گفت»
 _ پس تا ساعت نه!
 «ازش خداحافظی کردم و رفتم سر کمد! یه نگاهی به مانتوهام کردم و خوشبختانه یه مانتو برای این جور مواقع داشتم. باید حتما فردا می رفتم و یه چیزایی برای خودم می خریدم.
 در کمد رو بستم و رفتم یه نسکافه برای خودم درست کردم و شروع کردم آروم آروم خوردن و فکر کردن!
 سعی می کردم آینده ی خودم و پویا رو تو ذهن م ترسیم کنم اما فقط می تونستم تا یه جایی برم! یه مسافرت! یه شام یا نهار! یا مثلا یه سینما رفتن! دیگه جلوتر از این رو نمی تونستم ببینم!
 یعنی همین کافی بود؟
 نه!
 من یه همچین چیزی نمی خواستم! من دنبال آینده بودم. دنبال زندگی! دنبال یه شریک زندگی اما اگه پویا زندگی و شراکت تو زندگی رو اینجوری می دید چی؟!
 نه! قابل قبول نبود! یعنی برای من!
 یه آن ترسیدم!
 ترسیدم نکنه دوباره داستان سعید برام تکرار بشه!
 ناخودآگاه برگشتم به اون سال ها!

یاد اون روزی افتادم که برام حرف زد! رازش رو به من گفت و بعدش که رسیدیم نمایشگاه، سعید دیگه اون سعید قبلی نبود! نه اینکه کاملاً تغییر کرده باشه اما دیگه خجالت نمی کشید که منو نگاه کنه! دیگه راحت باهام حرف می زد!

تو نمایشگاه جلو هر تابلو که می رسید برام سبکش رو توضیح می داد! اطلاعات زیادی داشت! باورم نمی شد که یه آدمی مثل سعید به این چیز علاقه داشته باشه! از اون روز به بعد با من صمیمی شد. قرار بود خیلی زود با خانواده ش بیان خواستگاری اما این خیلی زود دو ماه طول کشید و خبری نشد!

نمی توئم الان بگم که عاشقش شده بودم اما خیلی ازش خوشم اومده بود! اما نه! حتما عاشقش بودم که اون همه مدت براش صبر کردم! تقریباً تو ماه سوم بود که تو دانشگاه، زمان بین دو تا کلاس، از دور صدام کرد! نگاهش کردم اما جلو نرفتم. کمی منتظر شد و دوباره بهم اشاره کرد! بازم عکس العملی نشون ندادم! می دونستم کلافه شده! منم مخصوصاً پیش ژیللا اینا موندم که نتونه بیاد جلو.

بعد از کلاس، داشتم می رفتم خونه که از پشت سرم صدام کرد. ایستادم تا بهم رسید و سلام کرد و گفت: «امروز تو دانشگاه می خواستم باهاتون صحبت کنم!»

در مورد چی؟

همینجوری! انگار متوجه نشدین!

چرا، شدم!

پس...!

بین سعید، این وضع نمی تونه اینطوری ادامه پیدا کنه!

«خیلی هول شده بود!»

متوجه نمی شم!

شما قرار بود برای خواستگاری بیان!

«دستاشو بهم مالید و این طرف و اون طرف رو نگاه کرد! صورتش عرق کرده بود!»

می شه بریم یه جایی که بشه صحبت کرد؟

چرا همینجا حرف نمی زنی؟!

آخه مطلب پیچیده تر از اینه که بشه اینجا حرف زد!

خب همینطور که راه می ریم بگو!

اون طوری تمرکز ندارم! خواهش می کنم عنایت کنین و متوجه ی موقعیت من باشین!

موقعیت من چی؟

- حرف شما متین. اما اجازه بدین بریم یه جای مناسب با هم صحبت کنیم.

بازم با ترس و لرز دنبالم اومد تا به یه ایمیوه فروشی رسیدیم و رفتیم توش که دو تا ایمیوه سفارش داد و با احتیاط،

مثل اینکه یه عده در تعقیبش هستند، نشست و گفت:

- جای شلوغی اینجا!

- من جای دیگه رو سراغ ندارم!

- بله! بله!

- خب بفرمایین!

- عرضم خدمتتون که داریم امده میشیم که انشالله، بی حرف پیش برای امر خیر مزاحم تون بشیم!

- آمادگی شما چقدر طول می کشه؟

- متأسفانه یکی از اقوام به رحمت ایزدی پیوستن و احترام روزهای عزاداری واجب! به امید خدا بعد از گذشت ایام سوگواری حتما خدمت می رسیم!

یه خرده فکر کردم و گفتم:

- این که مساله پیچیده ای نبود!

- خب در انظار عمومی صحیح نیست که....!

- باشه، باشه! حالا کی ایام سوگواری تموم می شه؟

- انشالله بیست روز، یک ماه دیکه.

و این بیست روز یه ماه تبدیل شد به سه چهار ماه و باز خبری نشد! و این سه چهار ماه، سه چهار ماه چند بار تکرار شد؟! چرا قبول کردم که به خاطرش صبر کنم؟ من که خواستگار داشتم؟

پس دوستش داشتم که به خاطرش صبر کردم! اما اون چی؟! از جام بلند شدم! حوصله ی دوباره و دوباره مرور کردن گذشته رو نداشتم!

باید اماده می شدم. چیزی به ساعت نه نمونده بود! پویا، سعید نیست. سعید مثل یک ادمک بود! یه ادمک تحت فرمان خانواده و پدرش! پویا پسر مستقل و با اراده اس!

داری چی میگی با خودت؟ داری چیکار می کنی؟ پویا چند سال از تو کوچیکتره! امکان نداره خانواده ش بذارن با تو ازدواج کنه! خیلی خوش خیال شدی آ!

چه کسی داشت اینا رو بهم می گفت؟! تصویر خودم تو آینه!

داشتم ارایش می کردم! جلوی آینه!

خودم داشتم با خودم حرف می زدم! و جالب این بود که حرف درستی ام می زنم!

تصویرم داشت بهم حقیقت رو می گفت.

به حرفاش اهمیت ندادم و به ارایشم ادامه دادم و گذاشتم هر چی دلش می خواد بگه!

یه خرده بعد اماده شدم. نیم ساعت وقت داشتم. لباسم رو پوشیدم و فقط مونده بود مانتو و روسری ام. اونم گذاشتم وقتی پویا اومد بپوشم.

لازم بود که کمی منتظر بمونه.

رفتم رو مبل نشستیم. یه مرتبه تو فکرم اومد نکنه این دفعه پویا با تاکسی بیاد دنبالم! خب عیبی نداشت! ماشینم تو پارکینگ بود! با اون می رفتیم. ساعت رو نگاه کردم! بیست دقیقه به نه بود.

چه جور شخصیتی داشت پویا؟ متولد چه ماهی بود! باید حتما ازش بپرسم! ساده و صادق! محکم و بااراده! احساساتی! گرم و صمیمی!

یعنی ممکن بود همین امشب بهم پیشنهاد ازدواج بده / اگه پیشنهاد داد چی باید بگم؟ بگم در موردش فکر کنم؟

خب اونو که حتما باید بگم! بلافاصله که نباید جواب داد! اما بعد از فکر کردن چی؟ بهش بگم اره؟

عجب دیوونه ای هستم من! اصلا چطوری می تونم بهش نه بگم؟

تو ذهن ام مجسمش کردم! خوش قیافه، خوش تیپ، قد بلند و چهار شونه! ملایم و ارام.

خنده ام گرفت! خنده شوق و لذت!

دوباره ساعت رو نگاه کردم. ده دقیقه به نه بود.

دو ساعت پیش باز می خواست پشت تلفن باهام حرف بزنه! می خواست بگه؟ چرا نداشتم حرف بزنه؟ شاید چیز

خوبی می خواست بهم بگه!

دوباره خندیدم! یعنی لبخند زدم! یه لبخند کوچولو که از صد تا خنده قشنگ تره!

احتمالا همون حرف رو تو ماشین بهم می گه!

خواستگاری!

بعد من بهش چی بگم؟

یه لبخند بزنم و بگم پویا من واقعا غافلگیر شدم؟

ممنون که منو برای زندگی آینده ات انتخاب کردی اما نه پویا جان! اصلا انتظار خواستگاری را نداشتم! باید فکر کنم!

مرسی پویا جان اما بهتر نیست بعدا در موردش صحبت کنیم؟

اول یه نگاهش می کنم و بعد می گم پویا جان تو از من چند سال کوچکتري!

این دفعه لبخند از رو لب هام محو شد! همه جواب ها که منفی یا تقریبا منفی بودن! پس من داشتم چه غلطی می

کردم! الان دارم کجا می رم؟ برای چی دارم می رم؟ می خوام پویا رو بیشتر بشناسم که بعد بهش جواب منفی بدم؟

یا می خوام برای چند روز سرم گرم بشه و از تنهایی در بیام؟

واقعا می خوام بهش جواب رد بدم؟ یعنی ته دلم اینو می خواد؟

نه ته دلم می خواد که باهاش ازدواج کنم! اما می خوام یه جورایی وجدانم راحت باشه! می خوام از قبل بهش گفته

باشم که از من کوچیکتره که بعدش این مساله رو تو سرم نزنه! اصلا این حرفا چه معنی می ده؟ تو سر زدن یعنی

چی؟ مگه من مجبورم که ازم خواستگاری کنه یا اصلا دنبالم بیاد؟!

اما دلم می خواد که دنبالم بیاد! من جواب نیمه منفی بهش بدم و اونم دنبالم بیاد و بهم اصرار کنه! که بعدش بهش

بگم تو ول نکردی و می خواستی هر جوری هست باهام ازدواج کنی! اصلا چرا همه اش به بعد فکر می کنم. اونم به

یه بعد بد؟ شاید اینطوری نباشه! خیلی دخترا هستن که با یه پسر از خودشون کوچیکتر ازدواج می کنن و خیلی ام

خوشبختن. مثل کی بگم؟ مثل..... حالا تو فکرم نیست اما می دونم که هستن! چرا باید فکر کنم که بعدش بد می

شه؟! چرا خوب نشه؟! یعنی من نمی تونم پویا را خوشبخت کنم؟! چون یکی دو سال یا یه خرده بیشتر ازش

بزرگترم؟ چون زن ها زود شکسته می شن و مرد ممکنه بره دنبال یکی دیگه؟ یکی که از زنش جوونتره؟ اینم نمی

تونه دلیل محکمی باشه! زن هایی هستن که شکسته نمی شن! یعنی زود شکسته نمی شن! مردایی ام هستن که با

داشتن زن های قشنگ و خانم دنبال الواطی می رن!

اصلا چرا باید من این فکر را رو بکنم؟ اصلا چرا باید ما خانم ها همه اش فکر بکنیم و اونم از این جور فکر؟! شاید فقط منم که از این فکر می کنم؟! چرا مردها از این فکرها نمی کنن؟ شاید می کنن و ما خبر نداریم! صدای زنگ تلفن اومد!

ساعت رو نگاه کردم! نه و دو دقیقه! درست سر وقت!

می تونست مثلا ساعت نه و نیم بیاد و من تو انتظار بمونم!

اما درست سر وقت اومد!

اروم از جام بلند شدم و به طرف ایفون رفتم و وقتی بهش رسیدم کمی صبر کردم. منتظر ایستاده بود. کمی نگاهش کردم و بعد گوشی را برداشتم و گفتم:

- سلام.

- سلام حاضرین؟

- ساعت نه شد؟

- نه و سه دقیقه! زود اومدم؟

- نه! نه! الان حاضر می شم!

- عجله نکنین!

- الان میام!

گوشی را گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. باید ده دقیقه منتظرش می داشتم! شاید یه ربع!

آخرین نفس رو کشیدم و بلافاصله مانتوم رو پوشیدم و روسری رو برداشتم و یه نگاه تو اینه کردم!

تصویرم داشت بهم لبخند می زد!

نفهمیدم لبخندش چه معنایی داره!

چراغا رو خاموش کردم و در رو قفل کردم و دکمه اسانسور را زدم!

نه و پنج دقیقه پایین بود!

نتونستم منتظرش بذارم.

انگار عاشق شده بودم!

کمی بعد در رو باز کردم چند قدم اون طرف تر منتظر ایستاده. یه شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن طوسی

خوشرنگ. موهاشم خیلی کم ژل زده بود اما ساده درست کرده بود! تا منو دید لبخند زدم و گفتم:

- سلام!

- سلام!

- دعوت زورکی چه جوریه؟

- خوب!

- پس بریم!

- با تاکسی؟

خندید و گفتک

- نه ماشین اوردم! بفرمایین.

خواستم از روی جدول خیابان رد بشم که دستش رو دراز کرد و دستمو گرفت و کمک کرد که رد بشم و بعد رفتیم اون طرف خیابان و در یه ماشین شیک رو برام باز کرد و سوار شدم و خودش از اون طرف سوار شد که گفتم:

- ماشین قبلی نیست!

- دست پدرمه. با مامان رفتن بیرون.

- خیلی شیکه!

- پیشکش!

- ممنون.

- خب بریم؟

سرمو تکان دادم که گفت:

- حالا راستی غذای هندی دوست دارین؟

- نمی دونم! می گن غذاهاشون تنده!

یه فکری کرد و گفت:

- انتخاب غذا و جاش با من باشه؟!

نگاهش کردم و گفتم: باشه!

خندید و ماشین رو روشن کرد و کمر بندش رو بست و گفت:

پس بریم!

و با سرعت زیاد حرکت کرد! خیلی تند می رفت! یه موزیک خیلی ملایم و قشنگ گذاشته بود که با بوی ادکلنش

هماهنگی عجیبی داشت و احساس خوبی درونم ایجاد می کرد!

یه چند دقیقه ای ساکت بود و بعد گفت:

- وقتی ازتون جدا شدم انگار یه چیزی رو گم کرده بودم!

همونجوری که نشسته بودم و تو خیابان رو نگاه می کردم قلبم با چند برابر حالت عادی شروع به تپیدن کرد!

وقتی رسیدم خونه، همه چیز برایم بی رنگ بود.

هیچی نگفتم:

- بیرنگ و کسل کننده!

متوجه شدم که برگشته و داره منو نگاه می کنه اما به روی خودم نیاوردم که گفت:

- الانم دارم به وقتی فکر می کنم که شما رو رسوندم خونه و باید ازتون جدا بشم!

یه خرده سکوت کرد و بعد گفت:

- نمی خوام این جواب رو بدین؟

- باید یه دوست تمام وقت برای خودتون پیدا کنین!

- می تونه این دوست شما باشین!

- من؟!

- اره، چرا نه؟!

داشت اون چیزی اتفاق می افتاد که ته دلم می خواستم! از خوحالی دلم می خواست بلند بلند بخندم اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- در این مورد باید از دوستان دیگه تون کمک بگیرین.

- من دوست دیگه ای ندارم! یعنی به اون صورتی که منظومه ندارم!

- نداشتین؟

- تا چند سال پیش چرا!

- در موردشون باهام صحبت نکردین!

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- یه دختری بود که خانواده ام برام در نظر گرفته بودن. همین دو سال پیش!

- بعد چی شد؟

- به درد هم نمی خوردیم! افکارش اونطوری نبود که باید باشه!

- یعنی چه جوری نبود؟

- باز!

- یعنی ازادی که شما می خواستین نداشت؟

- چرا از اون نظر خیلی داشت اما فکرش فقط در یه محدوده فعالیت می کرد! دنیا رو با زرق و برق هاش می

خواست! نمی تونست از یه مرزی رد بشه! فقط پسته دنیا رو می دید! از پسته پایین تر نمی رفت!

- و دید من از پسته رد می شه؟

- رد شد!

خندیدم و گفتم:

- شاید شما اینطور تصور کردین!

- نه! اصلا!

- از کجا می دونین؟

- از اونجایی که با تاکسی باهام اومدین! از اونجایی که با اتوبوس رفتیم ده! از اونجایی که بدون دستکش، مثل بقیه

میوه چیدین!

- شاید همه ش یک نوع تظاهر بوده؟

- همه اش نمی تونه تظاهر باشه! آدم تا جایی می تونن ریا و تزویر به خرج بدن!

- و من حالا شایستگی این دوستی رو دارم؟

- حالا دیگه مساله این نیست! باید بینم من لیاقت این دوستی رو دارم یا نه!

یه نگاهی بهش کردم و هیچی نگفتم. دوباره جلوم رو نگاه کردم! اگه یه بار دیگه تو اون لحظه بهش نگاه می کردم و

یا حتی اگه همون نگاه رو کمی بیشتر طول می دادم، حتما همون لحظه جواب مثبت رو ازم گرفته بود.

چند دقیقه به سکوت گذشت که گفت:

- اگه اجازه بدین می حواستم بگم....

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- خیلی مونده تا برسیم؟

یه لبخندی زد و گفت:

- ای، یه کمی مونده!

- میوه چینی کی تموم می شه؟

- شاید دو سه روز دیگه! یعنی با حمل و نقل اش!

- یادم باشه فردا به هورا جون تلفن کنم!

- قبل از اینکه پیام حالتون رو می پرسید.

- سلام بهش برسونین. خودمم باهاش تماس می گیرم.

یه خرده که گذشت آروم گفت:

- نمی خواین جملهام را تموم کنم؟

منم زیر لب گفتم:

- نه.

- هیچوقت نه؟

- فعلا نه.

دیگه چیزی نگفت و کمی صدای موسیقی رو بلندتر کرد. تمام فکرم به جمله نیمه تمامش بود! تو اون لحظه و تو اون

ماشین احساس کردم که واقعا دوستش دارم! پس چرا نمی داشتم جلوتر بره؟ واقعا به خاز اینکه چند سالی ازش

بزرگتر بودم؟

نه به این خاطر نبود! می ترسیدم! ازش می ترسیدم! می ترسیدم فقط تا نیمه راه باهام باشه!

کی ترسیدم چون می دیدم که چقدر خوش قیافه و خوش تیپه و می دونستم که نگه داشتن یه همچین مردی واقعا

مشکله!

می ترسیدم ک یه روزی مجبور بشم ازش خداحافظی کنم!

می ترسیدم روزی برسه که از دستش بدم!

گریه ام گرفته بود!

نمی دونم چه مدت گذشت و از کجاها رد شدیم اما یه ان متوجه شدم که دیدم یه جای شلوغ، پایین شهر هستیم! با

تعجب گفتم:

- کجاست اینجا؟!

- نزدیک انقلاب!

- انقلاب؟!

- اوهووم!

از شیشه بیرون رو نگاه کردم که گفت:

- تا حالا نیومده بودین؟

- خیلی وقته! اتفاقا با دیدن اینجاها یاد خریدهایی افتادم که باید بکنم!

- خرید چی؟

- گوشت، مرغ، نون. یخچالم خالی خالی شده! قبل از رفتن می خواستم برم خرید اما سفر ناگهانی شد و نتونستم.

- نمی پرسین کجا داریم می ریم؟

- نه بهتون اعتماد دارم! یعنی به ایده هاتون

"خندید. کمی بعد به جا ماشین رو پارک کرد و گفت"

- تقریبا رسیدیم.

"پیاده شدیم. خیابون شلوغ شلوغ بود! دزدگیر ماشین رو زد و رفتیم تو پیاده رو وقتی که از خیابونم شلوغتر بود! با

یه بافتی از مردم که از بالای شهر فرق داشتن و وقتی از کنارمون رد می شدن نگاهمون می کردن!

"بی اختیار به پویا نزدیک شدم که گفت"

- کمی بالاتره!

"راه افتادیم. نمی دونم چه احساسی بهم دست داده بود! یه حس مثل غربت! اروم بازوی پویا رو گرفتم! احتیاج داشتم

که خودمو به یه تکیه گاه وصل کنم! اصلا به روی خودش نیاورد! (خب معلومه. تازه مطمئن باش خوششم اومده مرتیکه

پر رو!)

کمی جلوتر رسیدیم به یه مغازه! طباحی...! یه کله پاچه فروشی!

راشتش جا خوردم! یعنی فکر می کردم اینجاها یه رستورانی چیزیه تازه باز شده که پویا منو با خودش آورده! امدادگی

داشتم که چیزای عجیب از پویا تجربه کنم اما این یکی یه خرده عجیب تر بود!

"برگشت و یه نگاهی کرد و گفت"

- اینجاست! بریم تو؟

"خندیدم و گفتم"

- ولی پاچه نخوریم!!

"خندید و گفت"

- باشه!

"از همون دم در همه ی سرها به طرف ما چرخیده بود! بعضیا لقمه تو دهنشون بود و مات شده بودن به ما! بعضیا لقمه

تو دستشون! (لابد فکر کردن گلزار و افشار رفتن اونجا) بود!

بعضیا گوشتکوب به دست مارو نگاه می کردن و بعضیام در حالی که مشغول خرد کردن نون سنگک بودن

خشکشون زد که صدای صاحب مغازه یا مسوول اونجا که پشت دو تا دیگ بزرگ و جوشان بود اومد!"

- خوش اومدین! بفرمایین! پسر! یه دست میز لژ بکش! بفرمایین پویا خان!

"پس کاملا می شناختنش! ویه سورپرایز دیگه!

بعد از سلام و依لیک رفتیم ته مغازه که مثلا لژ خانوادگی بود و شاگرد مغازه با یه دستکال نیمه تمیز میز رو پاک می

کرد و نشستیم و پویا غذا سفارش داد. اول اب کله پاچه و بعدش مغز و زبان و گوشت و چشم!

باید بگم این تجربه م برام عالی بود! تا اون موقع طباحی نرفته بودم! کله پاچه خرده بودم اما تو خونه!

و واقعا کیف داشت! پویا کوچولو کوچولو سفارش داد! اون 4 تا چشم که هیچوقت نخورده بودم و پویا تمیزش کرد و

با اصرار برام لقمه گرفت و داد بهم! بعد زبان و بعدش گوت و مغز!

همه داغ و داغ می رسید جلومون!

شاید اندازه ی سه روز ناهار و شام خوردم! چقدر عالی بود!

به قدری این شام بهم مزه داد که از اونجا دل نمی کندم! دو تا کاسه ترشی خوردم! یه زبان نصفه! نصفه مغز! دو تا چشم!

اصلا باورم نمی شد که بتونم این همه چیز رو بخورم! اونم شام! خلاصه شاممون یه ساعت و نیم طول کشید و بعدش بلند شدیم که اروم به پویا گفتم "

-قرارمون این بود که شام مهمون من باشیم!

"اروم گفت "

-اینجا از شما پول نمی گیرن! باشه دفعه ی بعد!

"رفتیم جلوی در و پویا پول داد و یه انعام خویم به شاگرد مغازه که خیلی خیلی خوشحال شده بود و هی تشکر می کرد! بعدش رفتیم سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم! خیابون کمی خلوتر شده بود و پویا خیلی تند می رفت!

-خیلی تند رانندگی می کنین پویا! خطرناکه!

"سرعت ماشین رو کم کرد و گفت "

-چطور بود؟

-چی؟

-شام و منطقه ش!

-عالی بود! ممنون! همیشه دلم می خواست برم تو یکی از این طباخی ها! تا حالا نرفته بودم!

-اینجا غذاش عالیه! هم تمیزه هم سالم.

-خیلی خوشمزه بود×

-من گاهی می ام اینجا!

-تنهایی؟

-اکثرا! گاهی م با ایک از دوستانم که از دانشگاه با هم بودیم. پسر خوییه. البته بیشتر تنهایی می ام. بافت این منطقه برام جالبه! ادم وقتی اینجاست خودش رو میون مردم حس می کنه!

-از شلوغی؟

-نه! به خاطر شلوغیش نیست! می دونین؟! اما از همیم اما جدا! و این جدایی ما رو ازار می ده!

"بعد یه لحظه سکوت کرد و گفت "

-موقع شام دقت کردین؟

-به چی؟!

-به ادمایی که اونجا بودن!

-نه! به کسی نگاه نکردم!

-همه جور ادمی اونجا بود! بعضیا فقط اب کله پاچه رو می خوردن که ارزونه! بعضیا اب و پاچه! بعضیا با گوشت و بعضیا زبان و چیزای دیگه! یعنی انجا هم ادمای ضعیف بودن و هم قوی! اما همه بودن و با هم غذا می خوردن! این یعنی نزدیکی! همه از یک دیگ می خوردن! و با یک طعم و مزه! این اختلاف ها رو کم می کنه! از بین نمی بره اما کم می کنه! یعنی حداقل ها برای همه!

"نگاهش کردم و گفتم"

-ناراحتین از اینکه پولدارین؟

-از پولدار بودن ناراحت نیستم! از این ناراحتم که همه پولدار نیستن! تو یه رستوران بالای شهر فقط قشر پولدار می

ان! اما اینجا نه! اینجا همه می ان و کسی به کس دیگه کار نداره!

-فکر نمی کنین که هر کی باید جای خودش باشه!

-کاملا! اما اون جای خودش کجاست؟ زیر پای ما؟!

-نه! نه! منظورم این نیست!

-ولی اینطوریه! یکی بالای برج بیست طبقه س و یکی زیر زمین! نباید اونی رو که تو طبقه بیستم هستش آورد

پایین! باید اونی رو که زیر زمینه رو آورد رو زمین! چرا شما اون زنجیر طلا تون رو دادین به رعنا؟! جز این بود که اونم

یه گردنبند طلا داشته باشه؟! این یعنی اینکه از زیر زمین بیاد رو زمین! یعنی حداقل ها!

"بعد خندید و گفت" -هورا می گفت نمی دونین با زنجیر طاش چه کیفی می کنه!

-جدی؟!

10اره می گفت من متوجه ش بودم! دقسه اس یه بار لمسش می کنه و لذت می بره!

-خیلی خوشحالم!

-پس شمام از اینکه ادما رو مثل جسد نکنن زیر زمین موافقین؟!

-من هیچوقت دلم نمی خواد ادما رو مثل جسد ببینم!

"نگاهم کرد و لبخند زد!

کمی بعد تقریبا رسیده بودیم که گفت"

-فردا کاری دارین؟

-اره! یه خرده باید به خونه برسم! نظافت و خرید و این چیزا!

"دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم دم خونه و از ماشین پیاده شدیم که گفتم"

-واقعا عالی بود پویا! شما در سورپرایز کردن ادما استادین! خیلی بهم خوش گذشت!

"بعد یه کم دست دست کردم و با حجات اروم بهش گفتم"

-می بخشین که تعارفتون نمی کنم خونه! چون...

"نذاشت بقیه ی حرفم رو بزنم و گفت"

-کاملا طبیعیه!

"با یه لبخند سرماگین بهش زدم و گفتم" -بازم ممنون! از همه چیز!

-بهتون تلفن می کنم!

"خندیدم و گفتم"

-پس فعلا خدانگهدار!

-خدانگهدار!

-اروم رانندگی کنین!

-حتما!

"بعد با لبخند با دست ازش خداحافظی کردم و در خونه رو باز کردم و رفتم تو و رفتم بالا و تند در اپارتمان رو باز کردم و رفتم تو و بدون اینکه چراغا رو روشن کنم رفتم پشت پنجره می خواستم ببینم رفته یا هنوز پایینه! نمی دونم دلم می خواست! پایین باشه یا رفته باشه! شاید هیچکدوم! دلم می خواست بالا باشه!

از پشت شیشه نگاه کردم! رفته بود!

چند دقیقه همونجا ایستادم و بعد چراغا رو روشن کردم و تند لباس مو عوض کردم! خیلی خسته بودم! یعنی خسته نبودم خوابم می اومد!

دست و صورتم رو شستم و مسواک کردم و رفتم تو رختخواب!

چشمامو بستم و به اون فکر کردم! وبا فکرش خوابیدم!

فصل هشت

فردا صبحش به زور ساعت 3 از خواب بیدار شدم. باید به خرده به زندگیم می رسیدم! نظافت و خرید!

یه نسکافه درست کردم و با اید دیشب و دیرو و روزهای قبل و با یه لبخند بی اراده روی لبم نشستم و مشغول

خوردن شدم!

خوردن یه فنجون نسکافه نیم ساعت طول کشید! یعنی همراه نسکافه مزه مزه کردن لحظات این چند روز نیم ساعت

طول کشید!

اصلا دلم نمی خواست این یادآوری رو تموم کنم اما چاره نبود! از جام بلند شدم! باید اول می رفتم خرید. صبح خرید

گوشت و مرغ و این چیزا. عصری م خرید لباس و کفش و این چیزا!

داشتم اماده می شدم که صدای ایفون بلند شد! تا تصویر پویا رو توش دادیم واقعا به خودم لرزیدم! نکنه کارم داشته

باشه و مجبور بشم برم پایین! نه ارایشی نه چیزی!

گوشی رو برداشتم و گفتم "

-سلام!

"اما نمی دونستم که بعدش چی بگم که گفت "

-سلام! ببخشین بی موقع و بی خبر مزاحم شدم!

-خواهش می کنم!

-لطفا در رو باز کنین!

"بی اختیار در رو باز کردم! یه لحظه از میدان دید خارج شد و دوباره برگشت. تو دستش یه چیزایی بود! اومد

تو! مونده بودم چیکار کنم؟! نکنه بیاد بالا! نمی دونستم باید همونجا بمونم یا برم و خودمو اماده کنم! اما چند لحظه

بیشتر طول نکشید که دوباره برگشت و گفت "

-اسانسور رو زدم بیاد بالا! یه چیزایی براتون گرفتم! برش دارین!

"با تعجب گفتم "

-چی؟! چی گرفتین؟! "

-کمی گوشت و مرغ!

"یه لحظه موندم و بعدش گفتم "

-چی؟! "

-بهتون تلفن می کنم! فعلا خداحافظ!

"تا خواستم حرف بزنم و رفت! دوییدم طرف پنجره که لحظه ی آخر دیدمش! با دو تا دستام با حالت گیجی سوال بهش علامت دادم که یه دستی تکون داد و سوار ماشینش شد و باسرعت رفت!
با یه لحظه مکث دوییدم طرف در و بازش کردم و رفتم بیرون و در اسانسور رو که رسید بود بالا زدم! اوای خدای من!

توش چند تا کیسه نایلون بزرگ بود! برشون داشتم و بردم شون تو اپارتمان! چند تا بسته گوشت بود! چند تا بسته گوشت چرخ کرده! چند تا بسته سینه ی مرغ! دو بسته میگو و دو بسته ماهی!
-نمی دونستم چی شده و چی کار باید بکنم! همونجا کنار کیسه نالون ها نشستم! چرا اینکارو کرد؟ چه معنی داشت این کار؟

تند شماره ش رو گرفتم که جواب داد!

-پویا؟!!

-سلام!

-این چه کاری بود که کردین؟!!

-سلام!

- سلام اما این چه معنی ای داره؟

-دوستی!

-اره اما...

-گفتم شاید سختتون باشه و حملش براتون سنگین!

-اخره بالاخره چی؟! من خودم باید اینکارا رو بکنم!

-شاید تا حالا!

"دیگه نتونستم جوابی بدم که گفت"

-خونه رو تمیز کردین؟

"به خودم اومدم و یه نگاهی به درو و برم کردم و گفتم"

-دیر از خواب بلند شدم. داشتم می رفتم که اول خرید کنم!

-خب حالا برین به نظافت خونه برسین!

-اما باید پولش رو...

-باشه! باشه! بعدا حساب می کنم!

-بعدا نه! الان!

-نوشتم پای حسابتون!

-کدوم حساب!

-دستمزدتون و بقیه حسابا!

-اونکه چیزی نمیشه اولاً! بعدشمک من اونو نمی خوام!

-پس باشه پای بقیه ی حساب!

"و خندید"

-پویا!

"خودمم خندم گرفت که گفت"

-بهتون زن می زنم!

"یه لحظه سکوت کردم و بعد گفتم"

-مرسی پویا!

"دوباره خندید و گفت"

-خدا حافظ!

-خدا حافظ!

"و تلفن قطع شد!

برگشتم سر کیسه ها و نگاهشون رکدم! یه حس خیلی خیلی خیلی عالی درونم بود! حس حمایت! حس شریک

داشتن! حس دوتا بودن! حس عشق! (من نمی دونم این اگه حس نکنه چی میشه)

اول خندیدم! بعد گریه م گرفت! شروع کردم به گریه کردن! گریه ی عم نبود که! پس چی بود؟! شاید از شادی! گریه

گریه م که نبود! چند قطره اشک بود و بدون بغض و کینه و غصه! پس گریه ی خوشحالی بود!

هر قطره اشکی که از چشم یه دختر می چکه می تونه هزار معنا داشته باشه!

کیسه ها رو برداشتم و بردم تو اشپزخونه.

پاک کردن و تمیز کردن و تو فریزر گذاشتن شون 5 . 1 طول کشید. 5 . 1 خوب! نه مثل دفعات قبل! با بی تفاوتی و

از سر اجبار و فقط برای زنده موندن و بقا! چیزی که سالها برام بود!

اینبار چیز دیگه ای همراهش بود!

پویا!

پویا به همه ی کارهای قشنگش!

فصل هشتم

«حدود ساعت یک بود که کار خونه تموم شد و یه دوش گرفتم و اول یه تلفن به هورا زدم و ازش به خاطر همه چیز

تشکر کردم! خیلی خوب و گرم و صمیمی بود! مثل قبل. ازم خواست که بازم برم پیشش. بهش گفتم باشه.

بعد یه زنگ به ژیللا زدم»

_ژیللا! سلام!

_به به! سلام! سلام! چه عجب خانم؟! بالاخره سرتون خلوت شد؟!!

«با خنده گفتم»

_من تازه دیروز برگشتم!

_بعله! بعله! فکر کنم هفته ی دیگه وقت به من می رسه!

_لوس نشو!

_چه خبر؟!!

_خیلی خبر هست که باید بهت بدم!

_پس پاشو بیا اینجا. ناهار با هم می خوریم!

_الان؟!

_آره! من ناهار نخوردم!

_تا من بخوام پیام اونجا میدونی ساعت چند میشه؟

_باشه، راهی که نیست! صبر میکنم!

«یه لحظه فکر کردم و بعد گفتم»

_باشه.

_پس زود بیا!

_الان حرکت میکنم!

_پس فعلا بای!

_بای!

«تلفن رو قطع کردم و مثل برق لباس پوشیدم! خنده م گرفته بود! نه به اون چند روز پیش که از بیکاری به جنون

رسیده بودم و نه به حالا که وقت نداشتم نیم ساعت بعد از ظهر بخوابم!

خوشحال بودم! راضی و خوشحال! چرخ دنده ای زندگی شروع به حرکت کرده بودن! برای من!

چند دقیقه بعد حاضر شدم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم و از پارکینگ اومدم بیرون و حرکت کردم و تقریباً

بیست دقیقه ی بعد جلوی ساختمون شرکت ژیللا بودم.

ماشین رو به جا پارک کردم و رفتم طرف ساختمون و رفتم توش و دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر شدم تا بیاد

پایین. چند نفر دیگه م اومدن. بی اختیار برگشتم و طرف چپ م رو نگاه کردم!

انگار به بدنم برق وصل کردن!

شوک! شوک شدید! تمام رشته های عصبی م متشنج شده بود!

درست کنارم سعید ایستاده بود و منتظر که آسانسور بیاد پایین! شاید اگه نگاهش نمی کردم متوجه نمی شد اما شد!

فهمیدم که همین حالت به اون دست داده اما برای هر کدوم از ما فرق می کرد! برای من یادآوری خاطرات تلخ بود

و برای اون شرمزدگی! البته شاید!

نمی دونم این نگاه چقدر طول کشید. فقط با باز شدن در آسانسور به خودم اومدم و رفتم توش. بقیه م اومدن. دکمه

ی طبقه ی آخر رو زدم و بقیه م یکی دو تا دکمه رو زدن و آسانسور حرکت کرد و چقدر کند و آروم! شاید اندازه ی

صد سال! به همون اندازه که بتونم ده بار خاطراتم رو مرور کنم.

اواخر سال آخر دانشگاه بودم و هنوز صبر می کردم تا خانواده ی سعید بیان برای خواستگاری! خودش که دیگه

درسش تموم شده بود. مدرکش رو گرفته بود و رفته بود سرکار. پیش پدرش. اما هر روز اونجا بود! یعنی هر روز که

من دانشگاه بودم.

بیرون دانشگاه منتظر می موند تا من پیام و بعدش با ماشین منو می رسوند خونه. گاهی هم با هم می رفتیم بیرون

ناهار یا مثلاً تریا. و هر دفعه م منو امیدوار می کرد که خانواده ش دارن راضی می شن که بیان خواستگاری.

یادمه تو یکی از همون روزها باهاش قهر کردم و هر چی دنبالم اومد و التماس کرد که منو برسونه قبول نکردم و بهش گفتم»

_سعید دیگه دنبالم نیا! همه چی تموم شد! می فهمی؟!

_تو رو خدا این حرف رو نزن! من دارم سعی خودمو می کنم!

_سعی تنها برای من کافی نیست!

_من خیلی تحت فشارم!

_منم همینطور! می دونی چند وقته خونوادم منتظرن که شماها بیاین خواستگاری؟!

_می دونم! می دونم اما شما باید به من کمک کنین!

_چه کمکی؟!

_به همکاری کوچیک اما مهم و ارزنده!

_مثلا چی؟!

_پدر و مادرم می خوان بدونن که شما چه جوری هستین!

_یعنی چی؟!

_آخه اینجا که نمی شه حرف زد! شما لطف بفرمایین سوار ماشین بشیم، بعدش خدمت تون عرض میکنم!

_نه! همینجا بگو!

_والا چی بگم؟!

_هر چی هست بگو!

_خانواده م می خوان یه تحقیقی در مورد شما انجام بدن!

_تحقیق؟! که چی بشه؟!

_که شما رو بهتر بشناسن!

_خب مگه تو توی این مدت منو نشناختی؟! بهشون بگو!

_آخه من نگفتم شما تو دانشگاه خودم هستین؟

_چرا؟!

_دلیل داشت! دلیل محکمه پسند!

_چه دلیلی؟!

_اگه می گفتم مسأله خیلی وتق پیش منتفی می شد!

_چرا؟!

_آخه اگه شما یه کمی همکاری می کردین...!

_مثلا چه همکاری ای؟!

_در مورد پوشش عرض می کنم! یه چادر و ...

_یعنی به چیزی که نیستم تظاهر کنم؟!

_این تظاهر نیست که!

_پس چیه؟! من با روپوش و مقنعه می آم دانشگاه! این براشون کافی نیست؟!

_خب خانواده ی ما به این جور مسائل خیلی اهمیت می دن! اگه می فهمیدن که شما تو این دانشگاه هستین حتما می اومدن و ...

_و من در آزمون رد می شدم! هان؟!

«عصبانی شده بودم و تقریبا با فریاد بهش گفتم»

_تو هنوز بزرگ نشدی سعید! یه بچه ای! برو هر وقت بزرگ شدی بیا!

«بعد با همون حالت عصبی ازش جدا شدم. اما اون نه!

ترم آخرم تموم شد و منم حدود دو سه هفته با پدرم و مادرم رفتیم مسافرت! واقعا فکر می کردم که همه چیز تموم شده اما وقتی برگشتم دوباره روز از نو و روزی از نو! این دفعه می اومد دم خونه مون! از این ور خیابون می رفت اون ور و دوباره برمی گشت!

یکی دو روز صبر کردم اما ول کن نبود! بالاخره مجبور شدم برم پایین! تا منو دید انگار دنیا رو بهش دادن آروم راه افتاد طرف سر کوچه و منم دنبالش رفتم و بعد کوچه ی بالایی که صداش کردم!

_سعید چرا دست بر نمی داری؟!

nadia joon

11:05, 2012-06-10

_سلام!

_چرا دست بر نمی داری؟!

_جواب سلام واجبه!

_باشه! سلام! حالا تو جوابم رو بده!

«یه خرده سرش رو انداخت پایین و بعدش که نگاهم کرد دیدم اشک تو چشماش جمع شده! خیلی ناراحت شدم! و نرم و آروم!

این دفعه ملایم ازش پرسیدم»

_سعید چرا نمی ری دنبال زندگیت و نمیذاری منم برم دنبال زندگیم؟

_آخه من شما رو انداه ی ...

«یه مکثی کرد و بعد گفت»

_نمی تونم! بدون شما نمی تونم!

_پس من باید چیکار کنم؟! چرا موقعیت منو درک نمی کنی؟!

_تو رو خدا کمکم کنین!

_آخه چه کمکی؟! اگه من چادر سرم کنم و برم دانشگاه همه چی درست می شه؟!!

_نه! اونم دیگه فایده نداره!

_اون دیگه چرا؟!!

_پدرم با یکی از دوستانم صحبت کرده و فهمیده شما هم دانشگاهی من هستین!

_خب؟!

_چه جوری بگم! یعنی در واقع از موقعیت شما باخبر شده!

«خیلی عصبانی شدم و گفتم»

«جدی؟! پس پرونده ی منو بایگانی کردن! حکم برام صادر شده؟!»

«تو رو خدا اشتباه نکنین! قصد جسارت نداشتم!»

«تو داری به من توهین می کنی!»

«یه مرتبه همونجا نشست زمین! مثل آدمایی که واقعا مستأصل می شن! دلم براش سوخت!»

آروم بهش گفتم»

«من چیکار کنم سعید؟!»

«یواش از جاش بلند شد و گفت»

«تو رو خدا! تو رو هر کی که می پرستین به من وقت بدین! به خاطر صبر کنین! یه خرده تأمل داشته باشین! من

همه چیز رو درست می کنم! و مطمئن باشین که اشتباه نمی کنین! من جبران می کنم! من بعدش در تمام طول

زندگی این گذشت و صبر و تحمل شما یادم نمی ره! قول می دم!

«و من صبر کردم! دو سال! و بعدش...»

آسانسور رسید به آخرین طبقه! فقط من توش بودم و سعید و یه نفر دیگه.

رفتم بیرون و داشتم دنبال دفتر ژیلای می گشتم. اون یه نفر دیگه م از اون طرف رفت و سعید مثل سایه دنبالم اومد!

اصلا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم! دروغ نگفته باشم، دلم می خواست ببینمش! اونم به خاطر اینکه بفهمم چه

جوری شده! همین!

پلاک ها رو نگاه می کردم و می رفتم جلو که آروم صدام کرد!

«مونا خانم!»

«ایستادم بدون اینکه برگردم! فقط سرجام ایستادم که رسید بهم و اومد جلوم ایستاد و گفت»

«سلام!»

«فقط نگاهش کردم که گفت»

«می دونم! اگه همین الان یه کشیده به صورتم بزنین، حق دارین! خواهش می کنم اینکارو نکنین! من خوشحال می

شم!

«نگاهش کردم و گفتم»

«شما بهتره زمانی خوشحال باشین که مرد شده باشین!»

«سرش رو انداخت پایین»

«اجازه می دین رد بشم؟»

«نگاهم کرد و گفت»

«فقط یه لحظه!»

«من کار دارم!»

«من بد بودم! ضعیف بودم اما دست خودم نبود!»

«حالا قوی شدین؟»

«من دیگه اون آدم سابق نیستم مونا خانم! من...»

_تو همیشه ضعیفی!

«بعد یه نگاه به لباساش کردم. کت و شلوار شیکی پوشیده بود! یه لبخند استهزاآمیز بهش زدم و گفتم»

_هنوزم اجازه ندارین شلوار جین پوشین؟!

«و از کنارش رد شدم! کمی اون طرف تر، شرکت ژیلارو پیدا کردم. زنگ زدم. برم نگشتم که بینم داره چیکار می

کنه. تا مستخدم در رو باز کرد و سریع رفتم تو شرکت و در رو پشت سرم بستم! بیچاره مستخدمه حاج و واج نگاهم

می کرد! با تعجب زیاد! و بلافاصله پرسید»

_چی شده خانم؟!

«فهمیدم که وضع چهره م افتضاحه! یه لبخند بهش زدم و گفتم»

_من دوست خانم برکت هستم!

«تا اینو گفتم با خنده گفت»

_بله! بله! بفرمایین! خانم منتظر تون! بفرمایین!

«بعد رفت جلو یه اتاق و در زد و رفت تو و گفت»

_خانم مهمون تون تشریف آوردن!

«ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاق، ژیلارو پشت به میز نشسته بود و تا منو دید از جاش بلند شد و اومد طرفم و گفت»

_سلام! کجایی گرسنگی...

«بعد یه آن مکث کرد و چهره ش رفت تو هم و گفت»

_چیه؟ چی شده؟!

«فقط نگاهش کردم که زود مستخدمش رو رد کرد و دست منو گرفت و برد رو یه مبل نشوند و گفت»

_چی شده مونا؟!

«آروم بهش گفتم»

_دیدمش! همین الان!

_یه لحظه ساکت شد و بعد گفت»

_سعید رو؟!

«سرم رو تکیه دادم که با ناراحتی گفت»

_مردشور منو ببرن! اصلا فکر این الاغ نبودم! چی گفت؟!

_معمولا این وقتا چی می گن؟! عذرخواهی!

_می خواستی بهش بگی برو گم شو عوضی بچه ننه!

_انقدر اعصابم تحریک شده بود که نفهمیدم بهش چی گفتم!

_من خودم تا حالا دو بار خدمتش رسیدم! جرأت دیگه نمی کنه پاشو این طرف بذاره!

_مگه باهاش حرف زدی؟! تو که گفتی یه وقتی شرکتش اینجا بوده!

_آره! نمی خواستم بگم که هوایی بشی! یکی دوبار دیدمتش! یعنی دو بار! یه بار که تازه اومده بودم اینجا! تو راهرو

منو دید! یه بارم اومد شرکت.

_چی می خواست؟!

_ معلومه ديگه! آدرس تو رو مي خواست! منم حسابي حالش رو جا آوردم! دنبالت مي گشت! چند سال!
 «بعد بلند شد و در رو باز کرد و داد زد و گفت»
 _ آقاي قندي؟! يه ليوان آب با دو تا نسكافه برامون بيار! خانم عبدالهي! كسي اگه تلفن زد وصل نكن!
 «بعد برگشت و اومد كنارم نشست و گفت»
 _ نبايد اصلا مي داشتم بيای اينجا! تقصير منه!
 _ تو چه تقصيري داري!
 _ چرا! اون موقع شم من بايد يه كاري مي كردم! يعني مي خواستم بكنم اما تو نمي داشتی! پاك ديوونه شده بودی!
 چند سال بازيت داد؟! كاشكي همون موقع ها يه كاري مي كردم!
 _ سرنوشت بايد كار خودش رو مي كرد كه كرد!
 _ بعضي وقتا ما خودمون سرنوشت مون رو مي سازيم! توام همين كارو كردی! اگه واقعا ولش مي كردی همه چيز
 تموم شده بود!
 «تو همين موقع در زدن و آقاي قندي با يه سيني اومد تو و ژيلا سيني رو ازش گرفت و اونم رفت بيرون. ليوان آب
 رو داد به من كه كمی ازش خوردم و يه خرده آروم شدم!»
 _ بهتري؟!
 _ آره!
 _ ديگه فكرش رو نكن! اصلا من نمي فهمم تو چرا بايد انقدر عصبی بشی؟! مگه فراموشش نكردی؟!
 _ چرا!
 _ پس چی؟!
 _ يادآوری خاطرات! به حالت مرگ از دستش عصبانی شدم! شايدم از دست خودم!
 _ اگه برات مهم نباشه عصبانی نمی شی!
 _ برام ديگه مهم نيست اما نمي تونم تمام اون سالها رو از زندگيم حذف كنم!
 _ به قول خودت بذارش پای سرنوشت! بيا! نسكافه ت رو بخور. آروم می شی! بعدش ديگه بهش فكر نكن!
 «فنجون نسكافه رو داد بهم و گفت»
 _ خب! حالا تعريف كن بينم چه خبرايی هست!
 «كمی از فنجونم خوردم و آروم آروم شروع كردم بع تعريف كردن! نصفی از ذهن م رو پويا اشغال كرده بود و نصفه
 ديگه رو سعيد و خاطراتش!
 اول از حركت كردنمون گفتم. صبح زود تا ترمينال!
 يه لحظه پويا رو مي ديدم و يه لحظه سعيد رو!
 از ورودمون به ترمينال و سوار شدن به اتوبوس رو گفتم.
 اون موقع بيشتر پويا رو مي ديدم و كمتر سعيد رو!
 از كيك شكلاتی و رانی كه پويا بهم داده بود گفتم و خوابی كه تو اتوبوس كردم.
 حالا ديگه فقط يه كوچولو سعيد رو مي ديدم كه يه گوشه ي ذهن ام، ساكت و بي حركت ايستاده!
 از رسيدن به دهكده گفتم وديدن هورا و حامد.

دیگه از اون به بعد فقط پویا و پویا! لازم نبود به قسمت های دیگه برسم که یاد پویا بخواد خاطرات سعید بکنه و مغلوبش کنه! سعیدی دیگه وجود نداشت!

تعریف می کردم و دوتایی می خندیدیم! وسط شم ژیللا به اقای قندی گفت که برامون غذا بگیره که همونجور بخوریم.

وقتی اتفاقات این چند روزه رو برای ژیللا تعریف می کردم، دوباره همه چی برام تازه شد! و چقدر خوب و عالی! ناهار رو با هم خوردیم و یکی دو ساعت اونجا بودیم و بعدش با ژیللا از شرکت اومدیم بیرون و جلوی ساختمان از همدگه خداحافظی کردیم و سوار ماشینم شدم و برگشتم خونه. تازه لباسهام رو عوض کرده بودم که موبایلم زنگ زد. پویا زد. کمی با هم صحبت کردیم. باید شب با پدر و مادرش جایی می رفتن قرار شد فردا با همدیگه تماس بگیریم. ساعت حدود هفت و نیم بود. تلویزیون را روشن کردم. می خواستم دو سه ساعتی وقت بگذرونم و بعدش بخوابم. داشت یه سریال نشون می داد. نمی دونم پسری که تو سریال بود منو یاد سعید انداخت یا اینکه خودم دلم می خواست خاطراتم رو مرور کنم؟!

دو سال گذشت. دو سال احمقانه! چند تا خواستگار رو رد کردم! سه چهار تا! یکی دو تا که به اصرار پدر و مادرم اومدن و یکی دو تا که تلفنی با مادرم صحبت کردن و همه شونم با جواب منفی من روبرو شدن! دوسال تموم شده بود اما هنوز وعده های سعید ادامه داشت! واقعا گند زدم!

نشستم تو خونه! صبح رو به شب رسوادم و شب رو به صبح! چرا؟!

چرا انقدر احمق بودم!

بعد از دو سال چی؟! یه مدت باهاش قهر کردم! اونم یه روز درمییون یا دو روز درمییون می اومد دم خونه مون و کمی منتظر می شد و بعد می رفت! مثلا قهر کردم که چی بشه؟! که وادارش کنم بیاد خواستگاری؟! آره! برای همین باهاش قهر کردم! قصدم این نبود که همه چیز رو تموم کنم! بعدش چی؟! سه چهار ماه بعد دوباره باهاش اشتی کردم و دوباره همون وعده وعیدها! همه اش ازم می خواست صبر کنم! کاش بعد از اون همه صبر همه چی درست می شد!

چقدر طول کشید این بازی؟

شیش سال؟! هفت سال؟!

هفت سال از بهترین سال های عمرم رو بی خودی تلف کردم!

بعدش چی؟!

همه اش بهانه!

ترسیده بودم! دیگه نمی خواستم دوباره امتحان کنم!

خجالت زده بودم!

از خودم، از پدر و مادرم!

وای چه افتضاحی!

لحظه ای که پدرش در خونه مون رو زدا! خدا رحم کرده خودم ایفون را جواب دادم!

چه لحن زشت و بدی داشت.

– شما مونا خانم هستی؟

– شما؟

– یه دقیقه بیا پایین کارت دارن!

– شما؟

– من بابای سعیدم!

قلبم داشت از ترس و هیجان می ترکید! مثل برق روپوشم رو پوشیدم! یه لحظه فکر کردم که یه چادر سرم کنم و برم پایین اما نکردم!

وقتی رسیدم پایین و در رو باز کردم و سلام کردم، چنان تحقیری شدم که هیچوقت یادم نمی ره!

– سلام!

– شوما مونا خانمی؟

– بله، سلام.

– ببین! من نه می خوام ابروریزی بشه نه چیزی! اول با زبون خوش باهات حرف می زنم! دست از سر این پسره وردار! این لقمه تو نیست! بیخودی دندون براش تیز کردی.

و چه بی شرمانه و من چقدر ساده و احمق.

– ببین توام جای دخترمی! هر چند که من یه دختر مثل تو داشتم تا حالا صد بار... لااله الا...! بر شیطان لعنت!

برو باباجون. برو به زندگیت برس! اگه این پسره وعده وعیدی بهت داده باور نکن! تا من زنده ام محاله بزنی! این بچه تو رو بگیره! حالی ت هس چی می گم؟!!

فقط نگاهش کردم! و هزار بار دعا که زودتر بره و ابروریزی نکنه!

– این دفعه رو پای جوونی و بی تجربگی ات می دارم. اما دفعه بعد ی بعد دیگه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

اون پیره ام نومزد داره و همین روزا زنش می دم! والسلام!

با یه لحظه مکث اومدم در رو ببندم که گفت:

– صبر کن بینم.

صبر کردم.

– دیگه تمومه؟!!

حرف نزدم که صداش رو بلندتر کرد و گفت:

– تمومه؟

برای اینکه بیشتر لات بازی درنیاره اروم سرم رو تگون دادم! انگار فهمید که واقعا شیرفهم شدم و کمی اروم شد و گفت:

ایشالا شومام یه شوهر خوب گیرت می آد و می ری سر خونه و زندگی ات و عاقبت به خیر می شی!

دوباره نگاهش کردم که برگشت و همونجور که داشت می رفت زیر لب گفت:

– لااله الا الله! آخر عمری باید...

ته جمله اش رو نشنیدم! حتما گفت آخر عمری باید هر کس و ناکسی دهن به دهن بشیم!
نمی دونم چطور برگشتم بالا! چطور با پدر و مادرم روبرو شدم! چطور صبر کردم تا دفعه بعد سعید بیاد تو کوچه
مون! و چطور وقتی اومد از پله ها رفتم پایین و چطور رسیدم بهش! اما یادمه وقتی رسیدم بهش چی آ گفتم و چی کار
کردم!

صبر نکردم تا مثل همیشه برسه کوچه بالایی مون! وسط راه خودمو بهش رسوندم و با فریاد بهش گفتم:
- بدبخت بچه ننه!

داشت سکنه می کرد. اصلا انتظار یه همچین چیزی رو ازم نداشت!
- ادم ضعیف و بیچاره! تو که خودت عرضه کاری رو نداری غلط می کنی با احساسات و سرنوشت یکی دیگه بازی
می کنی. همچین از خانواده ات تعریف کردی که من فکر کردم بابات ادمه! یه لات بد دهن رو انقدر ازش تعریف
می کردی. بعدش دیدم چی بود.

تا اون لحظه فقط مات منو نگاه می کرد! بعد اروم گفت:

- چی شده؟!

- از بابات پیرس!

- پدرم؟!

- بله! از همون پدر محترمت که مثل لات ها اومد دم خونه مون!

- پدر من اومد دم خونه شما؟!

- بله! خبر نداشتی! دروغ می گی! مثل سگ دروغ می گی؟!

اما دیدم که رنگش مثل گچ سفید شده.

- کی؟!

- همین چند روز پیش!

- چرا؟ یعنی برای چی؟!

- برو از خودش پیرس! جرات نکرده بهت بگه؟! هر چند که اگر بهت می گفت تو غلطی نمی کردی. تو شهامت
کاری رو نداری! تو یه ترسوئی! تو....

و اونچه که تو این مدت درونم جمع شده بود بیرون ریختم!

ساکت گوش کرد. انقدر ساکت موند تا منم ساکت شدم! بعد عذرخواهی کرد! زیاده! اونقدر زیاد که احساس کردم
باید کوتاه بیام!

- برو سعید! برو دیگه برنگرد! تو درست می گفتی! خانواده تو با خانواده من هیچ وجه اشتراکی ندارن. یعنی پدرت
اینو بهم ثابت کرد.

دیگه نیا اینجا. نمی خوام ببینمت! من نمی خوام مثل پدر تو رفتار کنم! نمی خوام به پدرم چیزی بگم که با تو حرف
بزنه! می فهمی که چی می گم! فقط دیگه تمومش کن.

اینا رو هم گوش کرد و چیزی نگفت.

فقط لحظه آخر که داشتم می رفتم گفت:

مونا خانم! می دونم بعد از این همه مدت باور نمی کنی ولی گوش کن.

- نمی خوام چیزی بشنوم! تو زندگی منو خراب کردی! چند سال! برو جواب وجدان خودت رو بده!

- من برمی گردم! مطمئن باش! بهت قول شرف می دم!

با فریاد گفتم:

- نمی خوام دیگه برگردی.

- برای خواستگاری برمی گردم! قول می دم! حالا اگه چند سال دیگه ام باشه!

دیگه فاصله ام به اندازه ای بود که جملات اخرش رو نشنیدم! فقط سه تا جمله اخر تو ذهنم موند.

برای خواستگاری برمی گردم! قول می دم! حالا اگه چند سال دیگه ام باشه!

و با یاد هیمن سه تا جمله هزار تا دل خوشی به خودم دادم و یک سا دیگه ام منتظر موندم! فقط به امید پوچ!

تقریبا یک سال بعد بود که تو صندوق پست یه نامه دیدم که روش نوشته بود:

لطفا سرکار خانم مونا.... ملاحظه فرمایند.

و وقتی بازش کردم نتیجه و کارنامه این چند سال رو دیدم!

" بعد از سلام با رویی سیاه خجل این نامه را برایتان نوشتم.

به وحدانیت خدا سوگند که ده ها بار نامه را نوشته و پاره کردم و دوباره از نو نگاشتم!

نمی دونم چگونه و با چه رویی از شما حلالیت بطلبم که گناهم قابل عفو نیست اما روح بزرگ شما..."

و بقیه چرندیاتی که همیشه تحویل می داد!

همونطور که پدرش بهم گفته بود، ازدواج کرده بود و ازم می خواست که حلالش کنم!

خانواده اش همون عروسی رو براش پیدا کرده بودن که شرایط خانواده ی خودشون رو داشت!

یکی از اقوام شون!

بعد از اون تو لاک خودم فرو رفتم و بیشتر ترسیدم!

بیماری مادرم به کمکم اومد و بهانه دستم داد!

و من پشت این بهانه پنهان شدم!

سال ها!

کاش اون روزا منم مثل بقیه دخترها مسخره اش می کردم و خیلی راحت ازش می گذشتم! بهش عصا قورت داده و عنصر ما قبل تاریخ و فیل از عهد عتیق می گفتم و به همین سادگی سرنوشت رو عوض می کردم!

ژیلا راست می گفت! ما می تونیم سرنوشت خودمون رو تعیین کنیم!

به اولین جملاتش فکر کردم و جوابای خودم!

- اسم من سعیده!

- خب!

- می خواستم اگه اجازه بدین در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم!

- خب!

- البته خیلی وقته که دارم در موردش تامل می کنم!

- خب؟!

و اگه همون موقع بهش می خندیدم و مثل بقیه مسخره اش می کردم! همه چیز تموم شده بود!

فکر می کردم که زرنگم! اما نه! بقیه دخترها زرنگ و باشعور بودن! همه شوئم الان سر خونه و زندگی شون هستن! کاش پدر ومادرم به من سخت گیری می کردن و به جورایی مجبورم می کردن که با یکی از همون خواستگارا ازدواج کنم! اگه یکی به دونه نبودم و انقدر لوس، حتما الان سرنوشتم طور دیگری بود. ساعت رو نگاه کردم. نه شده بود. اصلا نفهمیدم تلویزیون چی نشون داد! انقدر عصبانی بودم که می خواستم فریاد بزنم! دلم می خواست سعید الان اینجا بود و این فریادها رو سر اون می کشیدم. دیوونه بچه نه ی بی عرضه! مترسک!

از جام بلند شدم و تلویزیون را خاموش کردم و به لیوان اب خوردم. بعد سعی کردم که فقط به پویا فکر کنم! اما خاطرات مسموم اون ادم شل و سست داشت یاد پویا رو هم الوده می کرد! چراغا رو خاموش کردم و رفتم تو تختم اما خوابم نمی اومد! اعصابم خیلی خراب شده بود! از خودم بدم اومد! چقدر ادم شکننده و ضربه پذیری بودم! نباید اینقدر راحت تحت تاثیر قرار می گرفتم. سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم! به نکات مثبت زندگیم! به اون چیزایی که داشتم! از کجا معلوم که بقیه دوستانم خوشبخت باشن؟! شاید اونام هر کدوم برای خودشون مشکلاتی داشته باشن که حتما دارن! پس لزوما این من نیستم که باختم!

با این فکر و شریک کردن برای بدبختی، کمی حالم بهتر شد اما به لحظه بعد بیشتر از خودم بدم اومد! برای ارضای حس خودخواهی خودم آرزوی بدبختی دوستانم رو کرده بودم!

نه خدایا! اصلا اینطوری نمی خوام! خدا کنه همه شون خوشبخت باشن! تاوان اشتباهات منو که نباید کس دیگه ای بده!

اعصابم خراب تر شد! به چیزی تو گوشم می گفت که همه رفتن و تو جا موندی. همه سهم شون رو از زندگی گرفتن غیر از تو! فقط تو تنها ضرر کردی. دوباره تمام روحیات سابق اومد سراغم! به ترس شدید تمام وجودم رو گرفتم! ترسی که همیشه ازش می ترسیدم! به ترس بد! نه به ترس خوب!

مثل ترس دیدن به فیلم ترسناک که بعدش هیجان داره و به ادم لذت می ده! به ترس سرد! از تختم اومدم پایین! نمی دونستم چیکار باید بکنم! بی اختیار کشیده شدم طرف کمدی که توش داروها و قرص ها بود! سعی کردم مقاومت کنم! چراغا رو روشن کردم که شاید این ترس حداقل به خنده کمتر بشه! رفتم سر یخچال و به لیوان دیگه ام اب خوردم! بعدش به چیزای خوب فکر کردم! بعدش الکی و بیخودی خندیدم و سعی کردم مثلا شاد بشم اما هیچکدوم فایده نداشت! ترس ولم نمی کرد! ترس از بودن! ترس از تنها بودن و تنها موندن. مثل دیوونه ها شده بودم و دلم می خواست هرچی جلوی دستمه، بزنم بشکونم! دلم می خواست خودمو ازار بدم! دلم می خواست به خودم صدمه بزنم!

دویدم طرف کمد داروها و تا خواستم از توش قرص بردارم که به صدا از تو سالن اومد! صدای زنگ! آروم و لطیف! مثل به نور تو به شب تاریک!

مثل کبریت کشیدن تو شبی که برق رفته! مثل دیدن یک ستاره تویه شب ابری!

دویدم طرف سالن! چراغ موبایلم روشن بود! مثل برق خودمو رسوندم بهش و برش داشتم!

به پیام بود! چند تا کلمه

linjaa 30,40 ta adam hast va man tanha-

نهمیدم چه حالی بهم دست داد یا چطور شد که تمام اون حس بدی که داشتم رو از دست دادم! حال بد از دستم رفت و چه خوب!

فرصت نداشتم که بهش فکر کنم!

مثل برق جواب دادم!

?Chera tanha

و خندیدم!

?Salam, bidarin

سعید رو لای خاطراتش پیچیدم و گذاشتم کنار!

.Bidaram

!Kash inja boodin. I miss you

دیگه فقط می خندیدم! یعنی خنده رو لبهام بود و نمی رفت!

!Zendegi lahzehast

!Lahzahaaye ba ham boodam zendegeeye

چقدر احمق بودم که با وجود پویا، سعید تونست وارد ذهنم بشه!

.Tanhaee ham gahee khoobe

جواب فقط شاید یه دقیقه طول می کشید!

_!Gaahi , amma .now I miss you

«همون یه دقیقه هم برام زیاد بود!»

_Emshabam migozare

«اما یه دقیقه ی پر از شور و لذت!»

_!I miss you too

«چراغ موبایل دقیقه به دقیقه روشن و خاموش می شد و صدای زنگ امید دقیقه ای یه بار تو خونه می پیچید و فضای

خونه رو پر از زنگ آینده می کرد!

نیم ساعت، یه ساعت، دو ساعت!

نمی دونم چه طوری زمان گذشت! گذشت و چقدر عالی!

بعد از اینکه ازش خداحافظی کردم، به افکار چند ساعت پیشم خندیدم! بازم خونه رنگ شادی گرفت! بوی طبیعت!

بوی زندگی!

چراغا رو خاموش کردم و رفتم تو تختم و جملات پویا رو برای خودم تکرار کردم! چقدر لطیف و گرم و مؤدبانه و در

حد و مرزی که من براش تعیین می کردم و اون ازش رد نمی شد!

و به خواب راحت بدون اضطراب و خوردن قرص!

فصل نهم

«فردا صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. عصر با پویا قرار داشتم. بلند شدم و صبحونه خوردم و حمام کردم و بعدش موهام رو درست کردم و آرایش. ناهارم باید درست می کردم. تو این چند ماه زیاد در بند آشپزی نبودم و باید دوباره شروع می کردم.»

تقریباً ساعت یازده بود که زنگ زدن. منتظر کسی نبودم. رفتم جلو آیفون. یه پسر جوون بود با یه سبد بزرگ گل! فکر کردم زنگ رو اشتباه زده اما یه مرتبه یاد پویا افتادم! نکنه دوباره سورپرایزم کرده باشه!

تند گوشی رو برداشتم.»

__بله؟!

__سلام.

__سلام، بفرمایین!

__منزل خانم مونا...؟

«انگار تمام شادی های دنیا رو برام آورده بودن!

با خوشحالی، در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود گفتم»

__بله!

__این گلا مال شماس! اگه در رو باز کنین میارم خدمت تون!

__ممنون! طبقه ی دوم لطفا!

«بعد در روز باز کردم و از تو کیفم یه هزار تومنی در آوردم که وقتی اومد بهش انعام بدم و رفتم دم آپارتمان و صبر

کردم تا صدای آسانسور بیاد و بعد در رو باز کردم. یه لحظه بعد در آسانسور باز شد و لبخند رو لب من خشکید!

نمیدونم حسی که اون لحظه داشتم چی بود! نفرت بود؟! تعجب بود؟! ترس بود؟! و یا شایدم به پایان رسیدن یه

انتظار! مثل برآورده شدن یه آرزوی محال اما خیلی دیر و شایدم بی معنی!

از در آسانسور سعید با یه سبد گل اومد بیرون!

سبد گل دستش بود و داشت منو نگاه می کرد! نمی دونستم باید چیکار کنم! فقط تنها چیزی که به عقلم رسید، رفتن

تو آپارتمان و بستن در بود!

برگشتم تو آپارتمان و خواستم در رو ببندم که مثل برق اومد جلو و گفت»

__خواهش میکنم مونا خانم!

«صبر کردم. بدون اینکه نگاهش کنم!»

__خواهش می کنم! التماس می کنم!

«آروم اما سرد گفتم»

__اینجا چیکار می کنی؟!

__فقط پنج دقیقه! پنج دقیقه به حرفام گوش کنین! همین!

__نمی تونم!

_به خاطر خدا!
 _چیزی بگو که بهش اعتقاد داشته باشی!
 _به عشقِ مون!
 «یه لبخند تلخ زدم و گفتم»
 _خیلی شجاع شدی ! اما این یکی رو من بهش اعتقاد ندارم!
 _پس به احترام اون روزا!
 _از یاد بردمشون!
 «یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»
 _پس به خاطر آبروی خودتون !
 _داری تهدیدم می کنی؟! می تونم همین الان به سرایدارم بگم که به زور بیرونِت کنه!
 _اما براتون خوب نیست! درسته!
 «یه لحظه فکر کردم ،دلم نمی خواست تو خونه سر و صدا بشه! اونم با این وضع! ترس از آبرو!
 از جلوی در رفتم کنار و گفتم»
 _فقط پنج دقیقه! بعدش دیگه آبرو هم برام مهم نیست!
 «سریع اومد تو و سبد گل رو گرفت جلوم که با همون سردی گفتم»
 _بذارش همینجا دم در! وقتی رفتی باید ببریش!
 «گذاشت همونجا رو زمین و خواست کفشاشو در بیاره که با نفرت گفتم»
 _لازم نیست! زمانتون داره تموم می شه!
 «سریع رفت رو یه مبل نشست و گفت»
 _خواهش می کنم بیاین بشینین!
 _اینطوری راحت ترم!
 _مگه پنج دقیقه بهم وقت ندادین؟! پس بذارین راحت حرفامو بزنم!
 «رفتم رو یه مبل اون طرف تر،همون لبه ش نشستم که گفت»
 _مونا خانم نمی خوام عذرخواهی کنم براتون تعریف می کنم که چی شد ! همین! فقط خواهش می کنم که حرفامو باور کنین!
 «یه لحظه ساکت شد و بعد در حالی که صورتش سرخ شده بود و عرق رو پیشونیش نشسته بود گفت»
 _بعد از اون روزی که پدرم اومده بود در خونه تون و بعدش شما باهام دعوا کردین،به همون خدایی که می پرستین
 تصمیم داشتم که هرجوری هست برگردم و ازتون تقاضای ازدواج کنم!
 با ناراحتی رفتم خونه.با پدرم حرفم شد . به هر کسی که میپرستین قسم میخورم که به خاطر شما برای اولین بار در
 عمرم تو روی پدرم ایستادم و بهش گفتم که شما رو....یعنی میخوام فقط با شما ازدواج کنم!
 _بهم سیلی زد اما همونجور ایستادم و دوباره گفتم فقط با شما ازدواج میکنم!اونم یه سیلی دیگه بهم زد که گفتم هر
 چقدر که میخواین منو بزنین اما حرف من همونه!
 دیگه نزد اما از خونه بیرونم کرد!بدون هیچی!

بازم کمی ساکت شد و گفت:

-از خونه اومدم بیرون! هیچ جا رو نداشتم برم! ساعت ها تو خیابون قدم زدم. شب شده بود. رفتم خونه ی عموم. جرین رو میدونست! تو خونه راهم نداد. گفت برو پدرت گفته حتی جواب سلامت رو هم ندیم!

رفتم خونه ی خالم . اونا که اصلا در رو روم باز نکردن !

تنها مونده بودم!

شب رو توی پارک خوابیدم. تا صبح هر جور بود تحمل کردم. صبحم رفتم سر کار اما نداشتن برم تو!

نمیدونستم باید چیکار کنم برای یه همچین مواقعی آماده نشده بودم!

دو باره یه مکثی کرد و بعد گفت :

-از همون لحظه که از شما جدا شدم هیچی نخورده بودم! یعنی ثقتی از خونه بیرونم کرد حتی نداشت یه ده تومنی با خودم ببرم!

دوباره برگشتم تو پارک و نشستم! انقدر گرسنگی بهم فشار آورده بود که داشتم می مردم!

تا عصری همونجا تو پارک بودم. یه خرده مینشستم و یه خرده راه میرفتم! بی هدف و سرگردان!

عصری بود دیدم عموم پیداش شد. پدرم یکی و گذاشته بود که دورا دور مواظب باشه!

شروع کرد به نصیحت، بهش گفتم که می خوام با کسی ازدواج کنم که دوستش دارم! بهم خندید و گفت با چی میخوای ازدواج کنی؟ تو نمیتونی شکم خودتو رو الان سیر کنی ، یه جا نداری که شب توش بخوابی ، تمام اون آقایی و بزرگی و برو بیات رو اصل باباته!

مونا خانم. من بیش از بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بودم. واقعا داشتم از حال میرفتم. من حتی یه دوست نداشتم که دوست خودم باشه و یه همچین وقتایی کمک کنه. اگه یه مقدار پول داشتم و میتونستم چندشب تو یه هتل بمونم، وضع فرق میکرد . میتونستم حداقل کر کنم. ولی دوستان من کسانی بودن که پدرم برام انتخابشون کرده بود و اونام تحت تاصیر پدراشون بودن که دوست پدرم بودن! راستش سراغ یکیشون رفتم. بیچاره از من بدبخت تر بود. واقعا خلع سلاح شده بودم. پدرم بدجوری منو تو تنگنا گذاشته بود. شکست خوردم.

با خجالت و وساطت عموم برگشتم خونه. دست پدرمو ماچ کردم و اونم تحت شرایطی منو بخشید! نگین که میتونستم نقشه بکم و یه پولی جمع کنم و به شما اطلاع بدم و این چیزا!! اینا همه تو فیلماس و داستان ها! در واقعیت همیشه از این کارا کرد.

دوباره ساکت شد، از جیبش یه دستمال در آورد ئ عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

-اعتراف میکنم. وقتی اون شب بعد از حدود سی ساعت شایدم بیشت کفشامو از پام در آوردم، چنان احساس راحتی

بهم دست داد که مبارزه رو از یاد بردم. مقاومت، ایستادگی، تحمل سختی ها! همه برام بی معنی شد!

و وقتی بعد از یه حمام اومدم تو اتاقم و سینی غذا رو روی میز دیدم، دیگه خودم نبودم.

من خودمو فروختم. به یه بشقاب برنج و یه ظرف خورشت قیمه و یه کاسه ماست و یه سبد سبزی و یه لیوان دوغ!

من ضعیف بودم. من سست بودم. من به دنباله ی کوچیک چسبیده به پدرم بودم! و اون هر لحظه میتونست با یه

انگشت منو بکنه و بندازه دور!

بغض گلویش رو گرفته بود. آروم گفت:

–میشه یه لیوان آب بهم بدین؟!

بلند شدم و یه لیوان آب براش آوردم. کمی خورد و گفت:

–من تسلیم شدم و اونام بلافاصله دست به کار شدن. یه دختر از آشنایان برام در نظر گرفته بودن.

–دو سه روز بعد یه مراسم نامزدی. بعدشم عقد و عروسی!

مسخ شده بودم! اصلا نمی فهمیدم داره چه اتفاقی میفته! تقریباً تمام اون مدت، پدر و مادرم بودن که جای من حرف میزدن!

دختر یکی از دوستان پدرم بود. مثل خودمون! اون چیزی که پدرم میپسندید!

من که اصلا ندیده بودمش. یعنی یکی دوبار، اون هم تو جلس مهمون و نامزدی با چادر و مقنعه و فاصله ی چهار پنج

متری! هر بارم که تو این مدت خودمو به پدرم رسوندم که یه جوری باهاش صحبت کنم، چنان اخم می کرد و

عصبانی میشد که درست از فاصله ی یک متری بر میگشتم! مادرمم که از همون اول شیرش رو حروم کرده

بود. یعنی دیگه هیچی. چیکار میتونستم بکنم؟! به سرنوشت تن دادم.

یه خورده دیگه آب خورد. و من به ساعت نگاه کردم که گفت:

–یه دقیقه دیگه هنوز منده. خواهش میکنم بزارین حرفم تموم بشه!

بعد لحظه ای فکر کرد و گفت:

–وقتی ازدواج کردم اصلا نمیشناختمش. اونم همینطور. اونم منو نمیشناخت. اما مجبور بودیم که همدیگر و بشناسیم.

بعد از چند ماه دو چیز و متوجه شدیم. اول اینکه حتی یه نقطه ی مشترک با هم نداریم و دوم اینکه داریم بچه دار میشیم.

چند ماه بعد بچه دار شدیم.

اما یه چیز دیگه رو هم فهمیدیم. اونم اینکه من یه کارمندم در استخدام پدرم و اونم یک کارمند در استخدام پدرش.

مجبوری هر دو مون وظایفمون رو انجام میدادیم. در یه محدوده ی زمانی.

یعنی صبح ها ما من سرکار بودم تا عصر، عصر که میومدم تایم کاری مون شروع میشد. یه خرده حرف زدن با هم، یه

خورده با بچه بازی کردن. و شام خوردن و خوابیدن!

روزی پنجشنبه هم، سر یه ساعت من لباس میپوشیدم اونم چادرش رو سرش میکرد میرفتیم شام خونه ی پدرم،

جمعه ها هم به همین صورت، ناهار خونه ی پدر اون بودیم. از شنبه هم برنامه طبق معمول.

بعد یه لبخند زد و گفت:

–اما باید اعتراف کنم که اون از من خیلی قوی تر بود. قوی و باهوش. طبق رسم مهریه اش یه آپارتمان بزرگ بالای

شهر بود و به نامش شده بود، طلا و جواهر زیادی هم داشت. یعنی چشتوانه ای که من نداشتم.

یه روز دیدم یه احضاریه از دادگاه برام اومد! تقاضای طلاق کرده بود. باورم نمیشد.

احضاریه دستم بود و روبه روش ایستاده بودم و مات نگاهش میکردم اونم نگاهم میکرد اما نه مثل من بره وار.

وقتی وضعیت منو دید، دستمو گرفت و برد نشون رو یه مبل و خودش کنارم نشست. اومدم عصبانی بشم و دادو فریاد

راه بندازم که دستش رو گذاشت رو دهنم و گفت:

–سعید! تو واقعا از این ازدواج راضی هستی؟! تو واقعا خودت ازدواج کردی؟

نمیدونم چرا به مرتبه آروم شدم! شاید برای اولین مرتبه در تمام اون سال ها خیلی نزدیک و دوستانه با هم صحبت کردیم. دوستانه و خالصانه!

بهش گفتم نه. خندید و گفت منم نه. ولی الان میتونیم دیگه خودمون باشیم. گفتم با بچه؟ گفت ما فعلا به هم احساسی نداریم. چون هردو به این نقش بازی کردن مجبور بودیم! اما حالا دیگه نهاکه این لحظه به بعد بخوایم با لجبازی ادامه بدیم، نفرت ایجاد میشه! انزجار به وجود میاد تو میخوای که من ازت متنفر باشم؟ بهتر نیست که با هم دوست باشیم و دوست بمونیم؟ اگه به این وضع ادامه بدیم میشیم دشمن همدیگه! دیگه دوستی نیمونه! اون وقت هر روز جنگ و دعوا داریم! و بچه باید تو به

همچین محیطی بزرگ بشه! و وقتی بزرگ شد می شه به آدم عقده ای و بیمار! حالا تو بگو، این خوبه؟! گفتم نه اما جدایی ام خوب نیست!

گفت: اگه خیلی دوستانه از هم جدا بشیم، اون هم تو رو داره هم منو!

یه خرده فکر کردم و گفتم: کسی رو دوست داری؟ یه آه کشید و گفت: داشتم اما اون دیگه تموم شده رفته پی کارش! الان فقط می خوام آزاد باشم و برای خودم زندگی کنم! پای هیچ کس در بین نیست! مطمئن باش! حالا با من هستی یا نه؟

راستش منم راضی بودم! بیه طلاق توافقی گرفتیم و همه چی تموم شد! وقتی پدر و مادر فهمیدن خیلی سر و صدا کردن اما دیگه کاری نمی شد کرد! اونم خیلی محکم ایستاده بود! تنها کاری که کردن این بود که بچه رو ارزش گرفتن! البته هفته ای یه روز می تونه بیاد و ورش داره بیره که من خودم میذارم هفته ای دو سه روز ببرمش! الانم خیلی با هم دوست هستیم! هر وقت مشکلی پیش می اد به همدیگه کمک می کنیم. دوباره یه خرده اب خورد و گفت:

- و قتم تموم شده، می دونم اما بذارین اخرشم براتون بگم.

شروع کردم به پول جمع کردن و دنبال شما گشتم. اما پیداتون نکردم! هیچ ادرسی از خودتون به جا نداشتب و دین! به خدا، به پیغمبر، به تما چیزهایی که می پرستم قسم می خورم! هر جایی که فکرم رسید گشتم. همیشه به این امید بودم که یه روزی پیداتون می کنم و به قولم عمل می کنم و می آم خواستگاری تون؟ حتی وقتی که دوستتون رو دیدم بلافاصله سراغ شما رو گرفتم اما همراهی نکردن! دیروز دنبالتون اومدم و خونه رو پیدا کردم!

امروز اومدم اینجا خواستگاری! با شرمندگی! با خجالت!

مونا خانم من ضعیف بودم! دست خودم نبود! اما حالا می تونم جبران کنم! خواهش می کنم! اجازه بدین جبران کنم. بعد سرش را انداخت ایین و اروم گفت:

من دوست تون دارم! همیشه ام داشتم! الانم حاضرم جونم رو براتون بدم! فقط کافیه شما گذشته رو فراموش کنین! بقیه اش با من!

ساکت شد! تو تما ایم مدت فقط نگاهش کردم. دلم براش سوخت. هم برای اون و هم برای خودم. چه سالهایی رو منتظر بودم! چه سالهایی رو از بهترین لحظه های عمرم رو از دست دادم. به امید یه همچین روزی! و فکر نمی کردم که در یه همچین روزی بفهمم دیره! یعنی دیر شده! آدم وقتی چیزی رو می خواد در همون زمان می خواد! وقتی دیر بهش برسه، تازه می فهمه که دیره.

سرش را بلند کرد و گفت:

حداقل یه چیزی بگین.

یه لحظه نگاهش کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- دیره سعید! دیگه دیر شده!

- من جبران می کنم.

- تو نمی تونی سالیایی رو که من از دست دادم جبران کنی!

- منم از دست دادم.

- این به خودت مربوط بوده!

- ما می تونیم دوباره شروع کنیم!

- نه دیگه!

بعد ساعتی را نگاه کردم که آرام از جاش بلند شد و رفت طرف در و یه لحظه ایستاد و گفت:

- من صبر می کنم! هر چقدر که باشه!

بعد یه کارت از جیبش درآورد و گذاشت رو جا کفشی. و گفت:

این تلفن دفترمه. ادرس رو هم که می دونین. شرکت... طبقه دوم. یه کم فکر کنین. من منتظر تون می مونم!

فقط نگاهش کردم که در باز کرد و خواست بره!

- لطفا این سبد گل را هم ببرید.

- اجازه بدین که این سبد اینجا بمونه! شاید با دیدنش....

- من خیلی سال پیش منتظر این سبد گل بودم. هم من، هم پدرم، هم مادرم! اما الان دیگه این سبد گل بی معنیه!

- مونا خانم لحظه ای که همسرم خواست ازم جدا بشم، به عشق شما ازش جدا شدم! همه اش پیش خودم فکر می

کردم که شما رو پیدا می کنم و بعدش رو...

- تو اشتباه فکر کردی! مثل همیشه! برو شاید بتونی با همسرت یه شروع تازه داشته باشی.

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد دولا شد و سبد گل را برداشت و رفت طرف اسانسور و دکمه اش رو زد. منم در رو

بستم و از چشمی در نگاهش کردم. کمی بعد سوار اسانسور شد.

ایفون رو روشن کردم و صبر کردم تا رفتنش رو ببینم که دیدم.

برگشتم تو سالن و نشستم.

چند سال منتظر بودم که سعید بیاد! چند سال منتظر بودیم!

یه لحظه به فکر مادرم افتادم. یه مرتبه یاد یه چیزایی افتادم که گاه می گفت یا می پرسید!

حالا معنی اون چیزا رو می فهمیدم!

مادرم خیلی منتظر موند! منتظر اومدن سعید! منتظر عاقبت بخیری من! پدرم همین طور!

اونم خیلی منتظر موند! اما چیزی نمی گفت، نمی پرسید!

هر دوشون تو انتظار مردن!

خیلی دلم می خواست الان اون بابای لات و احمقشرو ببینم که هنوزم همونقدر مغرور و دماغش برپاده؟!

با حماقتش زندگی چند نفر رو به هم ریخت؟! دلم می خواست الان می دیدمش و جواب حرفای اون روزش رو می دادم! هر چند که حتما خودش خودش به این جواب رسیده! حتما با خودش فکر می کنه که اگر گذاشته بود سعید با من ازدواج کنه، الان خوشبخت بود! شاید نه!

رفتم رو تخت دراز کشیدم. خیلی غمگین بودم! نمی تونم بگم چطور غمی تو دلم بود!

سعید بالاخره برگشته بود. همون طور که قول داده بود اما بی فایده!

انتظار منم به سر اومده بود اما اونم بی فایده!

مثل پیدا کردن یه چیز گم شده بعد از چند سال که دیگه بودن با نبودنش فرق نداره!

مثل رسیدن دکتر بعد از مرگ مریض!

مثل اینکه یه ادم بیگناه رو چند سال به یه جرمی زندانی کنن و بعد از گذشت چند سال متوجه بشن که بی گناهه!

مثل اینکه به جلسه امتحان برسی اما ببینی که امتحان تموم شده و همه دارن از جلسه می بیرون.

درستی که یه حسی درونم ارضا شد اما یه حسرتم توش به وجود اومد!

این اومدن می تونست خیلی زودتر باشه!

وقتی داشت حرف می زد نگاهش کردم!

کمی چاق شده بود و موهایش تا وسط سرش ریخته بود!

دیگه اون سعید دانشگاه نبود!

حتما منم در نظر اون فرق کرده بودم!

منم دیگه اون مونا دانشگاه نبودم!

ما می تونستیم این متفاوت شدن رو با هم پشت سر بگذاریم که متوجه نشیم! مثل هر روز دیدن خودمون تو اینه!

کمتر متوجه تغییرات می شیم! چون ذه ذره اتفاق می افته و بهش عادت می کنیم! اما اینکه یه مرتبه بعد از چند سال یه نگاه تو اینه بکنیم و ...!

بلند شدم و رفتم گاز را روشن خاموش کردم. حوصله ادامه ی اشپزی رو نداشتم!

دوباره برگشتم و رو تخت دراز کشیدم و چشممو بستم.

می تونستیم با هم خوشبخت باشیم!

می تونست اون بچه بی گناه مال من باشه و شاد!

چطور یه فکر احمقانه عهد باستان زندگی مون رو خراب کرد.

با اینکه از خودم خجالت می کشیدم اما ته دلم خوشحال بود. هر بار که پدر سعید اون بچه رو بدون مادر می دید، زجر می کشید و این منو خوشحال می کرد!

از این فکر حالم به هم خورد اما نمی تونستم واقعیت رو انکار کنم!

دلم برای اون بچه می سوخت اما خوشحالم بودم!

با سرنوشت نمی شه جنگید! یا می شه؟!!

ادم دیکتاتور بی مغز!

هیچ وقت برخوردش رو با خودم فراموش نمی کنم!

حالا بذار بکشم! حق شه! اما گناه اون بچه چیه؟!!

نمی دونم! نمی دونم! من که باعث این یکی دیگه نبودم!
 حتما سرنوشت اون بچه ام این بوده!
 مثل سرنوشت من که این بود!
 مثل سرنوشت پدر و مادرم که تا آخرین لحظه منتظر بودن!
 اما منتظر چی؟!
 بکش مرد احمق! زجر بکش و خودتو مسوول بدون!
 حتما یاد می گیری که با سرنوشت دیگران بازی نکنی.
 دیگه دلم نمی خواست فکر کنم!
 اما می کردم!
 نمی دونم تا چه مدت اما داشتم فکر می کردم.
 و بعد خوابم برد!
 یه ساعت، دو ساعت، سه ساعت!
 آدم می تونه در چند دقیقه، اندازه ی چند ساعت خسته بشه و حتی چند ساعت نتونه خستگیش رو در کنه!
 ساعت حدود چهار بود که بیدار شدم.
 رفتم تو آشپزخونه. به غذایی که زیرش رو خاموش کرده بودم و تو قابلم به من وق زده بود نگاه کردم.
 ریختمش دور و رفتم یه دوش گرفتم و برگشتم.
 گرسنه ام بود اما میل خوردن چیزی رو نداشتم!
 اروم اروم آماده شدم. پویا گفته بود عصری می آد دنبالم. ساعتش رو نگفته بود.
 حدود پنج، پنج و نیم بود که حاضر بودم یه ربع بعدش زنگ زد. ایفون را جواب دادم.
 - سلام.
 - سلام
 - حاضرین؟
 - حاضرم.
 یه لحظه ساکت شد و به ایفون نگاه کرد و بعد گفت:
 -طوری شده؟
 نمی دونم از کجا فهمید! حتما از لحن جواب دادنم! مثل همیشه نبود! اما فقط با دو کلمه چطور فهمید؟!
 مونا؟!
 جواب ندادم فقط دکمه ایفون رو زدم. کمی بعد چند تا ضربه به در خورد بازش کردم. پشت در ایستاده بود و با
 تعجب منو نگاه می کرد! از نگاهش فرار کردم و یه قدم عقب رفتم و گفتم:
 بیاین تو
 اومد تو و در رو پشت سرش بست و اروم گفت:
 چی شده؟
 رفتم تو سالن، رو مبل نشستم. اونم اومد و نشست و فقط نگاهم کرد. شاید دو سه دقیقه هر دو سکوت کردیم.

– می شه قرار امروز رو کنسل کنیم؟

– حتما! میذاریمش برای بعد.

نگاهش کردم و گفتم:

مرسی.

سرش را تکیه داد و اروم از جاش بلند شد. یه مکثی کرد و بعد گفت:

– کمکی از دست من ساخته اس؟

– نه ممنون!

– من برم؟

– نه!

دوباره نشست.

– دل تون می خواد با هم حرف بزنیم؟

– نه.

– فقط می خواین تنها نباشین؟

با سر بهش اشاره کردم که تکیه رو داد به عقب مبل و پاش رو انداخت رو پاش و ساکت نشست.

شاید ده دقیقه همینجور گذشت.

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه. کتری رو اب کردم و گذاشتم رو گاز. بعدش سینی رو دراوردم و دوتا فنجان و قندون.

یه جعبه بیسکویت هم درآوردم.

همونجا بالا سر کتری ایستادم تا اب جوش اومد و چایی رو دم کردم.

بازم چند دقیقه صبر کردم تا دم کشید و فنجونا رو پر کردم و برگشتم تو سالن.

همونجور نشسته بود. اروم و بی صدا. حتی به منم نگاه نمی کرد.

بهش چایی تعارف کردم که برداشت و گذاشت رو میز و دوباره همونجوری نشست.

منم فنجونم رو دستم گرفتم و نشستم و یه خرده ازش خوردم و گفتم:

– امروز یه کسی اینجا بود.

سرش رو برگردوند طرفم.

– یه ادم گذشته! مردی که قرار بود باهاش ازدواج کنم! یه بهانه!

بعد همه چیز رو براش تعریف کردم. کوتاه و مختصر.

تمام مدت بدون اینکه چیزی بگه به حرفام گوش کرد. اروم و متین.

وقتی حرفام تموم شد گفت:

– گاهی گذشته به ما سر می زنن. به همه سر می زنن! مهم اینه که چطوری باهاشون برخورد کنیم. اگه واقعا گذشته

ان که چند دقیقه باهاشون هستیم و بعد بدرقه شون می کنیم و می فرستیم شون که برگردن سر جاشون.

اما اگه هنوز گذشته نیستن باید نگه شون داشت!

یعنی اول باید تکلیف مون رو با خودمون روشن کنیم.

فهمیدم چی میگه.

خب؟

نگاهش کردم که گفت:

– بیا این یه کاری بکنیم؟!

ته چشماش می خندید! با یه حرکت سریع سرش، موهایش رو از جلو صورتش داد عقب! یه چیزی تو دلم ریخت پایین!

از جامون بلند شدیم. دل تو دلم نبود! اما هزار تا فکر تو سرم! هر چند که رفتارش تو این مدت به قدری خوب و عالی بود که می دونستم حتما پیشنهاد خوبی داره. تناقض بین خواست دل و عقل! تضاد همیشگی و جدال دائم! و اما پیروزی کدوم یکی؟!

با یخ لبخن گفت:

موافقین؟

نگاهش کردم! صدای صربان قلبم را می شنیدم!

– می خوام سورپرایزتون کنم! یه جای خوب و عالی!

صربان قلبم اروم شد! پیشنهادش رفتن به یه جای خوب و عالی بود!

شاید سینما، شاید پارک. پیروزی عقل، نه دل!

من آماده ام.

دوتایی از اپرتمان اومدیم بیرون و سوار اسانسور شدیم و رفتیم پایین و یه خورده بعد تو خیابان بودیم. رفتیم طرف ماشینش و در رو برام باز کرد و سوار شدم. خودشم سوار شد و قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه گفت:
– الان نمی خوام ازتون پرسم که گذشته ای که اومده خونه تون، گذشته اش یا نه، ولی بعدش می پرسم! بعد ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم و نیم ساعت بعد جلوی یه خونه ایستاد و پیاده شد. منم پیاده شدم. یه خونه بود تو یه باغ.

ماشین رو قفل کرد و دستش رو دراز کرد طرفم، رفتم جلو و دستش رو گرفتم. بدون حرف رفتیم طرف در خونه و زنگ زد. یه لحظه بعد در رو باز کردن و رفتیم تو.

یه حیاط قشنگ و پر از درخت بود. ازش رد شدیم و از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو ساختمان.

یه راهرو سفید بود! سفید سفید!

یه پرستار خانم اومد جلو و با پویا سلام و علیک کرد. پویا به خاطر مزاحمت بی موقع ازش عذرخواهی کرد که اونم گفت اشکالی نداره و دوتایی رفتیم جلو.

از یه هال کوچک رد شدیم و وارد یه سالن بزرگ شدیم.

همه جا سفید سفید! سفید و تمیز با یه سکوت سفید مثل یخ!

دور تا دور سالن سفید و بزرگ. تخت بود و یه عالمه دستگاه!

آروم گفت:

اینجا یه اسایشگاهه.

نگاهش کردم و بعد به تخت ها نگاه کردم. رو هر کدومش یه ادم خوابیده بود! یعنی یه چیزی مثل آدم!

یه مرد بود! یا یه زمانی مرد بود! یه زمانی! الان یه پوست و استخوان! پر از لوله های سرم که به چند جاش وصل بودن و ده تا سیم که به سرشون به اون چسبیده بود و یه سرشون به چند تا دستگاه! رفتیم سراغ دومی! دومی هم همین طور! و سومی و چهارمی و بقیه!

یه حال بد پیدا کرده بودم! شده بودم مثل یخ.

سفید و سرد!

یه حس بی تفاوتی درونم ایجاد شده بود!

شاید همون بی تفاوتی!

بی تفاوتی نه! یاس! پوچی!

اصلا متوجه نبودم که دارم ناخنهامو تو دست پویا فشار می دم! یه حالت عجیب تمام وجودم رو گرفته بود! یه حال گم شدن با یه خرده ترس! شایدم از یه خرده بیشتر!

-اینجا زندگی منجمد شده! برای اینا! برای هر کی که اینجا کار می کنه! یعنی کسایی که اینجا کار می کنن زیاد دوام نمی ارن و استعفا می دن!

اینجا که اینجا خوابیدن همه گذشته ن! اما خانواده هاشون نمی تونن این مساله رو قبول کنن! برای همین آوردن و گذاشتنشون اینجا که به یه صورتی به حال وصلشوت کنن! با یه مشت سیم و لوله و دستگاه!

همه تو کما هستن! مرگ مغزی! یه گذشته ی وصل به حال!

یه گذشته که حالا به دلیل عذاب وجدان یا راحتی وجدان با پرداخت کلی پول در ماه به زمان حال وصل شده! در واقع اینجا یه برزخه! یه جایی بین این دنیا و اون دنیا!

یادتون باشه که هر مکدوم از این ادما برای خودشون سرگذشتی داشتن!

"دوباره یه نگاهی به تخت ها انداختم و بعد به پویا نگاه کردم و گفتم"

-بریم.

"یه لبخند بهم زد و باهم از تو سالن اومدیم بیرون و از پرستار تشکر و خداحافظی کردیم و برگشتیم دم ماشین! تازه متوجه شدم که چیکار کردن!"

-وای خدا چیکار کردم!

-چیزی نیست!

-اصلا متوجه نبودم! چرا هیچی نگفتین؟!

-داشتم لذت می بدم ازش! انتقال احساسات!

-ببخشین تو رو خدا!

-گفتم که! برام لذتبخش بود و اصلا نمی خواستم تموم بشه!" یه لبخند بهش زدم و گفتم"

-یه خرده قدم بزنیم؟

"دوتایی راه افتادیم. بدون حرف. کمی که رفتیم گفت"

-حالا به بگین! سعید یه گذشته س واقعا؟!

"فکر کردم! یعنی از تو همون اسایشگاه داشتم فکر می کردم!

اره سعید یه گذشته بود که قسمتی ازش رو من به حال کرده بودم و قسمت دیگه ش رو خودش!

اروم گفت "

-یه گذشته س؟

"بهش خندیدم و گفتم "

-اره! یه گذشته س اگر م به حال وصلش کرده بودم نه به خاطر خودش بوده! به خاطر خودم بوده و اشتباهم! من اشتباه

خودم رو به زمان حال وصل کرده بودم!

-پس حالا دیگه باید رهاس کنین! هم اون ازاد می شه هم شما!

"سرم رو تگون دام و دوباره قدم زدیم. شاید طول یه خیابان رو رفتیم. هوا داشت تاریک می شد.

یه خیابون قشنگ بود. بالای شهر جای ادمای پولدار با خونه های خیلی قشنگ و یلایی! پر از درخت!

ازش خوشم می اومد.

گاه گاهی صدای چند کلاغ رو که پرواز کنان از بالای سرمون رد می شدن می اومد!

یه نسیم اروم برگ درختا رو تگون می داد.

کنار پیاده رو. اب توی جوی اروم اروم جریان داشت و اونم با صدای قشنگ یه احساس عجیبی به ادم القا می

کرد! مثل گرمای دستش!

اروم قدم می زدیم! دلم می خواست این حالت سالها ادامه پیدا کنه!

یه مرتبه احساس کردم که واقعا دوستش دارم! چیزی که تو این وقت خیلی سعی کرده بودم بروی خودم نیارم!

حسی که باهاش جنگیده بودم و هر وقت خودش رو بهم نشون می داد نگاهش نمی کردم!

فکر می کردم با این کارم شاید از بین بره!

فکر می کردم با این کارم نمی تونستم در مقابلش مقاوت کنم!

اومد و خیلی محکم و قوی خودشو بهم نشون داد!

اره خیلی دوشتش داشتم!

احساسش رو حس می کردم!

"بدون اینکه نگاهم کنه گفت "

-می تونم خرف بزnm؟

"هیچی نگفتم "

-من خیلی دوست دارم مونا! با من ازدواج می کنی؟

"چند قدمی رفتیم. صدای چند تا کلاغ دیگه اومد! یه بار دیگه م نسیم برگ ها رو تگون داد! اب هنوز تو جوی پیاده

رو جریان داشت!"

-تو برای من خیلی جوونی پویا؟!!

-فقط احساسات رو به من بگو!

-چی می خوای بهت بگم؟! بگم احساسی بهت ندارم؟! یا بگم مثل یه دوستی برام؟!!

-نه! احساس واقعی ت رو بگو!

-اگه احساس واقعی م رو هنوز نفهمیدی بهتر راحت رو بکشی و بری! همین الان!

"بهم لبخند زد! یه نگاه بهش کردم و بعد جلوم رو نگاه کردم. و گفتم "

-اما فکر نمی کنم این درست باشه!
 -چرا نباید درست باشه؟
 -نمی دونم!حرف مردم!رفتار خودت در ایند!خونواده ت!و خیلی چیزای دیگه!
 "ایستادیم. نگاهم کرد اما من نگاهش نکردم!"
 -خیلی وقته دلم می خواد بهت بگم!
 "سرم رو بلند کردم!چشماش تو تاریک و روشن هوا می درخشید مثل دو تا چراغ!نه!مثل دو تا ستاره!"
 -دختر خیلی قشنگی هستی!یه دختر قشنگ غمگین که نمی دونه چقدر خوب و نازه!
 "یه لبخند بهش زدم و حرکت کردم.اونم حرکت کرد."
 -من در زندگیم با خیلی ها آشنا شدم.پدر و مادرم خیلی ها رو برام در نظر گرفتن!اما اون چیزی که من دنبالشم تو هیچکدوم از اون دخترا نبود!
 "یه خرده ساکت شد و بعد گفت"
 -چیزایی رو که می خواستم توی تو پیدا کردم!
 -نه پویا!این از اولشم اشتباه بود!نباید می داشتم به اینجاها برسه!
 -اگه تو با من ازدواج کنی من خوشبخت می شم!
 -تو تنها نیستی!تو یه خانواده ای!اونا چی؟
 -من خودم هستم!همیشه خودم بودم!این زندگی منه!
 -من الان از تو یه تصویر خیلی خیلی خوب تو ذهنم دارم!ندار خراب بشه!
 -با ازدواج؟
 -با هر چی!با هر چیزی که خرابش کنه!
 -چرا باید خرابش کنه؟
 -ادما وقتی مال همدیگه شدن خودشون رو نشون می دن!
 -گذشته رو رها نکردی!
 -این به گذشته ربطی نداره!من آینده رو می گم!
 -تو آینده ای رو می گی که براساس گذشته ها طراحی شده!
 -نه!اینکه که می گی فقط چند تا جمله س!!واقعیت با اینا فرق می کنه!
 "دوباره دستم رو کشید و نگه م داشت!بازم از نگاهش فرار می کردم!دستم رو محکم فشار داد و گفت"
 -تو چشمات نگاه کن و بگو دوستم نداری!
 "با دستش صورتم رو به طرف خودش بر گردوند و گفت"
 -بگو!
 -بهت نمی گم که دوست ندارم!چون دارم!خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنی!به خاطر همینم می خوام بری!
 -چرا!؟
 -من تو رو همین طوری می خوام!یه پویای خوب و ملایم و مهربون!منم خوام ناراحتی ت رو ببینم!نمی خوام پشیمونی
 ت رو ببینم!

-پس همینجوری که نگاهم می کنی بگو که باهام ازدواج نمی کنی!
 "صدای کلاغا بیشتر شده بود! نسیم هم تبدیل به باد شده بود و داشت ابرها رو با خودش می آورد!"
 -اینجا بهت نمی گم!
 -اینجا بگو!
 -اینجا نمی تونم! اما پای تلفن می تونم!
 -پس فرار می کنی!
 -اره! فرار می کنم! به خاطر خودت!
 -به خاطر خودم فرار نکن! اینو ازت می خوام!
 -بریم خونه پویا!
 -یعنی منم باهات پیام خونه!
 -نه منو برسون خونه!
 -یعنی فرار! اما بدون که من بهت تلفن نمی زنم!
 -من بهت می زن!
 -که بهم بگی نه!
 -اره!
 -من جواب نمی دم!
 -مجبور می شی که بدی! بریم! خسته م!
 -چرا باید انقدر دیوونه باشم که این لحظات قشنگ رو تموم کنم?
 -بریم پویا!
 -خسته نیستی! می خوام فرار کنی!
 -بریم سدمه!
 "و این دیگه فرار نبود! واقعا درونم سر شده بود! از خودم! بالاخره همون جوابایی رو بهش دادم که همیشه تو ذهنم برای یه همچین وقتی آماده کرده بودم و خودمم نمی دونستم چرا باید این جوابارو بهش بدم!
 دوشش داشتم! خیلی زیاد! و بهش نه می گفتم! و این تاقص درونم رو سرد می کرد!
 و این سردی رو فقط پناه یه عشق می تونست به گرمی تبدیل کنه! و باید انقدر عشق باشه که خودش سرد نشه!
 و من به این عشق محتاج بودم تا گرم بشم بدون اینکه خودم بفهمم! و باید این عشق یه اصرار باشه یا یه سماجت! هر چند با مقاومت خودم. شاید یک چیز شیرین!"
 -گرم شدی؟!
 -اره اما بازم می خوام که بریم!
 -ولی من نمی خوام که بریم!
 -ما مجبوریم!
 -تو خودتو مجبور می کنی!
 -نه! باید!

"روحم از اون فضای گرم و امن مثل یه مه که خیلی نرم از روی برگ ها رد میشه پرید بیرون!
و دوباره سردی!
بیرون از پناهگاه!
و پرنده ای که دوباره می خواد به لونه ش برگرده اما می دونه که نباید! و دستایی که هنوز برای برگشت آماده و
حاضره!
و همه ی وجود که برای برگشتن فریاد می زنه!
و طعمی که هنوز روی لب ها مونده!
گس و داغ مثل طعم خواب!
و همه دوباره می خوان که اون حصار امن رو تجربه کن!
اما نباید!"
-حالا بازم سردمه! بریم پویا!
-می تونی دوباره گرم بشی!
-فقط بریم پویا!
"دیگه صدای اب رو نمی شنیدم. و نه صدای کلاغ ها و نسیم رو! نسیمی که دیگه نبود! یه یاد بود! که سرد می ورزید و
ابرها رو می آورد و کنار هم مچاله می کرد و هر لحظه سیاه تر و کبود تر تا کم کم به گریه بیفتن!
-مثل خودم که به طرف ماشین می رفتم تا سوارش میشم و برسم به تنهایی تا گریه کنم! برای چیزایی که می خوام از
دست بدم!
رسیدیم به ماشین و سوار شدیم. دلم نمی خواست حرف بزنه! چون می دونستم با چند تا جمله ش تمام اراده م از هم
می پاشه!
و خواست که حرف بزنه!"
-پویا! خواهش می کنم هیچی نگو!
"و هیچی نگفت! مثل همیشه. متین و اقا!
و کمی بعد جلوی خونه بودیم و من باید پیاده می شدم و جدا و تنها! صدای رعد تو آسمون پیچید! پشت سرم یه برق
همه جارو روشن کرد. بعدشم بارون اولش کم بعد زیاد!"
-نرو خیس می شی!
-بارون تهران ادمو خیس نمی کنه!
-صبر مکن تا بند بیاد بعد برو!
-نه باید برم!
"نگاهم کرد و با یه معصومیت بچگانه گفت"
-نرو مونا!
-نمی تونم پویا! باید برم! @توام باید بری!
"در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و بهش گفتم"
-بهت تلفن می زنم!

"موبایلش رو از تو جیبش در آورد و خاموش کرد و گفت"

-دیگه روشنش نمی کنم! آگه می تونی به چشمم نگاه کن و بگو!

"نگاهش کردم نتونستم بگم!

خسته در ماشین رو بستم و رفتم طرف خونه. بارونم اروم اروم می اومد! و من حالم از خودم بهم می خورد که چرا باید دور اندیش باشم و بخوام مثلا فردا رو ببینم!

بدون اینکه به پشت سم نگاه کنم در ساختمون رو باز کردم و رفتم تو رفتم بالا.

جلو در اپارتمان که رسیدم مثل سگ پشیمون بودم!

رفتم تو خونه. از سگم پشیمونتر بودم!

لباسامو عوض کردم. یه احساس گرسنگی شدیدی می کردم!

رفتم سر یخچال. یه تیکه نون در آوردم و خوردم با یه لیوان آب! حتما رفته بود.

شماره موبایلش رو گرفتم خاموش بود.

بی اختیار کشیده شدم طرف پنجره!

سر راه چراغ سالن رو خاموش کردم که دیده نشم!

اروم گوشه ی پرده رو زدم کنار.

هموز ماشینش اونجا بود!

خواستم برم بخوابم اما چرا؟!!

وقتی ائجا تو ماشین نشسته. چرا باید مکن برم بخوابم؟!!

یه صندلی کشیدم و اوردم دم پنجره و روش نشیتم.

چقدر می تونست اونجا بمونه؟!!

یه ساعت؟! دو ساعت؟!!

دیوونه می شد!

نمی تونست تحمل کنه!

یه ربع گذشت! کلافه شدم! تازه م داشتم اونو نگاه می کردم اما اون نه! این یعنی امتیاز من بیشتره!

کلافه شدم!

اون چه حالی داشت!

بارونم که قطع نمی شد که بتونم درست تو ماشین رو ببینم!

یه ربع دیگه م گذشت! شاید خوابش برده بود!

یه مرتبه در ماشین باز شد و اومد پایین.

یه نگاه به پنجره کرد! اروم طوری که دیده نشه همون یه ذره گوشه ی پرده رو برگردوندم سر جاش!

5 دقیقه صبر کردم دوباره یه کوچولو پرده رو از جاش تکون دادم. همونجا بغل ماشین زیر بارون ایستاده بود!

لجباز!

از بارون بدم اومد! بارون تهران همیشه که خیلی زور می زد. یه ربع بیشتر نبود اما حالا ول نمی کرد!

یه ربع دیگه گذشت!

هنوز همونجا بود!
 اعصابم خراب خراب بود! حتما سرما می خورد! خیس خیس شده بود! خیلی جلو خودمو گرفه بودم!
 باید حمل کنم! اون باید بره!
 قلبم تیر می کشید! حتما سرما می خورد!
 یه ربع گذشت!
 چه حالی داشت؟!
 چطور دلم راضی می شد که زیر بارون ولش کنم؟!
 اون باید می رفت! وجدانم اینو بهم می گفت! درستش این بود!
 پس باید صبر کنم تا خسته بشه و بره!
 ساعت ده شب بود!
 یه ساعت می شد که زیر بارون بود و بارونم نم نم می اومد!
 الان دیگه می ره! مگه چقدر می تونه صبر کنه؟!
 اما چطور?!
 من که بالا تو خونه م بودم برام رو پا ایستادن سخت بود چه برسه به اون که ایستاده بود و خیس!
 من داشتم نگاهش می کردم و برام دلگرمی بود! اما اون چی؟!
 بیست دقیقه دیگه م گذشت!
 چه آدم مزخرفی هستم من!
 داره منو شکست میده!
 داره اراده م رو متزلزل می کنه!
 و اون چقدر قویه!
 تا حالا جلو خودمو گرفته بودم!
 اما گریه خودش اومد! بی اجازه!
 دوستت دارم پویا! به اندازه ی تمام قطره های بارونی که چکید روت!
 اما تو رو خدا خسته شو و برو!
 تو دلت دو تا فحش م به من بده و برو!
 تو حیفی! نمی خوام از هم متنفر بشیم!
 وقتی چند سال بگذره و من شکسته تر بشم، اون موقع ازم متنفر می شی! نمی خوام اون روز رو ببینم!
 برو عزیزم!
 برای همیشه دوستت دارم!
 و فراموش نمی کنم که چقدر خوب و آقایی!
 و گوشه ی پرده رو انداختم!
 صورتم رو تو دستام گرفتم و گریه کردم!
 از ته دل! برای چیزی که خودآگاه از دستش دادم!

و مقاومت کردم در مقابل قلبی که بهم می گفت دارم اشتباه می کنم!
 باید برم چند تا قرص خواب بخورم و مثل نعش بیفتم تا به حرف دلم گوش نکنم و صداشو نشنوم!
 به طرف آشپزخونه حرکت کردم که از بیرون صدای آژیر اومد!
 مثل برق برگشتم طرف پنجره و نگاه کردم.
 یه ماشین پلیس بود. دو تا مأمور ازش پیاده شدن و با پویا حرف زدند! بعد یکی شون دست پویا رو گرفت و خواست
 بکشه اما پویا دستش رو کشید عقب!
 دیگه در اختیار خودم نبودم!
 پنجره رو باز کردم و داد زدم!
 _ سرکار! سرکار!
 «همه بالا رو نگاه کردن! دویدم و مانتو و روسری م رو برداشتم و مثل برق رفتم پایین!
 نفهمیدم کی رسیدم بهشون که یکی از پلیس ها گفت»
 _ شما ایشون رو می شناسین؟!
 _ بله! ایشون نامزد من هستن!
 _ می بخشین اما همسایه ها شک کردن و به ما زنگ زدن!
 _ ایشون نامزد من هستن!
 _ آخه به این صورت که...
 _ به خرده با هم اختلاف پیدا کردیم!
 «مأمور لبخند زد و گفت»
 _ شیرینی زندگیه! انشاله خوشبخت باشین اما بهتره ایشون برن! شمام باهاشون آشتی کنین!
 _ چشم!
 «بعد یه نگاهی به هر دومون کردن و رفتن طرف ماشینشون. لحظه ی آخر دوباره گفت»
 _ ما یه دور می زنیم! وقتی برگشتیم لطفا...
 _ چشم! چشم!
 «بعد سوار شدن و رفتن! با نگاه چراغای قرمز و آبی شون رو تعقیب کردم. وقتی پیچیدن تو یه خیابون دیگه ، برگشتم
 طرف پویا و گفتم»
 _ خیس شدی!
 _ مهم نیست!
 _ الان برمی گردن!
 _ بازم مهم نیست!
 _ حتما همه ی همسایه ها دارن ما رو نگاه می کنن! این یکی م برات مهم نیست؟!
 _ چرا این یکی برام مهمه! به خاطر تو!
 _ پس برو! منم خیس شدم!
 «سرش رو انداخت پایین و گفت»

_بگو چقدر دوستم داری تا برم.

_خیلی! خیلی زیاد!

_بگو که بهم نه نمی گی!

_بذار فکر کنم! باشه؟!!

«سرش رو بلند کرد و لبخند زد!»

_موبایلت رو هم روشن کن!

«در ماشین رو باز کرد و گفت»

_تو برو تو. منم می رم.

«برگشتم طرف خونه و رفتم ت. ماشین رو روشن کرد و با سرعت رفت. منم برگشتم بالا. مانتو و روسری م خیس

خیس شده بود. در عرض چند دقیقه! حالا اونو بگو که نزدیک دو ساعت زیر بارون مونده بود!

کتری رو آب کردم و گذاشتم رو گاز و وقتی جوش اومد یه نسکافه برای خودم درست کردم و رفتم تو سالن

نشستم.

باید تصمیم رو می گرفتم. جدی جدی!

کمی نسکافه از فنجونم خوردم. سعی کردم ذهن م رو متمرکز کنم!

برای یه آینده ی خوب چه فاکتورهایی لازمه؟!!

نه! برای ازدواج چه فاکتورهایی باید در نظر گرفته بشه؟!!

نه! برای یه ازدواج خوب که آینده ی خوبی داشته باشه باید چه چیزهایی رو ملاک قرار داد؟!!

اینم نه!

یه دختر و پسر چند درصد باید روی مسائل تفاهم داشته باشن تا بشه گفت می تونن با هم یه زندگی رو شروع

کنن؟!!

من چه مقدار از زندگی گذشته ی پویا رو باید بدونم تا بشه در موردش قضاوت کنم؟!!

پویا از من چه انتظاراتی به عنوان همسرش داره؟!!

من چه انتظاراتی از اون دارم؟!!

به چه چیزهایی علاقه داره؟!!

چه نوع لباسی؟! چه نوع غذایی؟!!

شب زنده داره یا اینکه مثل خودم شب زود می خوابه؟!!

رفیق چی؟ رفیق بازه؟! یعنی ممکنه هفته ای یکی دو شب رو بخواد با دوستاش بگذرونه؟!!

ولخرج یا خسیس؟!!

اهل کار هست؟!!

عصبیه یا آروم؟!!

بچه چی؟! این یکی خیلی مهمه! در سن و سال من که کمی هم برام دیر شده؟!!

وای!! این از همه مهم تره!

خونواده ش چی؟! چه جوری هستن؟! خواهرش رو که دیدم!

بعد از ازدواج تغییر نمی کنه؟!
 آدم باثباتیه یا دم دمی مزاج؟!
 وای خدا جون! از کجا می شه این همه چیز رو فهمید؟!
 وقتی م که می خواستم با سعید ازدواج کنم به این چیزا فکر می کردم و اهمیت می دادم یا نه؟!
 ترسو شدم! شاید اینم از علائم بالا رفتن سن و ساله!
 تجربه! محافظه کاری! ترس!
 آدم وقتی سنش زیاد می شه عاقلانه تر فکر می کنه و محتاط تر می شه!
 یعنی می ترسه! آره! معنیش همون ترسه!
 این همه سوال فقط به خاطر ترسه!
 ولی ترس از چی؟! از اینکه یه روزی ولم کنه و بره؟! از روزی که مجبور بشیم از همدیگه جدا بشیم؟! اون وقت چی می شه؟!
 تنها می شم! مثل الان!
 چی رو از دست می دم؟!
 هیچی!
 تازه به الانم می رسم!
 مگه این همه سال تنها نبودم؟!
 شایدم اینطوری نشه؟! چرا باید فقط جنبه های منفی رو در نظر بگیرم؟! اینم حتما به خاطر اینه که عاقل تر شدم!
 مُرده شور این عقل رو ببرن!
 من دوستش دارم! چرا باید این فکرا رو بکنم؟! می دونی الان چند تا دختر آرزوی یه همچین موقعیتی رو دارن! اون وقت من دارم چیکار می کنم؟!
 صدا زنگ Message اومد! تند موبایلم رو برداشتم و نگاه کردم!
 _Che moddat vaght baraaye fekr kardan laazem daary?
 «خندیدم و شماره ش رو گرفتم که بلافاصله جواب داد!»
 _سلام!
 _سلام.
 _قول دادی جواب بد بهم ندی! یادت هست؟
 «خندیدم و گفتم»
 _یادمه.
 _خب حالا بگو چقدر وقت لازم داری تا فکرات رو بکنی؟
 _تو تازه رسیدی خونه! فکر نکنم هنوز لباسای خیست رو عوض کرده باشی!
 _عوض کردم!
 _پویا بذار فکر کنم!
 _آخه چه فکری؟!!

_ ازدواج مسئله ی مهمی یه!
 _ خب چون مهمه باید زود بهش پرداخت دیگه!
 _ مثل بچه ها حرف نزن!
 _ آدم وقتی بچه س روحش پاکه!
 _ من می ترسم پویا!
 _ منم می ترسم!
 _ تو از چی می ترسی؟
 _ از اینکه با تو نباشم!
 _ من از اینکه با تو باشم می ترسم!
 _ مثل امشب تو پیاده روی جلوی آسایشگاه؟! اونجام ترسیده بودی! سردت نبود!
 _ شاید!
 _ نتونستم مواظبت باشم که نترسی!
 _ چرا، اما!
 _ می تونم همیشه اینطوری مواظبت باشم!
 _ «سکوت کردم! هنوز اون طعم گس و داغ مثل خواب رو، رو لب هام حس می کردم!»
 _ فکر می کنی امن تر از عشق من جایی برات هست؟
 _ «و اون لحظات کوتاه اما قشنگ و امن وجودش رو به خاطر آوردم»
 _ از همین می ترسم! می ترسم که یه روزی اون آغوش امن مال من نباشه! چه تضمینی وجود داره؟!
 _ تضمین عشق، خودِ عشقه!
 _ اگه نبود چی؟!
 _ مثل یه سفر! سفری که چند روز بیشتر نیست اما همیشه با به یاد آوردنش لذت می بریم و خاطره ش برامون شیرینه! اگه اینطور نبود که هیچ کس مسافرت نمی رفت! چون می دونست که زود تموم میشه و باید برگرده!
 _ تو منو درست نمی شناسی پویا! شاید آدم خوبی نباشم! شاید من بد باشم و تو رو اذیت کنم!
 _ تو الان داری منو اذیت می کنی!
 _ من نمی خوام چیزی خراب بشه!
 _ چرا خراب؟!
 _ نمی دونم!
 _ به من اعتماد نداری؟
 _ اگه بهت اعتماد نداشتم باهات به دهکده نمی اومدم!
 _ پس بازم بیا! نترس! من تا آخرش هستم!
 _ شاید من تا آخرش نباشم!
 _ توام هستی!
 _ من می ترسم پویا! می ترسم!

_ ما یه سفری رو با هم شروع می کنیم! یه سفر چند ساله! بعدشم هر کدوم برمی گردیم خونه مون!

«نفهمیدم چی میگه!»

_ یه سفر پنج ساله! تو خودت رو برای این آماده کن! مثل همون چند روزی که رفتیم دهکده! مگه تو فکر می کردی

تا ابد اونجا می مونیم؟! هان؟!

_ نه!

_ پس می دونستی که بعد از چند روز باید برگردیم اما اومدی! درسته؟

«جواب ندادم که گفتم»

_ حالا بهم بگو، چقدر از یادآوری خاطره ش لذت می بری؟!

«هیچی نگفتم اما خاطره ی اون سفر رو در یک لحظه تو ذهن م مرور کردم! همونطور که بارها این کارو کرده بودم

و لذت برده بودم!»

_ اینم یه سفر مثل اون! و بعدش خاطراتش! حالا بازم می ترسی؟!

_ بعدش چی؟!

_ اگه سفر خوبی بود، ادامه ش می دیم! اما فعلا قرار می داریم که پنج سال با هم باشیم! یه سفر قابل تمدید! برای هر

مدت که دلمون خواست! تا هر وقت که همدیگرو دوست داشتیم! و خواستیم با هم باشیم!

مونا! من حاضر نیستم به خاطر یه ترس، یه سفر خوب رو از دست بدم! تو چی؟!

«سکوت کردم. حرفاش منطقی بود! یاد دوران دانشگاهم افتادم. خیلی بهم خوش می گذشت اما می دونستم که یه روز

تموم می شه! ولی ادامه ش دادم! الانم وقتی به اون روزا فکر می کنم لذت می برم. منهای خاطره ی سعید!

یاد پدر و مادرم افتادم! می دونستم که یه روز اونا رو از دست می دم اما این از لذت هایی که در کنارشون بودم کم

نمی کرد!

و خیلی چیزای دیگه!

یه سفر چند ساله! با پویا! پویایی که دوستش دارم!

چرا باید بترسم! داریم از الان قرار می داریم! پنج سال با هم بودن! می تونم انتخاب کنم! آره یا نه!

اون چه وقتی که آدم احساس می کنه حق و حقوقش پایمال شده؟!

وقتی که کسی رو تا آخر عمر برای خودش بخواد و وسط راه طرف بخواد قرارداد رو فسخ کنه!

اما ما الان داریم قرار یه سفر چند ساله رو با هم می داریم! اینطوری اول می دونیم که ما برای چه مدت باید با هم

باشیم! پس بعدش گله و شکایتی نمی مونه! این ترس نداره! آخرش دوباره می رسم به الانم!»

_ مونا؟! اونجایی؟!

_ دارم فکر می کنم!

_ هنوزم می خوام فکر کنی؟!

«سرش داد کشیدم! با صدای بغض آلود!»

_ بذار حداقل یه روز وقت داشته باشم!

«خندید و گفت»

_ بی تو بودن یه روزشم برام زیاد و طولانیه!

_تو که اینقدر از تنهایی متنفری، چرا تا حالا ازدواج نکردی؟!

_من از تنهایی متنفر نیستم! از بی تو بودن متنفرم!

«یه مرتبه زدم زیر گریه و گفتم»

_من تو رو برای چند سال نمی خوام!

_منم تو رو برای چند سال نمی خوام! اونا رو گفتم تا تو خیالت راحت بشه و دیگه نترسی! مونا! من بعد از سالها کسی رو پیدا کردم که احساس می کنم نیمه ی واقعی خودمه! تو نیمه ی فکر منی! تو نیمه ی خواسته های منی! تو نیمه ی احساس منی! تو ادامه ی راهی هستی که من نصفش رو رفتم! اینو ازت دیدم! چند بار! من به تو احتیاج دارم تا تموم بشم! با تو بودن برام یه مسأله جنسی نیست! من به روح تو احتیاج دارم! تو مثل بقیه نیستی! تو مثل دخترای دیگه نیستی! کسایی که منو می خواستن برای سرمایه گذاری رو آینده شون!

_منم همینو می خوام!

_نه، تو عشق منو می خوای! تو عشق منو برای همیشه می خوای! یادته اون شب شعر؟! با اون لباس و کفش ها، پیاده باهام اومدی؟! می تونستی وقتی دیدی من ماشین ندارم برگردی!

«با همون حالت گریه گفتم»

_مجبور بودم!

- نه اجباری نداشتی! دهکده چی؟ اونم مجبور بودی؟! میوه چیدن بدون دستکش!

- تو برام دستکش نیاورده بودی!

- ولی می آوردم! غذا خوردن با بقیه چی؟ همین امشب! جلو پلیسا! اونجا نترسیدی! نه از آینده و نه از همسایه ها! بازم همونجور که گریه می کردم گفتم:

- حوصله ندارم بهش فکر کنم؟

- می خوای منو تنها بذاری؟

- نه!

- پس بازم باهام می آی؟!

هیچی نگفتم که گفت:

صدات موقع گریه کردن خیلی قشنگه!

با همون حالت گفتم:

گریه نمی کنم.

خندید و گفت:

- دروغی ام که می گی قشنگه.

- خب دارم گریه می کنم!

- کاش اونجا بودم الان! اشک هات رو پاک می کردم و موهای قشنگت رو ناز می کردم! دستات را تو دستانم می

گرفتم و آروم...

و با یه موج از رویا رفتم. رفتم تو یه جنگل. یه جنگل سبز. شایدم تو باغ های دهکده! من بودم و پویا! فقط!

یه موج دیگه اومد و منو برد تو آسمون، تو آسمون آبی آبی، پر از ابرهای سفید و پنبه ای! من و پویا بودیم و ابرهای پنبه ای!

یه موج دیگه اومد و منو با خودش برد به یه دریا! یه دریای سبز قشنگ که ماهی هاش از بالای آب دیده می شدن! من بودم و پویا! فقط!

و آغوش پویا که امن بود و راحت!

صدای اب مثل لالایی برام بود!

مثل اون شب، تو پیاده روی نزدیک اسایشگاه!

ساعت هشت صبح بود یا هفت! چشمم درست عقربه ها رو نمی دید. تلفن همچین زنگ می زد که انگار بعد از سالها تازه به حرف اومده بود و دلش می خواست حرفای چند سال رو تو چند لحظه بزنه! زنگ! زنگ! پشت سر هم!

بین خواب و بیداری بودم! نمی فهمیدم کجام و تو چه زمانی!

دستم رفت برای گوشی 1 برش داشتم! از دستم افتاد روی زمین شرق صدا داد!

تو تختخواب غلت زدم! دوباره برش داشتم! این بار سر و ته دم گوشم گذاشتم! خواب خواب بودم! گوشی رو برگردوندم و جواب دادم!

- بله!

- الو! مونا جان؟!

صدا را می شناختم اما انقدر خواب الود بودم که نمی تونستم تشخیص بدم کیه؟

- بله؟!

- مونا! خودتی؟

تازه شناختمش اون یکی خاله ام بود!

- سلام خاله جون!

- خواب بودی؟!

- ای همچین!

- ببخشین عزیزم! اما ساعت هشت و نیمه! فکر می کردم بیداری!

- مهم نیست خاله جون! تو چطوری؟

خاله کوچکم بود! شاید ده دوازده سال از من بزرگتر بود. زن روشنی بود. با خصوصیات متفاوت از اون یکی! - من خوبم.

- بینم مونا جون، بلند شدی یه تلفن به من بکن!

- بیدارم خاله جون بفرمایید.

یه خرده سکوت کرد و بعد گفت:

- راستش کارت داشتم! یعنی می خواستم باهات حرف بزنم!

- در مورد چی؟

- یه خرده برات نگران شدم!

- چرا؟!!

- چه جویری بگم! یعنی من اصلا دلم نمی خواد تو زندگی کسی دخالت کنم اما از دیشب تا حالا خاله ات دیوونه ام کرده!

- آخه چرا؟! به خاطر اینکه به برادر شوهرش جواب رد دادم؟!!

- جواب رد برای چی دادی؟

- مگه شما نمی دونین؟

- نه!

- با خاله اومده بود خواستگاری من!

- اون؟! برای خودش؟!!

خندیدم که گفت:

اونکه هم سن و سال پدر خدا بیامرزته!

بازم خندیدم که گفت:

- عجب آدمیه این زن! چه کارایی می کنه! بذار حالا ببینمش تا حسابی خدمتش برسم!

- پس اگر به خاطر اون نیست برای چیه؟

- نمی دونم به خدا! یه چیزهایی دیشب به من گفت! بعدم از ساعت هفت صبح دوبار من زنگ زده!

- که چی؟!!

- تو مشکلی برات پیش اومده؟

- نه!

- پس جریان پلیس چی بود دیشب؟!!

یه آن جا خوردم! اونا از کجا فهمیده بودن؟! چقدر سریع؟!!

با کمی مکث گفتم:

- شما از کجا می دونین؟!!

- خاله ات گفت.

- می دونم! منظورم اینه که اون از کجا فهمیده؟!!

- قول می دی اگه بگم خودت رو کنترل کنی؟

- قول می دم!

- یکی از همسایه هات!

دوباره سکوت کردم! پس جاسوسم دارم! یعنی خاله ام داره!

- کدومشون؟

- چه فرقی می کنه؟

- برای من فرق می کنه!

- راستش اینو دیگه به من نگفت!

- دیگه چه چیزایی به شما گفته؟

با کمی تردید ، آروم گفت:

- یه مردی اومده، خونه ات! با گل!

خندیدم و گفتم:

دیگه چی؟

اونم خندید و گفت:

غذا و این چیزا تو اسانسور!

این دفعه هر دو با هم خندیدیم و بعدش گفتم:

پس خاله جون واقعا لازم شد که با هم صحبت کنیم! من یه ربع دیگه بهتون زنگ می زنم!

با تعجب گفت:

- می خواي چیکار کنی؟

- هیچی! یه نسکافه درست کنم دست و صورتم را بشورم!

خندید و گفت:

- فکر کردم می خواي به خاله ات زنگ بزنی!

- نه بابا! می خوام با شما صحبت کنم! یعنی مشورت!

- پس خبرایی یه!

بعد خندید!

- ای!

- منتظرم! زود زنگ بزنی! خیلی خیلی کنجکاو شدم و خوشحال!

ازش خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و از جام بند شدم!

عجب شهر شلوغیه اینجا! . چه جاسوس بازیایی!

دست و صورتم را شستم و آب رو جوش آوردم و یه نسکافه درست کردم.

باورم نمی شد آدمآ آنقدر بیکار باشن که زندگی دیگران را زیر نظر بگیرن و گزارش بدن! حتما بعدشم خودشون رو اینطوری راضی می کنن که خیر آدمو می خوان! فضولی به عنوان کار خیر!

می تونستم حدس بزنم کار کدوم یک از همسایه هامونه. اما برام مهم نبود! چون هر کسی می تونست باشه! این همسایه یا اون یکی!

تلفن را برداشتم و شماره خاله ام رو گرفتم و بعد از یه سلام و احوالپرسی کوتاه و مجدد گفتم:

خب! بگو دیگه طاقت ندارم!

خندیدم و جریان را مختصر برایش تعریف کردم! تو تمام مدت ساکت بود!

یعنی اولش صدای ظرف و این چیزا رو می شنیدم! می فهمیدم که همزمان داره کارهاشم انجام میده اما بعدش دیگه سکوت برقرار شد.

یه جا نشسته بود و گوش می داد! وقتی به جریان مسافرت رسیدم با تعجب گفت:

-آره بهم گفت که انگار چند روزی نبودی! دختر تو نترسیدی تنها باهاش رفتی! حداقل یه خبری چیزی به من می دادی که بدونم کجایی!

آروم آروم بقیه رو براش تعریف کردم! رفتن برگشتنم را! چیزایی که اونجا دیده بودم! کارهایی که پویا کرده بود! چیزایی که گفته بود! زندگی که پویا برام عوضش کرده بود و خیلی چیزهای دیگه!

اومدن سعیدم گفتم. وقتی حرفام تموم شد گفت:

- تمام این اتفاقات تو همین چند روزه افتاده؟!

- آره، دقیقاً!

- بعد از اینکه خاله ات اینا اومدن؟

- آره.

- پس سبب خیر شده و خودش خبر نداره!

دوتایی خندیدیم که گفتم:

- راستش حالا واقعا نمی دونم چی کار کنم؟

- چی رو چی کار کنی؟!

- همین جریان رو!

- به دلت گوش بده! ببین پیش کیه و کی رو می خواد!

- اون که معلومه! اما مساله سن و سال مطرحه!

- ببین مونا! هیچ چیزی توی این دنیا صددرصد نیست! نه خوشبختی و نه بدبختی! نه شادی و نه غم! نه امید و یاس!

نه درست و نه غلط! همه شون نسبی هستن! هیچ کدوم مطلق نیست!

- متوجه نمی شم.

- ببینم! همین خاله ات که مثلاً خوشبخته و می خواست تو رو هم خوشبخت کنه! تا حالا و تا اونجایی که من می دونم

سه چهار بار تا پای طلاق رفتن! همین خود من. مثلاً سر خونه و زنگیم هستم! و خوشبخت! اما تو و بقیه فقط دارین از

بیرون تماشا می کنین! مثل دیدن یه فیلم تو سینما! از پشت صحنه کسی خبر نداره مگه اینکه نشونش بدن! اون موقع

می فهمه که فیلم فقط یه فیلمه و برای نمایش! نمایش جلوی بقیه! اونم برای اینکه مردم یه مدت سرشون گرم باشه و

لذت ببرن و اونام به پول برسن. فیلم، فیلمه! پشت صحنه اش واقعیه که خرابی داره، اشتباه داره، اختلاف داره، قهر

داره، اشتی داره و هزار تا مشکل دیگه تا فیلم بشه!

زندگی هم همینه! منم پشت صحنه هزار تا مشکل دارم اما ظاهر رو حفظ می کنم چون نمی خوام کسی بدونه که تو

خونه ام چی می گذره!

من شیش سال از علی کوچکترم! پس باید همه چی برام درست باشه! طبق اون چیزی که تو میگی ولی اینطور نیست!

نمی خوامم واردش بشم اما اینو گفتم که تو بدونی! پس اینکه تو از ویا بزرگتری رو ملاک چیزی قرار نده! متأسفانه

چون انتخاب با ما خانمها نبوده شاید این رسم بنا گذاشته شده! اگه انتخاب با ما بود شاید یه جور دیگه می شد! یعنی

منم بدم نمی اومد که مثلاً با یه مردی ازدواج کنم که چند سال از من جوونتره! اگر مردی بخواد همسرش را تنها

بذاره و بره سراغ کس دیگه، چند سال کوچیکتر بودن همسرش هیچ چیز رو عوض نمی کنه! چون همیشه دخترای

خیلی خیلی کوچیکتر از زن یه مرد وجود دارن! ممکنه حالا یه درصدی در قضیه فرق کنه اما صددرصد نیست!

- می دونی خاله جون، من از بعدش وحشت دارم! از اون روزی که یه همچین اتفاقی بیفته و بعدش هزار تا حرف و

....

- یعنی الان برات هیچ حرفی نیست؟! پس بذار یه خرده راحت تر باهات صحبت کنم! الانم همه می گن مونا ترشیده شده! حالا خیالت راحت شد؟!

یه خرده سکوت کردم و بعد گفتم:

- اره اینم هست.

- معلومه که هست! همون موقعی ام که پدر و مادرت زنده بودن، بود! هیچکس تو فکر ادم نیست که بفهمه چی بوده و چی شده که یه دختر مجرد مونده! شاید به خاطر عشقش! شاید به خاطر وفاداری! شاید به خاطر وجدانش و شاید به خاطر خیلی چیزای خوب دیگه! اما مردم فقط یه مارک به ادم می زنن! اونم از دور و بدون اجازه ی دفاع دادن به ادم! پس این چیزها رو بهانه نکن! اکر واقعا تو رو دوست داره، توام دوستش داشته باش! و اینم بدون که حتی در مورد سعیدم هیچ تضمینی وجود نداره! ممکنه بعد از اینکه باهاش ازدواج کردی، فیلش یاد هندوستان کنه و بخواد دوباره با مادر بچه اش زندگی کنه! اتفاقا این وسط چندتا بهانه ام وجود داره! بچه اش! خانواده اش! خانواده زنش!

- نمی دونم چی بگم به خدا!

- مونا یه زن تنها مشکلاتی داره! اولش همین! تا یه مرد می آدت خونه ات و گزارشش همه جا پخش می شه! تا دو روز خونه نیستی و همه می فهمن! اونم با چیزای بد! هیچکس فکر نمس کنه که شاید اون مرد مثلاً برای تشکر از یه کار خوبی که تو براش انجام دادی با گل اومده خونه ات!

تا وقتی پای هیچ مردی به خونه یه زن مجرد نرسیده، خبری نیست اما بعدش حتی مردای تو ساختمان یه جوری

ادمو نگاه می کنن! دیگه حتی بقال سرکوچه ام از ادم توقعاتی داره! می فهمی که چی می گم؟!

- می فهمم!

- پس چرا این همه مساله به نظرت نمی آد و فقط اینکه چند سال از پویا بزرگتری رو بهانه کردی؟!

بهتر فکر کن مونا! روشن تر فکر کن! چیزی رو از دست نمی دی! یعنی در نهایت احساسی رو خواهی داشت که الان داری! چون همین الان می خوای از دستش بدی!

- آخه الان هنوز چیزی پیش نیومده!

- اومده! خودتم می دونی! تو عاشقش شدی و اونو عشق خودت می دونی! اگر از دستش بدی همون قدر ضربه می خوری که بعدا خواهی خورد! همین طور که در مورد سعید ضربه خوردی! اونم عشق تو بود! یه چیزی رو هم بدون! جدایی اونطوری هام که تو فکر می کنی سخت نیست! زیادی دوراندیش هم نباش! ازارت می ده! گاهی اوقات باید ادم دل رو به دریا بزنه!

برو خوب فکر کن! هر وقتم خواستی من هستم! بیا اینجا تا با هم صحبت کنیم! به حرفای خاله خانم باجی ها هم توجه نکن! مردم عادتشونه که پشت سر این و اون حرف بزنن! تو زندگی خودتو داری! و تویی که می خوای زندگی کنی! این چیزا مال سه نسل پیشه!

"کمی سکوت کردم و بعدش گفتم"

-مرسی خاله جون! خیلی بهم کمک کردین!

-مونا!

-بله؟

-یادت نره! تو دختر قشنگی هستی! برای همه جای تعجب داره که چرا دختر قشنگی مثل تو باید مجرد بمونه! همه فکر می کنن که ایرادی داری! می فهمی چی دارم بهت می گم!

-می فهمم!

-پس محکم برو جلو و نترس! اگه پویا تو رو انتخاب کرده حتما علت داره!

تو می تونی اونو خوشبخت کنی! پس ذهنیت رو هم که ازش بزرگتری از کله ت بریز بیرون! شاید برای پویا این یه مزیت باشه! نه عیب! بیخودم به این مساله حساس نشو!

"خندیدم و گفتم"

-چشم!

-خیالم راحت باشه!

-حتما!

-تو حتما خوشبخت میشی! حتی اگه به یه سری از مسائل معتقد باشم! تو سالها از مادر و پدرت نگهداری کردی! پس حتما دعای خیر اونا پشت سرت! و این دعا شاید همین باشه! هان؟! "

"دوباره خندیدم و گفتم"

-شاید!

-منتظر خبرای خوش هستم!

-ممنون خاله جون!

-مواظب خودت باش!

-شمام همین طور!

"وبا چند جمله ی قشنگ دیگه از هم خداحافظی کردیم و با یه انرژی خوب و + تلفن رو قطع کردم! چقدر تفاوت بود بین یه ادم بدبین و منفی و یه ادم روشن و +! هر دو خواهر!

شاید تقریباً قانع شده بودم و آخرین تایید رو می خواستم که گرفتم!

عصری با پویا قرار داشتم.

رفتم تو اسپزخونه و شروع کردم به غذا پختن به امید اینکه مثل اون دفعه نشه! بعدشم حمام کردم و موهامو درست کردم.

می خواستم کم کم ناهار بخورم که زنگ خونه رو زدن! تو دلم یه جوری شد! سریع رفتم طرف ایفون! یه خانمی بود! حدس زدم با یکی از همسایه ها کار داره و زنگ رو اشتباه زده. گوشی رو برداشتم "

-بله؟

-سلام.

-سلام. بفرمایین.

-مونا خانم؟

-بله شما؟!

-من رفعت هستم. مادر پویا!

"دو تا کلمه ی آخرش مثل یه صاعقه بود که از تو سیم های ایفون رد شد و به دستم رسد و مرتعشش کرد و از تو دستم وارد مغزم شد! یه لحظه جلوی چشمم یه نور شدید و بعدش یه صدای افجار تو گوشم شنیدم و یه ایست برای تمام سلولهای مغزم! نمی دونستم چی باید بگم فقط اروم گفتم"

-بله؟!

-می تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

"صحنه ی اومدن پدر سعید جلو چشمم بود و حرفایی که بهم زد و بعدش همه چی تموم شد! پس ای یکی م داشت تموم می شد! و تکرار و تکرار! اما نه! این نباید تکرار یه تکرار باشه! هیچ کس حق نداره منو تهدید کنه یا باهام بد صحبت کنه! اون روزی که پدر سعید اومد دم خونه گذشت! من اون موقع خیلی خیلی جوون بودم اما حالا نه! در رو باز کردم و رفتم در اپارتمان رو باز کردم و منتظر ایستادم. اسانسور اومد رفت طبقه ی بالا. دکه ی طبقه رو اشتباه زده بود. یه لحظه بعد برگشت و ایستاد و درش رو باز کشد! منتظر بودم که ببینم با چه کسی مواجه میشم! یعنی با چه جور آدمی!

نه بابای لات با ته ریش و اخم های تو هم رفته که مرتب با تسبیحش بازی می کنه و نگاه تحقیر امیزی داره؟!

یه مادر بد دهن که احساس می کنه یه دختر داره پسرش رو گول می زنه و به خاک سیاه می شونه؟!

زیاد طول نکشید؟!

یه خانم خیلی شیک پوش و خوش تیپ با یه روسری نازک که تقریباً داشت از سرش می افتاد و موهای های لایت شده ی خیلی خوشگل که معلوم بود کار هر ارایشگری نیست با یه بخند که مشخص نمی کرد پشتش چی می تونه باشه!

رفتم جلو و سلام کردم! یه نگاه نافذ مکمل لبخندش شد و بعد دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت "

سلام عزیزم! ببخشین که بدون اطلاع قبلی اومدم!

-خواهش می کنم! بفرمایین! لطف کردین!

-ممنون!

"راهنمایی کردم تو خونه و بردمش تو سالن که رو اولین مبل نشست و گفت "

-اپارتمان قشنگی دارین!

"بعد یه نگاه دیگه کرد"

-وبا سلیقه تزیین شده!

-ممنون متشکر! ببخشین که چند لحظه تنهاتون می زارم!

-خواهش می کنم!

"تند رفتم تو اشپزخونه. خوشبختانه زیر کتری رو خاموش نکرده بودم. سریع چایی دم کردم و از تو یخچال یه لیوان اب پر تقال ریختم و بردم تو سالن و تعارفش کردم. برداشت و گفت "

-زحمت نکش عزیزم بیا بشین!

-چشم الان می ام.

"برگشتم تو اشپزخون و از اونجا می دیدمش. خدا رو شکر این یکی مودب بود وبا تربیت!

سریع تو به طرف میوه گذاشتم و با زری دستی و ظرف چاقو و چنگال بردم تو سالن و گفتم "باید ببخشین که رست نمی تونم پذیرایی کنم!"

-انتظار ندارم چون بی خبر اومدم! فقط می خواستم کمی باهات حرف بزنم!

"نشستم که کمی از لیوانش خورد و گفت"

-اول بگم که پویا نمی دونه که من اومدم اینجا. ادرس رو از راننده گرفتم.

"بعد همینطور که منو نگاه می کرد به لبخند زد و گفت"

-سلیقه ی پویا همیشه خوب بوده!

"با خجالت گفتم"

-ممنون شما لطف دارین!

-تعارف نمی کنم در اینکه دختر قشنگی هستی حرفی نیست!

-ممنونم!

-اما من موافق نیستم!

"نگاهش کردم که ادامه داد و گفت"

-با ازدواج تو و پویا! (تو غلط کردی)

"سرم رو انداختم پایین انتظار این حرف رو داشتم و تعجب نکردم. همین که به صحبت ملایم و به هم صحبت با کلاس و با فرهنگ در مقابلم بود جای شکر داشت."

-تنها زندگی می کنی؟

-بله. پدر و مادرم فوت کردن.

-روحشون شاد.

-ممنون

-مونا جان می تونم به سوالی ازت بپرسم؟

-خواهش می کنم!

-تو پویا چی دیدی که حاضر شدی باهاش ازدواج کنی؟

-نور مطمئن نیستم که بخوام جواب + بهش بدم!

-یعنی فکر می کنی که نسبت به اون برتری داری؟

"به ان تصمیم گرفتم که خودم باشم و صادق و راحت!"

-نه فکر می کنم برعکسه! نه از نظر مالی چون در موقعیتی هستم که احتیاج مالی ندارم.

-چند سال از پویا بزرگتری؟

-سه چهار سال اما در مورد سواتون!

پویا واقعا به پسر خوب و با تربیت عالیه! محکم و قوی با اعتماد به نفس زیاد و متکی به خود. بسیار مهربون فهمیده. خیلی م خوشتیپ و خوش قیافه.

"لبخند زد و گفت"

-تعریفای هورا از شما بی مورد نبوده!

-هورا جان لطف دارن اون چند روز خیلی بهتون زحمت دادم.
 -نمی خوای پیرسی چرا با ازدواج شما دوتا مخالفم؟(چون که مرز اسفرو سافرین داری)
 -راستش نه!
 -انقدر به خودت اعتماد داری؟
 -موضوع این نیست به این دلیله که می خوام بهش جواب رد بدم.
 "نگاهم کرد و گفت"
 -واقعا!
 "سرم رو تکون دادم و همونجور که از جام بلند می شدم گفتم"
 -با اجازه تون برم چایی بیارم.
 -نه نه!من چایی نمی خورم.
 -نسکافه؟
 -نه!ممنون!ترجیح می دم این لحظات رو با صحبت کردن بگذرونیم نه با خوردن!باشه؟
 "لبخند زدم و نشستم"
 -اگه بهش جواب منفی بدی علتش رو ازت می خواد!
 -قبلا علتش رو بهش گفتم. گفتم که ازش بزرگترم!
 -این دلیل نمی تونه پویا رو قانع کنه!
 -شما بفرمایین چه دلیلی براش بیارم!
 -چرا انقدر زود تسلیم شدی؟(برا اینکه خر و گاگول تشریف داره)
 -تسلیم نشدم.من عشق پویا رو می خواستم که دارم.چون خیلی دوستش دارم.می خوام که خوشبخت بشه همین!
 -یعنی فکر می کنی با کسی غیر از تو خوشبخت می شه؟
 "خندیدم و گفتم"
 -مگه شما به همین دلیل اینجا تشریف نیاوردین؟
 "یه خرده از لیوانش خورد و همونجور که سرش رو تکون می داد گفت"
 -چرا!چرا!
 "اروم بهش گفتم"
 -من می م کنار!خیالتون راحت باشه!حالا به هر صورت که باشه!
 "دوباره نگاهم کرد و گفت"
 -تو چه جور آدمی هستی؟
 -یه ادم مل بقیه!
 -نه مثل بقیه نیستی!اصلا ازت انتظار یه همچین برخوردی رو نداشتم!یعنی با چیزی که از هورا شنیدم باید می
 دونستم!شاید کیش و مات شدم!
 "خندیدم و از روی مبل روبه رویی بلند شدم و رو مبل کناریش نشستم و گفتم"

-خودتونو ناراحت نکنین! شما حق دارین! مادرین! من کاملاً درکتون می کنم!
-من دخترم رو از دست دام! نمی گم حامد پسر بدیه اما اینطوری دلم نمی خواست بشه! دلم می خواست دخترم پیش خودم باشه!

"بعد یه خنده ی تلخ کرد و گفت"

-پاک مثل یه روستایی شده!

-هورا خوشبخته!

-اینطور فکر می کنی؟

-کاملاً! تو اون چند روز خ. شبختی رو دیدم و شناختم! هورا اونجا خیلی خوشبخته! در کنار یه کوچولو ی قشنگ! شوهری که می پرستدش و مردمی که دوستش دارن و بهش فوق العاده احترام می زارن! دیگه یه زن از زندگی چی می خواد؟! من می دیدم که ره صبح با عشق از خواب بلند می شه و هر شب با عشق می خوابه! یه دنیا خوشبختی دور و برش هست! ماد و پدرشم خیلی دوست داره و بهشون افتخار می کنه! اینو بارها بهم گفت! هورا و حامد تکیه گاه اون ادمان! دختر شما یه تکیه گاه!

"یه فکری کرد و گفت"

-اسینطورسی تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

"بعد نگاهم کرد و گفت"

-شاید باید نگاهم رو عوض کنم! می شه یه نسکافه بهم بدی؟
-حتماً!

"بعد از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و دو تا فنجون نسکافه درست کردم و برگشتم و بهش تعارف کردم"
-یه قاشق شکر بیشتر نریختم.
-ممنون کافیه.

"فنجونش رو گرفت و شروع کرد به هم زدن و گفت"

-شاغل که نیستی؟!

-نه یه اپارتمان دارم که اجاره دادم یه مقدار پول تو بانک دارم. بهر هوش رو می گیرم! احتمالاً حقوق پدرم تا چند وقت دیگه درست می شه!

"یه خورده از فنجونش خورد و گفت"

-اون چیزی رو که گفتمی بهش عمل می کنی؟

-چی رو؟

-اینکه از زندگیش بری بیرون؟

"خندیدم و گفتم"

-اینکارو می کنم بهتون قول می دم!

"دوباره نگاهم کرد و گفت"

-تو خیلی خوبی! شاید اگه منم جای پویا بودم تو رو انتخاب می کردم.
-می خوام خوشبخت بشه.

"خندید"

–عشق به خاطر عشق نه به خاطر خودخواهی! روح بزرگی داری عزیزم!

–چون خیلی دوستش دارم!

"یه خورده از فنجونس خورد و گفت"

–پس واقعا دوستش داری!

"سرم رو تکون دادم که گفت"

–با همه ی محاسن و معایبش؟

"نگاهش کردم که فنجونس رو گذاشت رو میز و از جاش بلند شد. منم بلند شدم که گفت"

–سر قولت هستی؟

–هستم!

"یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد کیفش رو از روی مبل برداشت و گفت"

–هر چند با این شخصیتی که ازت دیدم و قولی که دادی لزومی به گفتن این مساله نیست اما بد نیست بدونی! پویا

صرع داره!

"مات شدم بهش!"

–بهت نگفته بود؟

"بازم مات نگاهش کردم که گفت"

–نمی خواستم ناراحت کنم!

"بعد رفت طرف در! توانایی اینکه دنبالش برم رو نداشتم! الحظه ی اخر. قبل از اینکه در اپارتمان رو باز کنه برگشت

و گفت"

–می دونم احتیاج مالی نداری اما اگه پویا ب هر صورت برگرده پیش من. حتما جبران می کنم! هر جوری که

بخوای! در ضمن من خودم به پویا می گم که اومدم اینجا!

"انقدر ذهنم مغشوش بود که معنی حرفش رو درک نکردم! اصلا نفهمیدم کی رفت! چی گفت! ابرام مهم نبود! تنها چیزی

که تمام فکرم رو گرفته یه کلمه بود! یه کلمه ی بزرگ که به سختی ذهنم می تونست تحمل کنه!

–صرع! غشی! غشی!

–نمی دونم چرا بی اختیار صحنه هایی تو مغزم تکرار می شد! صحنه های بد! صحنه هایی از چند تا فیلم ادمایی که

صرع داشتن و غش می کردن و می افتادن رو زمین و از دهنشون کف می اومد بیرن و زبونشون رو گاز می گرفتن و

یه عده م دورشون جمع می شدن و بسم الله بسم الله می گفتن و با چاقو دورشون رو خط می کشیدن و می گفتن جن

رفته تو تنشون و مسخره می کردن و پول خرد می ریختن دورش رو زمین!

اصلا نمی واستم اینطوری فکر کنم! @می خواستم مثل یه ادم با فرهنگ به این قضیه نگاه کنم اینم یه بیماری بود که

هر کسی می تونست بهش مبتلا بشه و حتما یه نوع درمان داشت! اما هر کاری می کردم نمی تونستم این صحنه ها رو

از فکرم بیرون کنم!

دست بهش نزن جنی می شی! بسم الله بگو! لال از دنیا نری صلوات بگو! دورش خط بکش! اه! کثافت استفراغ کرده! نه دل و جیگرشه ذره ذره داره از دهنش می اد بیرون! بابا بنده ی خدا گناه داره! چشمش کور شب ابجوش بی بسم الله نریزه! یه خرده برین عقب بتونه بدبخت نفس بکشه! این پوست پیاز رو اتیش زده! این حرفا چیه بابا طرف غشیه! زبونشو ببین! داره گازش می گیره! آدمای بی انصاف یه چیزی بذارین لای دندوناش! مسری آخه! واگیر داره! غش که واگیر نداره بابا! جن که داره! دست بهش بزنی می افته به جون آدم! پس حداقل به اورژانس زنگ بزنین! آقایون خجالت داره! این حرفا چیه؟! این بنده خدا صرع داره! صرع چیه؟! رعشه ایه! دورش رو خالی کنین! باید هوا بهش برسه! حمله ایه! بابا دورش یه خط بکش در جا خوب میشه! زنگ بزنین اورژانس! آه گندش بزنی! خودشو خراب کرد! واخ واخ چه بو گند خوبی! نخندین بابا! گناه داره! کبود شده! خفه نشه؟! لباسشو ببین! کثافت شد! الان می افته تو جوب آب! پاشو بگیر بکش این ور! خودشو خراب کرده دستم نجس می شه!

خنده، خنده، خنده! مسخرگی! لودگی!

مغزم داشت منفجر می شد! آخه چطور یه همچین چیزی امکان داره؟! چرا پویا؟! شاید مادرش بهم دروغ گفته باشه! نه! امکان نداره! شایدم راست گفته باشه!

_ سرم داره می ترکه! تمام سالن داره دور سرم می چرخه!

_ صرع واگیر داره؟!

_ ارثیه؟!

_ حمله س! یه حمله ی عصبی!

_ خیلی زشته!

_ از پدر و مادر منتقل میشه؟!

_ غشی یه بابا!

_ نه، جن زده شده! دعا نویس می خواد!

_ کف دهنش رو ببین!

_ دورش خیط بکشین!

_ زبونش لای دندوناش مونده!

_ چه دست و پایی می زنه!

_ از پاشنه ی پا داره جون می ده!

_ بابا مسخره نکنین!

_ منع نکنین بابا، خودتونم می گیرین آ!

_ دور از جون، دور از جون!

_ داره خودشو می زنه!

_ نخندین آقایون! گناه داره!

_ الان جیباشو می زنن!

_ چرخ، چرخ، چرخ! سرگیجه! حالت تهوع! تنفر!

_ رو به قبله ش کنین!

_ مگه میشه نیگارش داشت!
 _ لقد می زنه ناکارمون می کنه!
 _ آقا عملیه! جنس بهش نرسیده!
 _ یا زیادی رسیده!
 _ جنس شم اعلا بوده!
 _ نقشه س بابا!
 _ مسه!
 _ رفیق یه پیاله کمتر!
 _ آقایون این مریضه! بیمارِه!
 _ یکی به این بدبخت کمک کنه آخه! ثواب داره به خدا!
 _ مردی خودت برو جلو کمک کن و ثوابش رو ببر!
 _ حالا هی بخندین تا یخه ی خودتونم بگیره!
 _ آره والا! به روز آدم می آد آ!
 _ حرف حرف حرف! مزخرف، مزخرف، مزخرف!
 _ اینا چیه تو مغز من؟! تو کدوم فیلم دیدم شون!
 _ تو هیچ فیلمی!
 _ دارم از خودم در می آرم!
 _ خودم دچار حمله شدم!
 _ حمله ی عصبی!
 _ دویدم طرف آشپزخونه!
 _ نفهمیدم چطوری ظرف دارو ها رو پیدا کردم و در آوردم!
 _ یکی، دو تا، سه تا قرص خواب!
 _ بدون آب!
 _ مثل دیوونه ها شدم!
 _ چرا؟!
 _ انتظار همه چیز رو داشتم جز این یکی! مگه این چیه؟! اینم یه نوع بیماریه دیگه! اما یه بیماری زشت! شاید به خاطر
 _ اینه که اسمای بد روش گذاشتن! غشی، رعشه ای، حمله ای!
 _ چشمامو بستم! نمی خواستم به چیزی فکر کنم. اما دست خودم نبود! تو فکرم پویا رو می دیدم که افتاده کنار
 _ خیابون و دست و پا میزنه و کف از دهنش بیرون می آد و یه عده م دورش ایستادن و مسخره ش می کنن!
 _ چشمامو باز کردم! همه چیز دور سرم می چرخید! نشستم رو مبل! مبل داشت جابه جا می شد! میز هم همین طور!
 _ خودمم همینطور! خونه هم همینطور! همه شون انگار صرع داشتن! باید دور همه شون خط بکشم! دور خودمم باید
 _ خط بکشم! دور خودم و زندگیم!

به زحمت از جام بلند شدم و خودمو رسوندم به اتاق خواب و افتادم رو تخت! یه ضعف عجیب تو تمام تنم حس می کردم! داشت از پاهام می اومد بالا!
 یه ضعف که وقتی به معده م رسید احساس تهوع کردم و وقتی به سینه م رسید احساس خفگی و وقتی به سرم رسید احساس مرگ!
 دیگه چشمام کار نمی کرد! فقط مغزم و گوش هام!
 صدا! صدا! صدا!
 صدای همهمه! صدای وهم! صدای ترس!
 تو ذهنم پُر از کف بود!
 پُر از تگون خوردن و دست و پا زدن!
 داشتم دست و پا می زدم که خودمو نجات بدم!
 مغزم دچار صرع و حمله شده بود!
 احساس می کردم تشنج دارم!
 دست و پام هی می پرید و با هر پرش رو تخت جابه جا می شدم!
 مادر پویا اومد بالا سرم! می گفت تو صرع داری! اگه بچه دار بشی، بچه تم غشی میشه!
 نه! سعید بود! می گفت چرا بهم نگفتی صرع داری! خاله م اومد! با کریم آقا بود و یا با رحیم آقا؟!
 می گفت دیدی؟! دیدی؟! اگه زن این شده بودی صرع نمی گرفتی!
 کریم آقا به یه چاقو اومده و می خواد دورم خط بکشه!
 همه جا رو کف گرفته!
 زبونم لای دندونام مونده و دارم گازش می گیرم!
 صدای صلوات می آد!
 صدای بسم اله بسم اله!
 صدای حرف و همهمه!
 صدای یه عده که دارن مسخره م می کنن!
 صدای خنده!
 آدما دورم جمع شدن و بهم می خندن!
 می خوام از جام بلند شم و فرار کنم اما پاهام به فرمانم نیست!
 می خوام حرف بزنم اما زبونم لای دندونام گیر کرده!
 دارم گریه می کنم!
 آدما دارن حرف می زنن!
 همه با هم!
 تمام بدنم داغ شده!
 عرق کردم! لباسام خیسه!
 سرم داره منفجر می شه!

از صدا!
 صدای حرف!
 صدای خنده!
 کریم آقااست یا رحیم آقا!
 می خواد دورم خط بکشه!
 خاله م برام دعانویس آورده!
 دارم خفه می شم!
 نمی تونم نفس بکشم!
 دارم می افتم!
 از یه بلندی!
 از بالای یه ساختمون!
 یکی دستمو گرفته!
 نگاهش می کنم!
 پویاس!
 محکم دستمو نگه داشته!
 بهم لبخند می زنه!
 رعنا از لای جمعیت می آد جلو!
 یه سبد هلو دست شه!
 پدرم بغلم کرده!
 سرم رو پاهای مادرمه و داره نازم می کنه!
 رعنا بهم هلو تعارف می کنه!
 پویا کنارم نشسته و بهم لبخند می زنه!
 حالا دیگه صدایی نیست!
 همه رفتن!
 فقط صدای زنگ!
 هر کدوم یه جور!
 چند تا بلند چند تا کوتاه!
 حالا دیگه هیچکس پیشم نیست!
 همه جا سفیده!
 سفید و ساکت!
 من یه گذشته م!
 تو یه آسایشگاه سفید!
 رو یه تخت با ملافه های سفید!

پویا بالای سرم ایستاده!

داره گریه می کنه!

بازم صدای زنگ که تو گوشم می پیچه!

چند تا بلند، چند تا کوتاه!

بعد دیگه هیچی!

سکوت!

و سیاه! مثل ته چاه!

خیلی وقته چشم بازه اما حس اینکه از جام بلند شم رو ندارم! همه جا تاریکه! یه نور از پنجره ی اتاق خوابم به دیوار

روبه رو تاییده!

کجای شبه؟ اولش یا آخرش؟!

صدای زنگ تو سرم می پیچه!

دنگ دنگ دنگ!

صدای آیفون یا صدای تلفن؟!

هیچکدوم!

صدای فکرمه! صدای خوابم!

سرم حرکت نمی کنه!

با چشمم ساعت رو نگاه می کنم!

به زحمت تو تاریکی معلومه!

دوازدهه!

و حتما شب و تاریک!

انگار رو یه تخته م تو دریا!

هی بالا و پایین می رم!

مثل ننو!

میدارم خواب منو با خودش ببره!

دوباره سکوت و سیاهی!

دیگه صدای دنگ دنگی رو که می آد نمی شنوم!

صدای آیفون، صدای تلفن یا صدای مغزم!

تمام بدنم باد کرده!

مثل بادکنک!

احساس سبکی و بی وزنی می کنم!

می رم بالا!

رو ابرهام!

و لای یه توده ی پنبه ای گم می شم!

فصل دوازدهم

_چقدر طول می کشه؟!

_دارن انجامش می دن! مراحل اداریه! آقای متین داره سریع کاراشو می کنه!

_الان دو ساعته!

_تموم می شه!

_ژیلا!

_بگو!

_هیچی!

_خسته ای؟

_نمی دونم!

_دراز بکش!

_امروز چند شنبه س؟

_چهارشنبه!

_پنج روز!

_زودتر نمی شد! موافقت نمی کردن!

_الان تمومه همه چیز؟!

_تمومه!

_پس چرا نمی آن؟

_می آن، صبر داشته باش!

_خیلی به زحمت افتادی! نمی خواستم تو رو درگیر کنم!

_دیوونه!

_به خاطر همه چی ممنون!

_تشکر نکن! یه سر قضیه خودم بودم! مثل سگ پشیمونم الان!

_دیوونه!

_همه ش تقصیر من بود!

_مگه من بچه بودم؟!

_شروعش با من بود!

_پس کی تموم می شه!

_تموم می شه! خیلی زود!

_بیرون چه خبره؟

_خاله مهتابت خیلی زحمت کشید! تمام آپارتمان رو تمیز کرد و چید! ریخته بودنش به هم!

_می ریم خونه دیگه؟!
 _خونه ی من!
 _نه ژیلا! خونه ی خودم راحت!
 _تنها بری اونجا چیکار؟!
 _خونه ی خودم راحت! آزادم!
 _فعلا دراز بکش!
 _مگه خیلی دیگه کار داره؟
 _نه ولی تو دراز بکش!
 _تو اینجایی؟
 _آره، هستم! خیالت راحت باشه! بیا! بگیر بخواب! داغون کردی خودتو!
 «دراز کشیدن! چه استعاره ای! بی معنی! یه قرارداد با دو کلمه! و وقتی چندین روز و چندین شب باید ازش استفاده کنی و همه ش دراز بکشی برات زجر آور می شه!
 سقف و دارز کشیدن! هیچ ربطی بهم نداره اما هر وقت دراز کشیدم سقف جلو چشمم بود و هی پایین تر می اومد تا خودشو به من برسونه! با اون چشمای پر از شهوتش! گاهی اونقدر پایین می اومد که سردیش رو رو بدنم حس می کردم! سنگین و سرد!
 نخواستم دیگه ببینمش! رو تخت به طرف دیوار چرخیدم! دیوار خداقل نمی خواست مثل سقف بیفته روم!
 گلی که در مرداب می روید عطر لحن می پراکند!
 زهره
 عشت کابوسی بیش نیست!
 ملیحه
 به خاطر داشته باش که مردان فقط خریدار جسم توانند.
 شراره
 با هر سه تا موافقم!
 مژگان
 امروز فردا نیست و فردا امروز نه
 الهه
 وقتی خورشید می تابد، هنوز زمین می چرخد.
 پس زندگی ادامه دارد.
 منصوره
 چقدر طول می کشه تا ادم به عرفان برسه؟ یه شب، دو شب؟ یه هفته، دو هفته؟ یه ماه، دو ماه یا سال ها؟
 ده ها بار اینارو خوندم. از بالای دیوار تا پایین دیوار!
 تنهایی همدم خویشت به شرط انکه سکوت نکند!

ریحانه

جسمم را به اسارت کشیدید، با روح آزادم چه می کنید.

ثریا

بعضی هاشون رو بیشتر از پنجاه بار خواندم! به بعضی هاشون اصلا توجه نکردم! تو به جملہ به دنیا نفرت جا گرفته!

ولی بعضی هاشون قشنگه و نشون دهنده ی روح لطیف نویسنده اش!

صدای چرخش قفل! بعد بازو بسته شدن و پشت سرش صدای قدم های کسی که دنبال چیزی می آد! نه تند، نه کند!

تا اینجا بیست و پنج تا صدا باید بشنوم! شایدم بیست و شش تا! چه فرقی می کنه! مهم اون چیزیه که وقتی رسید

بهت می گه!

بلند شدم و رو تخت نشستم و به ژیللا گفتم:

– انگار اومدم.

ژیللا از جاش بلند شد و رفت جلو! وقتش بود!

برگشت طرف من و گفت:

–بریم تمومه!

چند روز منتظر این لحظه بودم انا الان با سستی و رخوت از تخت اومدم پایین. مثل مسخ شده ها!

یه راهرو که همون بیست و پنج قدم بود شایدم بیست و شیش تا!

یه در با صدای خشک چرخش کلید و قفل!

یه صدای باز و بسته شدن!

یه راهرو دیگه که نمی دونستم چند قدمه و الان می دونم! سی و دوتا!

یه در دیگه با همون صدای چرخش کلید و قفل!

یه راهرو دیگه! دوازده قدم!

یه در که دیگه صدای چرخش کلید و قفل نداره!

یه دفتر کار! با چند تا دفتر و یه مشتم کاغذ و خودکار و مهر و این چیزا!

یه راهرو دیگه! پونزده قدم!

یه اتاق دیگه پر از ادم با لباسای یه جور و نگاه های یه جور!

یه راهرو دیگه! بیست قدم!

یه انبار با کلی جعبه و کارتن تو قفسه ها!

یه در خیلی بزرگ اما خیلی پهن و عریض! سی و پنج قدم!

و یه در خیلی بزرگ با صدای چرخش چند تا کلید و قفل!

بعدش ادمایی که بیرون ببخودی منتظرن!

و چند تا ماشین که تو بعضی هاش ادما نشستن!

و یه ماشین خالی یه گوشه پارک شده!

ماشین ژیللا!

- تو بشین تو تا آقای متین ام بیاد!

در ماشین را باز کرد و رفتم عقب نشستم.

- چیزی می خوری برات بگیرم؟

- فقط بریم!

- الان می آد!

چشمامو بستم و سرم رو تکیه دادم عقب.

شنبه بود یا یکشنبه؟ شنبه بود! شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه، امروزم چهارشنبه!

پنج روز! چهار شب و پنج روز، یا چهار شب و چهار روز! آره! چهارشب و چهار روز!

چهل شب و چهل روز!

شبایی به بلندی عمر یه آدم و روزایی به اندازه ی عمر همون ادم!

آدمایی که زیادم عمر می کنن!

کجای زندگی بودم وقتی ژیللا اومد؟

داشتم با مادر ویا حرف می زدم.

- شما نمی فهمین من چی میگم! همونطور که اون روزا نفهمیدین!

- اینجای خط دیگه دست منه! بگو؟

- نمی گم اما اگر بگم شما نمی فهمین! کنار هم گذاشتن ذهن و ایده و فکر من و شما مثل نشستن شب و روز کنار همدیگه س! نشدنی یه!

صدای در ماشین اومد. بعدش صدای آقای متین!

شما خویین؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. یه سری تگون داد و نشست رو صندلی جلو. ژیللا سوار شد که متین گفت!

من سر راه پیاده می شم!

ژیللا حرکت کرد. هرچی جلوتر می رفتم صدای ازدحام بیشتر می شد!

ازدحام ادما و ماشینا!

کجا گم شدم! کجا پیدا؟! اصلا پیدا شدم؟!

گم نشدم که پیدا بشم!

آقای متین داره حرف می زنه اما بیشترش رو متوجه نمی شم!

- زندگی ادامه داره!

ژیللا ماشین رو از لای ماشینای دیگه رد می کنه و می ره جلو.

- یه شروع دیگه یه آینده دیگه!

چقدر خوب رانندگی می کنه! مثل پویا!

- کمی استراحت خیلی مسائل رو حل می کنه!

لی لی لی حوضک! جوجوئه اومد اب بخوره افتاد تو حوضک!

- یه کمی که استراحت کردین، باهاتون صحبت می کنم!

من همون جوجوئه هستم! اومدم اب بخورم که افتادم تو حوضک.

- یه پزشک خوب!

چقدر سر و صدا اینجا هست!

- مسافرت خیلی عالیه!

چیزای دیگه ام گفت که معنی شون رو نفهمیدم!

حالا ژیللا ماشین رو نگه داشته و متین داره پیاده می شه! انگار از منم خداحافظی کرد! نمی دونم!

ژیللا حرکت می کنه. ماشین به سرعت می ره! و منمبا ماشین! شایدم جلوتر از ماشین! شایدم عقب تر!

آره، عقب ارا! اما کجا؟!

چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد! اصلا نمی تونستم چیزی رو کنترل کنم!

اما چه کنترلی! من مجبور بودم!

اما چه اجباری!

کی منو مجبور کرد!

ژیللا را نگاه می کنم! داره رانندگی می کنه! تو خودشه! ناراحته! چهره اش تو همه! مثل وقتی که ادم داره می ره

مجلس ختم!

یه ماشین از بغل مون رد شد و بوق زد! صوت راننده اش رو دیدم! یه پسر جوون بود! به ژیللا نگاه کرد و یه بوق

دیگه زد! ژیللا بهش نگاه نکرد! صدای بوق ماشینش شبیه صدای زنگ تلفن بود! نه! زنگ ایفون! زنگ ایفون یا تلفن!

که من جواب نمی دم!

ده بار این، ده بار اون!

اثر قرص ها از بین رفته بود! اما من هنوز تو تختم هستم و نمی خوام از جام بلند شم اما صدای زنگ تلفن و موبایل و

ایفون قطع نمی شه!

از جام بلند شدم و ایفون را خاموش میکنم! موبایلم همین طور! دوشاخه تلفن ام از پرریز می کشم بیرون!

دوباره می رم می خوابم!

هنوز گیجم!

از شوکی که بهم وارد شده!

چند ساعت دیگه تو تخت می مونم اما مگه چقدر می شه خوابید؟!

تمام بدنم درد گرفته!

از جام بلند شدم! بی هدف تو خونه می گردهم! همه جای خونه می رم جز جلوی پنجره ها! از پنجره ها می ترسم!

اشپزخونه، سالن، اتاق خوابها! همه جا جز پنجره ها!

اما تا کی می تونم ادامه بدم! بالاخره چی؟! باید باهاش برخورد کنم یا نه؟! اینطوری که نمی شه!

می رم یه دوش می گیرم. حالم خیلی بهتر می شه!

بعدش احساس گرسنگی شدیدی می کنم!

تند می رم سر یخجال، یاد غذای روز قبل می افتم. همه فاسد و خراب شده! می ریزمش تو سطل اشغال! یه خورده
نون از تو فریزر درمی آرم با کمی پنیر! کتری رو می دارم رو گاز و اب رو جوش می آرم و چایی دم می کنم. همونجا
منتظر می شم تا دم بکشه و بعدش یه لیوان چایی و چند قاشق شکر و با نون و پنیر می خورم.

احساس می کنم بهترم، دیگه از اون گیجی و منگی خبری نیست!

فقط فکر!

فکر، فکر، فکر!

اینطوری دیوانه می شم! باید یه کاری بکنم! باید فکر کنم که اصلا پویایی وجود نداره! باید همه چیز را فراموش کنم
و برگردم زندگی خودم!

به همون زندگی یکنواخت و معمولی و خسته کننده! بدون عشق!

حداقل دیگه این بلاها سرم نمی آد!

اما چی شد که دیگه نخواستم به اون زندگی ادامه بدم؟!

مگه دنبال همین عشق نبودم؟! شایدم دنبال یه تنوع بودم که به عشق رسیدم!

بازم فکر!

فکر، فکر، فکر!

دوباره رفتم تو حموم و لباسام را در آوردم و رفتم زیر دوش ایستادم!

– مونا؟!

صدای ژیل بود!

– مونا؟!

– هان؟!

– خوبی؟!

– آره، آره، خوبم. کجاییم؟

برگشت و یه نگاه بهم کرد! با تعجب! با نگرانی!

– نزدیک خونه!

بیرون رو نگاه کردم. راست می گفت. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– کسی می دونه برگشتم؟

– منظورت از کسی کیه؟

– هرکسی!

– خودت گفتی که به کسی نگم!

– آهان!

– می خوای بریم خونه من؟!

– نه، واقعا نه!

تو اینه نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت. دلم می خواست خونه خودم باشم! اونجا احساس آرامش می کردم. می خواستم تنها باشم! و فکر کنم! ب این مدت! به این چند وقت! می خواستم باز بهش فکر کنم! ده بار، صد بار، هزار بار!

کمی بعد رسیدیم. از ت ماشین به ساختمون نگاه کردم. چهره اشنا! پیاده شدم. ژیللا از صندوق عقب ساکم رو در آورد و از توش کلید خونه رو! ماشین رو قفل کرد. می خواست باهام بیاد بالا. بهش گفتم می خوام تنها باشم! خیلی اصرار کرد اما ازش خواهش کردم که بره.

با اکراه رفت. ایستادم تا ماشینش دور شد. بعد برگشتم طرف ساختمون! یه نگاه کوچک به پنجره ها کردم. کسی نبود! یعنی چیزی نمی دونستن؟! در را باز کردم و رفتم طرف اسانسور و رفتم توش!

و خاطره!

خاطره ها!

خاطرات!

یه هجوم وحشیانه!

با یه نگاه، هر چیزی می خواست خودشو بهم نشون بده و یه خاطره رو یادآوری کنه!

جلوشونو هم نمی تونستم بگیرم.

گذاشتم کار خودشون رو بکنن!

رفتم بالا و در اپارتمان را باز کردم! اونجام همین طور بود!

یه حمله بی رحمانه!

باید تحمل می کردم!

رفتم تو و در رو بستم و ساک ام رو گذاشتم رو زمین!

همه جا تمیز و مرتب بود. خاله مهتاب رام تمیزش کرده بود!

رفتم رو مبل نشستم.

از خودم بدم اومد! کثیف بودم! باید حمام می کردم! یه حمام چند ساعته! اون روزم حموم کردم! دوبار! می خواستم

این جمله ی مادرش رو از ذهن و جسمم پاک کنم! پویا صرع داره!

وقتی اومدم بیرون، حالم خیلی خیلی بهتر بود و می تونستم فکر کنم! و باید فکر می کردم! نباید می داشتم فکر

احاطه ام کنه! باید من فکر می کردم!

موبایل مو روشن کردم! می خواستم پیام ها رو چک کنم!

می دونستم پویا چند تا بهم پیام داده!

روشن شد و بلافاصله زنگ زد! همون زنگ ملایم و آروم!

ده تا پیام بود!

بیست تا، سی تا!

همه شون رو خوندم، ازم عذر خواهی کرده بود. خیلی خیلی زیاده! مادرش بهش گفته بود که اومده اینجا!

صدبار عذر خواهی کرده بود. ازم می خواست که باهاش حرف بزنم!

خواستم موبایل رو خاموش کنم که زنگ زد!

خودش بود!

می خواستم جواب ندم اما دلم نیومد!

باید برای آخرین بار باهاش حرف بزنم!

–مونا؟!

سکوت کردم.

– مونا خواهش می کنم تو رو خدا حرف بزن!

با یه مکث آروم گفتم:

– چی بگم؟

از تو صداش می شد شادی رو حس کرد.

– هر چی دلت می خواد، باهام دعوا کن! فحش بده اما حرف بزن!

– مگه چیزی برای گفتن مونده؟

– من یه دنیا حرف نگفته برات دارم!

– ما وقت یه دنیا حرف رو نداریم!

– اول ازت عذر خواهی می کنم! زیاد زیاد! به خاطر اومدن مادرم و اینکه نمی دونم چه برخوردی باهاش داشته و چی گفته!

– چیزی نگفتن! برخوردشون هم بسیار خوب بود! یه صحبت دوستانه!

– ببخش! ببخش! نباید این اتفاق می افتاد! خودمو یه بچه ننه می بینم و از خودم خجالت می کشم! با مادرم دعوا کردم!

– کار خیلی بدی کردی!

– تو فقط گوش کن!

– گوش می کنم!

– به من وقت بده! فقط نیم ساعت!

– پویا! بذار تموم بشه!

– باشه، تموم بشه اما منم تموم می شم!

بچه بازی در نیار!

_دارم باهاش جدی حرف می زنم!

_یعنی می خوای چیکار کنی؟! خودکشی؟!

_کارای بدتر از خودکشی هست! حرفامو جدی بگیر!

«می دونستم چه جور اخلاقی داره! وقتی می خواست کاری رو انجام بده حتما انجام می داد و شوخی نمی کرد!»

_عاقل باش پویا!

_عاقلم! و میخوام توام همین طور باشی!

_چیکار باید بکنم که تو منو ول کنی؟!

_ فقط می تونی بمیری!
 «فکر کردم اشتباه شنیدم!»
 _ چیکار کنم؟!
 _ بمیری! فقط اینطوری می تونی از دستم فرار کنی! اون موقع بعدش منم می آم! بیخودی م منو نصیحت نکن!
 _ اگه واقعا تو رو نخوام چی؟
 _ داری دروغ می گی! شهادت داشته باش و حقیقت رو بگو! همون طور باش که بودی! مونا! مونایی که من می شناسم!
 «یه خرده ساکت شدم و بعد گفتم»
 _ چیکار باید بکنم?!
 _ نیم ساعت به من وقت بده که حرفامو بزنم!
 _ بعدش می ری سراغ زندگی؟!
 _ نه! می رم اما نه سراغ زندگیم!
 _ پس من باید چیکار کنم! اگه نخوام با تو باشم باید چیکار کنم؟!
 _ باید دیگه دوستم نداشته باشی! حالا بگو دوستم نداری!
 «بازم سکوت کردم و کمی بعد گفتم»
 _ کی می خوای حرف بزنی؟
 _ همین الان! تا یه ربع دیگه اونجام!
 _ الان؟! این وقت شب؟! بذار فردا!
 _ همین الان! تا فردا دیگه دیوونه شدم!
 «کمی مکث کردم و بعد آروم گفتم»
 _ بیا!
 «و موبایل رو قطع کردم. یه لحظه فکر کردم چیکار کنم! بگم بیاد بالا یا خودم برم پایین!
 سریع رفتم و موهامو درست کردم و کمی آرایش! هر چند که نمی دونستم چرا! اگه می خواستم که بره دیگه آرایش
 برای چی؟
 چند دقیقه بعد حاضر شدم!
 باید یه کاری می کردم که منو ول کنه!
 به خودم عطر زدم!
 اینم حتما به خاطر این بود که می خواستم منو ول کنه!
 خودمم نمی دونستم چی می خوام!
 چند دقیقه بعد دوباره موبایل زنگ زد. پویا بود!»
 _ سلام، چرا آیفون رو جواب نمی دی؟!
 «یادم افتاد که آیفون رو خاموش کردم!»
 _ خاموشش کرده بودم!
 _ من پایین هستم!

_دلت می خواد بیای بالا؟!
 «ساکت شد و بعد با بی میلی گفت»
 _تو بیا پایین!
 «کلیدم رو برداشتم و در آپارتمان رو باز کردم و رفتم بیرون و سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. پشت در رو پله ها نشسته بود.
 تند بلند شد و نگاهم کرد و گفت»
 _سلام.
 _سلام.
 «رفت طرف ماشینش و درش رو برام باز کرد. سوار شدم. خودشم سوار شد و حرکت کرد که گفتم»
 _حرف بزن. باید برگردم خونه!
 «هیچی نگفت و فقط سرعت ماشین رو زیاد کرد. مثل برق می رفت.
 ده دقیقه که گذشت گفت»
 _مادرم بهت چی گفت؟
 _گفت که با ازدواج من و تو موافق نیست!
 _همین؟!
 _همین کافی نیست؟!
 _و تو قبول کردی؟!
 _نباید می کردم؟!
 _پس خود من چی؟! من حق انتخاب ندارم؟!
 «با بی حوصلگی گفتم»
 _نمی دونم پویا! ازدواجی که با مخالفت همراه باشه که دیگه آخرش معلومه! همین الان ازدواج هایی که با شادی و موافقت و خوشی شروع می شه، یه سال نشده به هزار تا مشکل برمی خوره وای به این جور ازدواج ها!
 «پیچید تو یه خیابون و جلو یه پارک نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد.
 پیاده شدم. اونم پیاده شد. دو تایی بدون حرف رفتیم تو پارک. یه پارک کوچیک بود و خلوت! یعنی اصلا کسی توش نبود. یه جاش یه آلاچیق بود که برگ ها دورش رو پوشونده بودن.
 رفتیم توش و رو یه نیمکت نشستیم که گفت»
 _حالا بگو که دوستم نداری!
 «نگاهش کردم و هیچی نگفتم»
 _بگو دیگه!
 _دوستت ندارم!
 _تو چشمام نگاه کن و بگو!
 _چه فرقی می کنه؟
 _فرقش اینه که وقتی تو چشمام نگاه می کنی نمی تونی دروغ بگی!

_بین پویا، مادرت ناراضیه!
 _مادرم با ازدواج هورا و حامد هم ناراضی بود اما بین چقدر خوشبختن!
 _معلوم نیست که ازدواج ماهام اونطوری باشه؟
 _چرا نباید باشه؟!
 _نمی دونم! شاید نباشه!
 _مادرم چیز دیگه م به تو گفته!
 _مثلا چی؟!
 _همون چیزی که باعث شده اینطوری بشی!
 _چیزی منو وادار نکرده! من از اولشم می دونستم این اشتباهه!
 _اما راضی بودی!
 _اشتباه می کردم!
 _یه لحظه نگاهم کرد و بعد گفت
 _مادرم بهت گفته که من بیمارم! درسته؟!
 _«سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم»
 _برای همین که دیگه نمی خوام باهام ازدواج کنی!
 _«بازم چیزی نگفتم»
 _من چه گناهی کردم که این بیماری رو گرفتم؟! مگه دست خودم بوده؟!
 _بین پویا، اینا هیچ ربطی به هم نداره! من...
 _چرا داره! تو کسی نبودی که تسلیم بشی!
 _یه لحظه مکث کرد و بعد گفت
 _بهت حق می دم! من باید از اول بهت می گفتم اما ترسیدم! ترسیدم از دستت بدم! چند بار خواستم بهت بگم اما همه ش می گفتم یه خرده دیگه صبر کنم! یعنی جرأت گفتنش رو نداشتم و هی امروز و فردا می کردم! اولی به خدا دارم خوب می شم مونا! دکتر گفتن داری خوب می شی! الان یه ساله که دچار حمله نشدم! مرتب قرصامو خوردم! کلاسای مدیتیشن رفتم! با روان شناس مرتب مشاوره دارم!
 _یه سالم بیشتره که طوریم نشده! همه شونم می گن داری خوب می شی!
 _«تو صداتش بغض بود و گریه. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. اشک تو چشمات حلقه زده بود و به سختی جلوشو می گرفت!»
 _هر کاری بهم می گن می کنم! ورزش می کنم! سعی می کنم! عصبانی نشم! تلویزیون زیاد تماشا نمی کنم! با دوستام زیاد این ور و اون ور نمی رم و شب زنده داری نمی کنم!
 _«وای که من چه حیوونی بودم که اون فکرا رو می کردم!»
 _همه ش به خودم تلقین می کنم که خوب شدم! با مردم مهربونی می کنم و از شادی شون انرژی مثبت می گیرم!
 _«خدا جون من چه جور آدمی شدم؟! اصلا آدم هستم؟!»

_ همه ش با خدا حرف می زنم و ازش می خوام که شفام بده! سعی م یکنم که کارای خوب بکنم و به مردم کمک کنم!

«خدایا منو ببخش! داشتم چی می شدم؟! راست می گفت! من جا زدم! تسلیم شدم! به خاطر همین که فهمیدم این بیماری رو داره!

مثل بچه ها داشت حرف می زد! صادق و از ته دل! با بغض تو صداش و اشک تو چشماش!

از خودم متنفر شدم! واقعا از خودم متنفر شدم!

یه مرتبه با یه صدایی که پر از یأس و ناامیدی و خشم بود داد زد و گفت»

_ آخه من چیکار کنم که مریضم! من که نمی خواستم این طوری باشم! کاشکی جای این مرض، سرطان داشتم!

کاشکی یه مرض دیگه داشتم! کاشکی...

«بعد ساکت شد و یه لحظه بعد بلند شد و گفت»

_ من باید قبلا بهت می گفتم! تو حق داری!

«دو یه قدم رفت و برگشت و گفت»

_ می رم یه خرده آب بخورم و پیام!

«از در آلاچیق رفت بیرون. کمی آروم شده بود. از رو نیمکت بلند شدم. داشتم آروم آروم گریه می کردم!

چه دیوی شده بودم من!

رفتم دم در آلاچیق و تماشاش کردم. داشت می رفت به طرف یه شیر آب که یه مرتبه نشست رو زمین و سرش رو

گرفت تو دستش! فکر کردم دچار حمله شده! مثل برق دویدم طرفش و وقتی رسیدم بهش دیدم داره

گریه می کنه! مثل بچه ها وقتی که غصه دار می شن! یه گریه ی آروم! شونه هاش یه تگون ملایم داشت و نشون می

داد که از ته دل داره گریه میکنه!

نشستم کنارش! دست کشیدم به موهاش! پُرپشت و قشنگ!

آروم دستشو از رو صورتش برداشتم! صورتش خیس خیس بود! چشماش همین طور! مژه هاش از اشک به هم

چسبیده بود و چشماش رو خیلی خیلی قشنگ تر کرده بود!

با دستام اشک هاشو پاک کردم و همونجور که خودم گریه می کردم گفتم»

_ خجالت داره! پسر گنده! مرد که گریه نمی کنه! مریضی که مریضی! گریه برای چیه؟! اولاً که مریضیت هیچی نیست!

یه حالت عصبیه! بعدشم که خوب شدی! از تمام اینا گذشته، من چون مادرت

موافق نیست نمی خوام باهات ازدواج کنم نه به خاطر این مسأله!

«با چشماش که پر از اشک بود نگاهم کرد! داشتم خفه می شدم!»

_ راستی میگی؟! به خاطر بیماریم نیست؟!!

«به خودم هزار تا لعنت فرستادم که اصلاً یه همچین فکرای می کردم!»

_ آره، راست میگم!

_ دوستم داری؟!!

_ خیلی!

_ به خدا خوب شدم مونا! می خوام ببرمت خود دکنتم بهت بگه!

«یه چیزی درونم شکست!»
 _ اصلا این چیزا لازم نیست!
 _ نه، بیا ببین چی می‌گه که خیالت راحت بشه!
 _ من خیالم راحت! حتی اگه خوبم نشده بودی بازم دوستت داشتم! حالا دیگه این حرفا رو زن! گریه م نکن!
 _ خودتم داری گریه می کنی!
 _ من از گریه ی تو گریه م گرفته! تو نکن من نمی کنم!
 _ پس باهام ازدواج می کنی؟!
 _ بذار چند روز فکر کنم!
 _ دیدی حالا داری دروغ میگی!
 _ به جون خودت راست می‌گم! تو این دنیا هیچکس برام عزیزتر از تو نیست پویا! تو نمی دونی من چقدر دوستت دارم اما بهم وقت بده! فقط چند روز!
 _ که بعد بهم بگی نه؟
 _ نه، فقط باید فکر کنم که چیکار باید بکنیم!
 _ یعنی ما دو تا؟
 _ آره! خودمون!
 _ که ازدواج کنیم!
 _ آره! آره! ولی باید راه درست رو بریم!
 _ یعنی بالاخره ش با هم ازدواج می کنیم!
 _ آره، می کنیم!
 _ قول بده!
 _ «یه مکثی کردم که گفت»
 _ می خوامی گولم بزنی؟!
 _ نه!
 _ پس قول بده!
 _ «دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم! انقدر معصومانه حرف می زد که اصلا نمی تونستم جواب نه بهش بدم!»
 چشماتو چشماش بود و عشق تمام وجودم رو گرفته بود!
 انقدر دوستش داشتم که دیگه موافقت مادرش برام بی اهمیت بود! حاضر بودم هر کاری می‌گه بکنم! بعدش دیگه چیزی برام مهم نبود! اون منو دوست داشت و منم اونو دوست داشتم! گور پدر بقیه م کرده!
 _ بهت قول میدم!
 _ بگو به جون پویا!
 _ به جون پویا! حالا راضی شدی؟!
 _ کی؟!

دِ دیگه اذیتم نکن!

«با دستاش صورتش رو پاک کرد و خندید. بعد صورت منو پاک کرد و گفت»

راست راستی گریه می کردی؟!

«بهش خندیدم. گریه و خنده! پشت سر هم و دوباره گریه و دوباره خنده! یه چیز عجیب که تا حالا تجربه نکرده

بودم! مثل خیلی چیزای دیگه! مثل تو پیاده رو جلوی آسایشگاه! مثل الان! شب توی

پارک! او چیزی که دیدم! یعنی حس کردم!

دو تا سایه که دست همدیگرو گرفتن و رفتن بین درختا!

دو تا سایه تو یه خواب!

اونجایی که نور چراغای پارک بهش نمی رسه!

اونجایی که فقط مهتاب می دونه کجاست!

و انقدری روشنش می کنه که فقط از اونا دو تا سایه پیدااست!

و این یه رویا تو ذهن من بود!

که فقط من می تونستم اونا رو ببینم!

نه هیچکس دیگه! و نه نگهبان پارک!

و وقتی دو تا سایه یکی شدن هم کسی نمی تونست اونا رو ببینه!

چون اونا فقط سایه بودن و تو رویای سایه ها!

سایه ای که گریه می کرد و سایه ی دیگه بغلش کرده بود و اشک اش رو پاک می کرد!

سایه هایی که عاشق همدیگه بودند!

فصل سیزدهم

«یه دست روی میز کشیدم. پاک و تمیز بود! خاله مهتاب همه جارو تمیز کرده بود! هر چیزی رو هم همونجا گذاشته

بود که قبلا بود!

از جام بلند شدم. بی اختیار رفتم سر یخچال. توش همه چی بود. میوه، شیرینی، نوشابه، آبمیوه، چند تا کنسرو.

رو میز آشپزخونه یه کاغذ بود.

مونا جان تو فریزر چند نوع غذا گذاشتم. فقط گرم شون کن.

مهتاب

پس هنوز کسایی رو دارم که براشون مهم هستم!

رفتم از تو سالن ساکم رو آوردم و بازش کردم. لباس بود و کیف پول و موبایلم. روشنش کردم که یه پیام برام اومد!

ژیلا بود! می خواست بدونه خوبم یا نه!

براش Message زدم که خوبم!

لباسامو انداختم تو سبد رخت چرک ها و برگشتم تو آشپزخونه و در یخچال رو دوباره باز کردم. گرسنه م نبود اما شدید هوس نسکافه کرده بودم.

کتری رو آب کردم و گذاشتم رو گاز. شیر گاز بسته بود. بازش کردم و گاز رو روشن.

رو صندلی آشپزخونه نشستم تا آب کتری جوش بیاد!

احساس سرما کردم! هوا سرد شده بود. هنوز شوفاژها رو باز نکرده بودن. بلند شدم و شومینه رو روشن کردم و خیره شدم بهش.

رقص شعله ها! شعله های بلند، شعله های کوتاه!

خم شدن و راست شدن! چپ و راست رفتن و چرخیدن!

درست مثل یه رقص دسته جمعی که دو تا دو تا جفت ها با هم می رقصن! و سایه هایی که در اثر هر حرکت ایجاد می کنن!

سایه ها!

و اون شب وقتی من و پویا از پارک اومدیم بیرون، اون دو تا سایه م اومدن بیرون. مثل ما!

چند روز بعدش بود؟

دو روز، سه روز؟

ازش یه هفته وقت خواسته بودم که به اجبار قبول کرد!

چهار روز بعدش بود! آره! چهار روز!

شبش تلفنی با هم صحبت کرده بودیم. ناراحت بود! مادرش ناراحتش کرده بود. نه از روی قصد! از روی محبت و دوست داشتن!

می گفت با هر حرکت یا هر صحبت، مریضیم رو یادم میندازه!

یادآوری می کنه که قرصات یادت نره و من یاد این بیماری گند می افتم!

یا روزهای کلاس مدیتیشن رو بهم گوشزد می کنه و من بازم یاد مریضیم می افتم!

یا وقتی می خوام رانندگی کنم! یا در مورد رژیم غذایی یا جلسات روان شناسم! با هر کدوم از اینا منو یاد نقصی که دارم میندازه!

و چیزای دیگه!

که البته نگفت اون چیزای دیگه چی هستن!

فردا عصرش بود. صبحش منتظر تلفنش بودم که نزد. عصری حدود ساعت پنج بود که زنگ خونه رو زدن. فکر کردم باید پویا باشه! رفتم

طرف آیفون و با نهایت تعجب هورا رو دیدم!

جا خوردم!

_سلام هورا جان! بفرمایین!

_سلام مونا جان! ببخشین که...

_بیا تو! بیا تو! طبقه ی دوم!

_ممنون!

«در رو باز کردم و یه نگاهی به خونه انداختم و یه نگاهی تو آینه به خودم. خونه تمیز و مرتب بود و خودم که تقریباً آماده بودم. یعنی آماده ی آماده!»

چون فکر می کردم پویا ممکنه بیاد دنبالم.

در آپارتمان رو باز کردم. کمی بعد آسانسور رسید و هورا ازش اومد بیرون. رفتم جلو و بغلش کردم. اونم همینطور. و هر دو گرم و صمیمی مثل دفعه ی اولی که دیدمش!

تعارفش کردم تو و وقتی نشست رفتم و براش نوشیدنی و میوه و شیرینی آوردم.

تو خودش بود. هم غمگین و هم نه! غمگین صداش بود که کمی موقع حرف زدن ارتعاش داشت. مثل یه کوچولو بغض! اما نه، اون جهت که چشماش روشن بود!

اولش حرفای معمولی و بعدش مرور خاطرات اون چند روز دهکده!

می دونستم که چیزی هم پشت تمام ایناس! و منتظر بودم تا جواب بدم! نه مثل جواب هایی که به مادرش دادم! داشتم براش میوه پوست می کردم که بی مقدمه گفت!

«_ حال پویا خوب نیست!

«میوه و چاقو هم دو از دستم افتاد! مات شدم بهش! دولا شد و چاقو و میوه رو از رو زمین برداشت و یه لبخند تلخ بهم زد و گفت»

«_ قرصاشو نخورده!

«فقط نگاهش کردم! یه لبخند دیگه زد و گفت»

«_ به کمکت احتیاج دارم! فقط باید تو باهاش صحبت کنی!

«یه طعم تلخ تو ذهنم جمع شده بود! از جام بلند شدم. اونم بلند شد. رفتم تو اتاق و سریع لباسامو عوض کردم. صداشو شنیدم»

«_ گاز رو خاموش کردم!

«اومدم بیرون و پرسیدم»

«_ ماشین داری؟

«_ آره، بریم!

«دوتایی رفتیم پایین و رفتیم تو خیابون که حامد رو اون طرف، تو پیاده رو دیدم. تند اومد جلو و سلام کرد. باهاش یه احوالپرسی سریع کردم و سوار ماشینش شدم و حرکت کردیم.»

دلم می خواست بدونم الان حالش چطوره! یه لحظه داشت اون فیلم ها تو ذهنم تکرار می شد که بهش اجازه ندادم! اصلاً!

آروم ولی محکم گفتم»

«_ من باید چیکار کنم؟

«حامد تو آینه نگاهم کرد و هورا برگشت طرفم و گفت»

_ کاری که واقعا باید بکنی! اگه دوستش داری!

_ دارم!

_ چقدر؟!

_ خیلی زیاده!

«بهم خندید و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت»

_ پس هر چی دلت می‌گه انجام بده!

«یه لحظه تو چشمای همدیگه نگاه کردیم که گفت»

_ این بیماری ممکنه برای همیشه با اون باشه!

_ برام مهم نیست!

«دوباره بهم خندید. یه خنده پر از محبت! دستم رو تو دستش فشار داد و گفت»

_ تو خوبش می‌کنی! مطمئنم!

«یه لحظه صورت حامد برگشت طرفم. با یه لبخند محکم از اعتماد!

کمی بعد رسیدیم و با ماشین رفتیم تو خونه. یه خونه ی خیلی بزرگ و شیک.

جلوی پله ها پیاده شدیم و حامد و هورا اومدن دو طرف من و هور دستم رو گرفت و سه تایی از پله ها رفتیم بالا.

بعد از راهرو تو سالن پدر پویا منتظر مون بود.

یه نگاه طولانی برای شناخت من!

سلام من و بعدش یه لبخند و جواب سلام!

حس کردم منو پذیرفت!

حالا سه نفر در کنارم بودن! یعنی اینطور فکر میکردم!

خونه دوبلکس بود. از پله ها رفتیم بالا. یه تراس بزرگ بود مشرف به سالن پایین. و چند تا در. شیش تا هفت تا!

یعنی خیلی پولدار و ثروتمند!

رسیدیم جلو یه در که باز بود و از توش صدای حرف می اومد!

بیرون مکث کردم. هورا پند ضربه ی کوتاه و نرم به در زد و گفت»

_ مامان!

«صداها قطع شد!»

یه لحظه بعد مادرش تو چهارچوب در ظاهر شد. با یه لبخند و چهره غمگینی که می گفت اون لبخند دروغه.

سلام کردم. دستش رو به طرفم دراز کرد و باهاش دست دادم.

با اکراه از جلوی در کنار رفت و راه رو به من واگذار کرد.

نگاه هورا و حامد و پدرش بهم می گفت برم اتاق! و رفتم!

یه اتاق خیلی بزرگ بود با یه میز ساده، یه اباژور، یه سیستم صوتی خیلی شیک و جدید، چند گلدون بزرگ و پربرگ

و قشنگ و دیوارهایی که با چند تا تابلو تزئین شده بود! چند تصویر و چند تابلو خط.

و به تخت دو نفره ی شیک که یکی روش خوابیده بود و پتو رو رو سرش کشیده بود و به مردی که حدس زدم باید پزشک باشه، نشسته کنار تخت که با ورود من از جاش بلند شد و با یخ لبخند و به حرکت سر، ادای احترام کرد و از اتاق رفت بیرون!

به لحظه صبر کردم و بعد اروم رفتم رو مبل کنار تخت نشستم.

به نگاه به چیزی یا کسی که زیر تخت بود کردم!

نمی دونستم چه احساسی دارم!

برگشتم و به در نگاه کردم! هورا تو چهارچوب ایستاده بود و منتظر!

به لحظه خجالت کشیدم! من اینجا چی کار می کردم؟

برگشتم و به تخت و جسمی که زیر پتو پنهان شده بود نگاه کردم!

جسم نه، روح!

به روح که محکم ایستاده بود!

دیگه خجالت نکشیدم!

اون منو می خواد! به هر صورت!

چرا من نه؟!

-پویا؟!

به لرزش به مکت! بعد پتو رفت کنار!

موهای ژولیده بود و ریشش دراومده بود! و صورت خیلی قشنگ تر و طبیعی تر!

با چشمای پر از ناباوری نگاهم کرد! بهش لبخند زدم! به نگاه به طرف در به هورا کرد و بعد پتو رو دوباره کشید

سرش!

برگشتم به هورا نگاه کردم! خندید و به چشمک بهم زد و رفت!

- اگه همین الان از زیر پتو نیایی بیرون می رم!

به لحظه مکت!

- اخه اینطوری نمی خواستم منو ببینی!

- یعنی چی؟ لوس و نر! مثل بچه ها؟!

به سکوت.

- هنوز خوب نشدم!

و به صدای غمگین!

- هنوز مریضم!

- خب؟!

- بهت گفته بودم که خوب شدم! اما نشدم!

- خب؟!

- همین!

- و دیگه منو نمی خوای؟

یه سکوت دیگه و بعدش.

- تو چی؟ یه مریض رو می خوای؟

- آره!

- حتی اگه خیلی مریض باشه!

- هر چقدر مریض تر بهتر! چون بیشتر به من احتیاج داره!

و یه لحظه سکوت. بعد پتو رفت کنار! بهم خندید و منم بهش خندیدم. دستش رو به طرفم دراز کرد و گرفتم، داغ

بود! گرمایش از دستم گذشت و درونم رو گرم کرد. مثل اتیش شومینه!

داشت منو به طرف خودش می کشید! به طرف تخت! با لبخند!

و با لبخند بهش چشم غره رفتم و دستم را از تو دستش کشیدم بیرون! بازم خندید و دنبال دستم گشت!

که پیداش نکرد!

و خندید!

منم خندیدم!

و به در نگاه کردم!

کسی اونجا نبود!

- پاشو دیگه!

رو تخت نشست و گفت:

- چند روز تموم شد؟

- شاید! اینم راه خوبی بود آ!

خندید و گفت:

- فکر راه بودنش نبودم!

- ولی انگار بود! حالا پاشو!

- باید دوش بگرم!

- خب بگیر!

- نری آ!

خندیدم که داد زد:

- حامد!

کمی بعد حامد پیداش شد! با لبخند شیرین و محکم همیشگی!

- مونا رو ببر پایین! منم یه دوش می گیرم و می آم!

بلند شدم و با حامد رفتم پایین!

پدر و مادرش وهورا بالای سالن نشسته بودند، دکتر رفته بود. با اومدن من، هورا و پدرش بلند شدن یه خرده بعد

مادرش با یه حرکت نیمه از احترام!

نشستیم! با سکوت و در سکوت! ایم موقع ها معمولا زن خونه صحبت رو شروع می کنه و سکوت رو می شکنه!

مادرش ساکت بود و فقط با چشماش به من می گفت که ما با هم حرف زدیم و تو قول دادی!

اما قول من دیگه اهمیت نداشت!

این مشکل خودش بود با پویا! یا خودش با خودش که باید یه جوری حل می کرد!

که انگار نمی توانست حل کنه!

پس سکوت ادامه داشت. منم اصراری برای شکستن سکوت نداشتم! برامم فرقی نمی کرد که چقدر ادامهبیدا کنه!

اما انگار برای حامد مهم بود.

- رفت دوش بگیره!

هورا به من نگاه کرد و گفت:

باید قرص هاش رو بخوره!

و جمله پدرش که با لحن مهربان، همراه با یه لبخند ادا شد!

- لج کرده

و این شاید تایید پذیرفتن من بود!

اما مادرش، نه! هنوز سر حرفش بود! من مناسب برای پویا نبودم!

- ما با هم قراری گذاشتیم مونا خانم!

- من سر حرفم هستم!

هورا تند شد!

- مامان!

- تو دخالت نکن هورا!

- ولی ما دنبالش رفتیم!

- فقط برای کمک

- دفعه دیگه چی؟! اگه پشت ماشین در حال رانندگی باشه؟! اگه وسط خیابان باشه چی؟!!

- باهاش صحبت می کنیم! قانعش می کنیم!

حامد بلند شد و از سالن بیرون رفت. پدرش با نگاه رفتنش رو دنبال کرد و بعد به مادرش گفت:

- دست بردار پروانه! تو سر ازدواج هورام همین کارو کردی!

- با ازدواج اونام موافق نبودم! الانم نیستم! حامدم با من خوب نیست! بین بچه رو برده گذاشته خونه دوستش!

- مامان! چرا بی خودی قضاوت می کنی؟! ما بهار رو مخصوصا نیاوردیم! یادتون رفته اینجا چه خبر بود؟!!

مستخدم شون اومد. با یه سینی که توش چایی بود. همه ساکت شدن. تعارف کرد و رفت. به فنجونم دست نازدم.

هورا با یه لبخند عصبی فنجون را از روز میز برداشت و داد دستم! بعد برگشت طرف مادرش و گفت:

- مامان! می خواین مثل عروسی ما لجبازی کنین؟!!

- من حق دارم! در مورد بچه هام! ندارم؟!!

- شما حق مادری دارین که ما همیشه ادا کردیم. اما در مورد کسی که می خوایم باهاش زندگی کنیم چی؟! باید اونم شما انتخاب کنین؟

- من بحثی با کسی ندارم!

- مامان تور رو خدا یه خرده فکر کنین! دارین با جون با پویا بازی می کنین! همین دفعه خدا به همه مون رحم کرد که تو حیاط این اتفاق براش افتاده!

- پروانه! پروانه! خواهش می کنم اینقدر خودخواه نباش.

- از اون گذشته! پویا یه ایراد بزرگ داره! اینو که نمی تونیم انکار کنیم! اون بیماره! موناره داره گذشت...

- لطفا دهنتم رو ببند هورا!

- اگهمن دهنم رو ببندم پویا خوب می شه؟

- تو نباید در مورد برادرت اینطور صحبت کنی!

- شما حق دارین با زندگی برادرم بازی کنین؟!

- اگه مونا خانم اجازه بدن پویا برمی گرده به زندگیش!

هورا و پدرش برگشتم و منو نگاه کردن. فنجون چایی هنوز دستم بود. اما ازش نخورده بودم. دوباره گذاشتمش روی میز و گفتم:

- من سعی خودمو می کنم. حالا شما بفرمایین چیکار کنم؟!

- از زندگیش برو بیرون!

هورا خودشو کشید جلوی مبل و گفت:

- یعنی مثلاً به مدت بره مسافرت! اونوقت پویا دوباره همین کار رو می کنه! فرصاشو نمی خوره و بعدش روز از نو روزی از تو!

- پروانه! تو سر هورام اشتباه می کردی! می گفتمی یک سال نشده از حامد جدا می شه! من دارم بهت می گم! الانم داری اشتباه می کنی! پویا واقعا مونا رو دوست داره! من هیچ وقت پویا را انقدر خوشحال ندیده بودم! یعنی قبل از این جریان! اینم فقط به خاطر اشنایی با مونا بوده!

این چیز قشنگ رو خراب نکن! ما به خاطر پویا غصه خوردیم! خودشم همین طور! یادتم رفته؟ 1 چه شبایی تا صبح کنارش نشستیم که نکنه تو خواب طوریش بشه؟! چه شب هایی تا شب باهاش حرف زدیم که نره خودکشی کنه؟! اینا رو باید یادتم بندازم؟!

- ما پدر و مادر بدی نبودیم!

- نبودیم اما ما اونو به دنیا آوردیم با این بیماری! ما می تونستیم این کار رو نکنیم! وقتی هورا را داشتیم سالم! ما می دونستیم که ممکنه برای بچه بعدی مون این اتفاق بیفته می فهمی چی میگم!

- هورا سالم بود، ممکن بود که پویام...

- نمی خوام دیگه چیزی بشنوم.

پدرش عصبانی شده بود! بغض تو گلوش بود! ممکن بود هر لحظه گریه اش بگیره! با صدای بلند اما مودب و شمرده حرف می زد!

- من پسر رو زنده می خوام! اگه تو خیابان این اتفاق براش بیفته چیکار کنم؟! اون تازه چند وقته به زندگی امیدوار شده! فقط ام به خاطر موناست! اگه زبونم لال بلایی سرش بیاره چی؟ اونم به خاطر چی؟ که مثلاً دختر فلانی را براش بگیریم؟! که چی بشه؟! اصلاً برای ما چه فرقی می کنه؟!

صورتش سرخ شده بود و صدایش می لرزید.

من سرم رو انداخته بودم پایین! فقط منتظر بودم که پویا بیاد و قرص هاش رو بهش بدم و یه خرده باهاش صحبت کنم و برم!

تو همین موقع حامد با یه لیوان اب اومد. بدون حرف! لیوان رو داد به پدر هورا و دستش رو رو شونه اش گذاشت! پدر هورام با یه نگاه حق شناس لیوان رو گرفت و کمی ازش خورد! سکوت برقرار شد. آرومتر شده بود. یه خرده بعد گفت:

– حامد فقط هورا رو خواست! نشونم داد! یادته! من مطمئنم مونا فقط خود پویا رو می خواد! با وجود بیماریش! نه احتیاجی به پول داره و نه چیز دیگه! می دونی که از نظر مالی مشکلی نداره! یه دختر خانم و قشنگ! دیگه ما چی می خوایم؟! یه خورده فکر کن پروانه! کاری نکن که پشیمون بشی! تو همین موقع حامد آروم گفت:

–پویا!

یه مرتبه همه برگشتیم و پله ها رو نگاه کردیم! پویا بالای پله ها ایستاده بود و داشت به ما نگاه می کرد! از جاش تکون نمی خورد! فقط ماها رو نگاه می کرد! قسمت اخر حرفهای پدرش رو شنیده بود. هورا بهم اشاره کرد.

از جام بلند شدم و رفتم طرف پله ها. وقتی دید می خوام برم بالا. جرکت کرد و از پله ها اومد پایین! موهاش هنوز خیس بود. صورتش رو اصلاح کرده بود. یه جین پوشیده بود با یه تی شرت مشکی که خیلی بهش می اومد! مخصوصا با پوست سفیدش.

آروم اومد پایین و وقتی رسید به من گفت:

– مساله ای پیش اومده؟!

– نه!

نگاهم کرد که بهش خندیدم و گفتم:

– نه! واقعاً!

یه نگاه به بقیه کرد که گفتم:

– می خواهم باهات حرف بزنم!

تند گفت:

– در چه مورد؟

– در مورد کاری که کردی! باید قرص هاتو بخوری!

خندید، کمرنگ!

– می خورم.

– الان.

دوباره خندید. هورا از جاش بلند شد و از روی میز، کنار سالن دوتا بسته قرص آورد و قرص ها را از توش درآورد و داد بهش.

گرفت و گذاشت تو دهنش. بدون اب!

برگشتم طرف هورا و گفتم:

- آب.

حامد لیوان رو از رو میز برداشت و اومد جلو و داد به پویا! پویام گرفت و کمی ازش خورد!

انگار همه فقط منتظر همین بودند! چون یه نفس راحتی کشیدن! بدون هماهنگی قبلی! اما همه با هم! حتی خود من!

صدای قل قل اب کتری بلند شد! به زحمت نگاهم را از شعله ها گرفتم! رفتم تو اشپزخونه و زیر کتری را کم کردم و

قوری را درآوردم و چایی دم کردم. بعدش یادم افتاد که هوس نسکافه کرده بودم!

یه لیوان بزرگ درست کردم. تلخ!

رفتم رو مبل نشستم!

حالا باید چیکار کنم!

یعنی همیشه این وقت روز چیکار می کردم!

یه پیام دیگه اومد!

بازم ژیل بود! می خواست بدون خوبم یا نه؟!

براش زدم که خوبم!

موبایل رو گذاشتم رو میز و بهش خیره شدم!

هزار تا حرف توش بود!

همه از پویا!

دلم می خواست برش دارم و یکی یکی شون رو بخونم.

اما نه! ولش کن!

لیوانم را برداشتم و ازش خوردم!

چند روز بعد از اون جریان بود.

چهار روز یا پنج روز!

وقتی قرص هاش رو خورد رفتیم و نشستیم. هیچ صحبتی دیگه نشد! نگاه مادرش سخت بود و پرکینه!

یه ربع بیشتر اونجا نمودیم!

پویا اروم بهم گفت:

- بریم؟

از جام بلند شدم. از همه خداحافظی کردم. همه ازم تشکر کردن! غیر از مادرش که با خشم نگاهم می کرد!

از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین پویا شدیم و حرکت کردیم.

- باید ازت عذر خواهی کنم! به خاطر رفتار...

- اصلا در موردش حرف نزن!

- من خیلی ازت خجالت می کشم مونا!

- حرف نزن!

- نمی شه که حرف نزد.

- چرا نمی شه؟ اصلا چرا باید به گذشته برگردیم؟! چیزیم نشده!

- حرفای پدرم رو شنیدم! حتما مامانم یه چیزی گفته که پدرم اون حرفا رو می زد!

- مادرت چیزی نگفته! توام انقدر مساله رو بزرگ نکن!

- تو ناراحت نیستی؟

- چرا اما از تو! این بچه بازی چیه درآوری؟! هیچی نگفت.

- اگه این کارا رو بکنی همه از چشم من می بینن!

- برای من فرقی نمی کنه! من تو رو می خوام! حالا یا با رضایت اونا یا بی رایت! من بچه نیستم! برای زندگیم باید خودم تصمیم بگیرم که گرفتم! من اگر تو نباشی نیستم مونا! دارم جدی حرف می زنم!

- خیلی خوب! خیلی خوب! عصبانی نشو! برات خوب نیست!

- اره برام خوب نیست!

یه لحظه ساکت شد و بعد عصبانی تر گفت:

- تو رو خدا تو دیگه اینطوری نباش! یادم ننداز که بیمارم! دستش رو گرفتم. یه مرتبه اروم شد و خندید!

کمی که گذشت گفت:

- من خیلی گرسنه مه! تو چی؟

- ای، یه کمی!

- بریم یه جا شام بخوریم؟

- زود نیست؟

- شبه دیگه!

- خب بریم!

مسیر رو عوض کرد و بیست دقیقه بعد یه جا طرف ملاصدرا نگه داشت و گفت:

- رستوران هندی! خوبه؟ یه غذای تند!

یه رستوران شیک بود. با غذای عالی و خوشمزه! شبیه غذاهای خودمون اما تند! توش خاریام بودن و یه مرد هندی که جلوی در به همه خوش امد می گفت. با کت و شلوار و یه عمامه هندی!

سر میز خواست در مورد اتفاقی که افتاده حرف بزنه! یعنی در واقع می خواست در مورد مادرش صحبت کنه و عذرخواهی!

نذاشتم! در مورد خودمون حرف زدیم!

بعدشم منو رسوند خونه.

لحظه اخرم ازم به خاطر همه چیز تشکر کرد! و وقتی دستگیره در رو گرفتم و خواستم پیاده بشم اون اتفاق افتاد!

یه سرگیجه! یه سرگیجه تو خلا و بی وزنی! و انقدر سریع که نفهمیدم تو کدوم لحظه به طرف عقب کشیده شدم! مثل وقتی که ادم در موقع حرکت تعادلش رو از دست می ده! یا مثل زمانی که یکی از پشتت ادم رو می کشه عقب!

یه مکث که در حالت عادی هیچ انتظارش را نداشتی! و انقدر سریع و تند که متوجه نمی شی چی داره اتفاق می افته! و انقدر گذرا که طول زمانیش رو درک نمی کنی اما می فهمی که داره اتفاق می افته و این تویی که معلق در این خلا می

چرخ می پرواز می کنی! و گیج و مبهوت از این پرواز و لذتش! و گم شدن چند ثانیه از زندگی و پیوندش به حافظه و خاطره!

و وقتی پیاده شدم هنوز گیج بودم! مثل زمانی که به مرتبه به سرعت از جات بلند بشی و خون به مغزت نمی رسه!
و فکر کردم که به رویه به واقعیت داخل شده یا به واقعیت به رویام!
و بازم طمع گس و شیرین به خواب رو لب هام!
دستم رو گرفتم به به درخت! ضعف تمام بدنم رو گرفته بود!
برای به دختر که عاشقه! و سال ها در انتظار عشق بوده! و شاید بشه گفت که حالا روح عشق درونش نفوذ کرده و
داره احساسش می کنه! و حلول این روح با به حرکت فیزیکی و به تماس توام می شه که باید کاملش کنه! و این
اتفاق می افته و در تمام مدتش نمی دونی داره چی می شه و چه حسی داری. اما بعدش اونقدر این حس قوی به
سراغت میاد که احتیاج داری به به چیزی تکیه کنی! و انکار تمام وجودت خالی شده و می خواد از نوع عشق دیگه پر
بشه که نمی دونم باید اسمش رو چی گذاشت!

و این چقدر طول می کشه؟!

شاید فقط سی ثانیه!

برگشتم و نگاهش کردم! اونم پیاده شده بود و داشت بهم می خندید!

خندیدم و با دست لب هام رو حس کردم!

طعم گس و شیرین خواب.

به هم خوردن تعادل هورمون های تمام بدن!

و به خواهش!

به خواستن!

– بیا بالا پویا!

به نگاه به من کرد و به نگاه به دور و برش! بعد سرش را تکیه داد! منتظر بود که دوباره بگم! به تایید دوباره!

– پس همین الان برو! همین الان!

و خدید و سریع سوار ماشین شد و با سرعت رفت.

احساس کردم به مدت طولانی ای نفس ام رو تو سینه ام حبس کرده بودم!

به نفس کشیدم! بلند و عمیق!

بهت و سرگیجه تموم شده بود و فقط یک خاطره مونده بود!

به خاطره ی شیرین و لذت بخش!

از به سرگیجه!.....

کمی دیگه از لیوان رو خوردم. داشت سرد می شد! و من نسکافه سرد دوست نداشتم!

خونم ام سرد بود!

بدنم سرد!

روحم سرد!

احساسم سرد!

نمی دونم چرا یاد یه قصه افتادم! قصه ننه سرما!
 وقتی بچه بودم مادرم برام تعریف می کرد! که اونم از مادرش شنیده بود!
 ننه سرما!
 یه زن عاشق!
 یه پیرزن عاشق!
 یه دختر عاشق که یه انتخاب اشتباه داشته!
 عاشق عمو نوروز شده بوده!
 حتما انقدر صبر کرده تا زن شده و بعدشم پیرزن!
 نمی دونم!
 اما اینو می دونم که هنوز عاشقه و منتظر!
 چند سال!
 صد سال، دویست سال!
 چه صبری!
 اما چرا اسمش رو گذاشتن ننه سرما؟!
 اون با سرما پیرزن فرق می کرد!
 سرما پیرزن اخر بهمن بود و اول اسفند که عصبانی می شد و لحاف و تشک اش رو پاره می کرد و پنبه هاش رو می ریخت بیرون! اون وقت برف می اومد!
 نه! ننه سرما با اون فرق داشت!
 یه زن عاشق بود!
 یه پیرزن عاشق!
 یه عاشق که همیشه منتظره!
 می گن اگه این دو تا به برسن، دنیا به اخر می رسه!
 عجب دنیای ظالمی!
 هفت روز یا هشت روز بعدش بود؟!
 بعد از اون عصر که هورا اومد نبالم؟!
 بعد از اون شب که با پوای رفتیم رستوران هندیا؟!
 بعد از اون پرواز درون رویا و خلا هستی بخش با طعم گس و شیرین خوابش؟!
 نه! ده روز بعدش بود!
 آره، ده روز!
 ما ازدواج کردیم! یه جشن ساده! فقط خودی ها!
 من خودم اینطوری خواستم!
 خاله مهتابم بود با شوهرش! اون یکی خاله ام با نمی دونم کریم اقا یا رحیم اقا. ژیل و خودم.
 از اون طرف هورا و پدرش و حامد و بهار و پویا!

همین!

یه محضر و یه شام تو یه رستوران!

پدرش مخالف بود! می خواست جشن مفصل بگیره! شاید از لج مادر پویا!

با هم اختلاف پیدا کرده بودن!

ازدواج ما درست بعد از رفتن مادرش به امریکا بود!

برای گرین کارت یا برای اعتراض!

حامد از چند روز قبلش شروع کرده بود تو زمینی که پویا داشت به خونه ساختن! تو دهکده!

همه چیز خیلی سریع انجام شد!

یه عروسی بدون لباس عروس!

اینم خودم خواستم!

یه جشن کوچولو و خیلی خیلی گرم تو یه رستوران!

تا ساعت دوازده شب!

بعدش خداحافظی از همه!

هر کسی رفت خونه خودش!

عروس و داماد موندن تنها!

با یه ماشین!

یعنی تو ماشین!

ماشین پویا!"

-خب حالا کجا بریم؟

-هر کجا دلت می خواد!

-تو دلت می خواد الان کجا بریم؟

-خیابونا خلوته!

-آخه سه شنبه س!

-عروسی ها معمولا پنج شنبه س! با خیابونای شلوغ!

-سه شنبه بهتره!

-پس بریم یه دوری بزنیم!

"از دربند سر در آوردیم! الو خوردیم! تو اب انار! خیلی خوشمزه! ولواشک!"

-من هیچوقت نتونستم خودمو تو لباس دامادی مجسم کنم و ببینم!

-اما من همیشه تونستم خودمو تو لباس عروسی ببینم!

-دوست داشتی؟

-یه موقع اره! خیلی!

-الان چی؟

-الان نه!

-به خاطر مادرم؟

-نه!

-پس چی؟

-نمی دونم! به نظرم یه چیز لوس می ادا!

-چرا؟!

-شاید به خاطر چیزایی که تو این چند وقته دیدم و شنیدم! چقدر خرج عروسی می کنن! چقدر پول لباس عروسی می

دن! چقدر طلا و جواهر و این چیزا! وقت صد نفر دویست نفر رو می گیرن و می کشونن شون به جشن عروسی و کلی

پول کادو رو دستشون می دارن اخر بعد از 6 ماه یه سال از هم جدا می شن!

به نظر تو لوس وبی مزه نیست "

-چرا! اگه یه همچین پایانی داشته باشه چرا! تو فکر کردی ممکنه ازدواج ماهام به یه همچین جایی برسه؟!

-هر چیزی امکان داره!

-من نمی دارم! من یه همچین چیزی نمی خوام!

-منم همین طور اما باید دید که چی پیش می ادا!

-چقدر راحت در موردش حرف می زنی!

-چون خیلی بهش فکر کردم و خودمو برای یه همچین روزی آماده کردم!

-اگه شب بود چی؟

-معمولا کسی شب از کسی طلاق نمی گیره!

-چون دادگاه ها شبا باز نیستن! اگه دادگاه ها شبانه روزی می شدن حتما امار طلاقم دو برابر می شد!

-شاید نه! یعنی اگه دادگا ها فقط شبا کار می کردن شاید امار طلاق می اومد پایین!

-اره راست می گی! تو شکایت تو شب شکون نداره!

"هر دو یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده!"

-یه کاسه الوچه دیگه م بخوریم؟

-نه! نه! نه!

-بازم بریم بالا قدم بزنینم؟

-نه خسته شدم!

-بریم یه جا بشینیم؟

-نه حوصله ندارم!

-پس چیکار کنیم؟!

"دستش رو گرفتم و بهش خندیدم و گفتم "

-دیوونه این موقع شب زن و شوهر چیکار می کنن؟ (این قسمت برای افراد زیر 18 سال ممنوع می باشد)

-اگه دادگاه باز باشه می رن دادگاه تلاق می گیرن!

-اگه نباشه چی؟

-می رن خونه اشتی می کنن!

-اگه قهر نباشن چی؟!

-می رن خونه بچه درست می کنن!

-بی ادب!

-کجاش بی ادبیه؟!

-با یه خانم از این حرفا نمی زنن!

-پس تکلیف بچه درست کردن چی میشه؟

-حرفش رو نمی زنن!

-اها! پس انجامش می دن! (پایان سانسور اوضاع امن و امانه)

"دو تایی زدیم زیر خنده که دستم رو تو دستش فشار داد و گفت"

-پس بریم سوار ماشین شیم ببینیم دادگاهی دادرایی چیزی باز هست!

"دو تایی سوار ماشین شدیم. می خندیدیم و به طف خونه ی من زندگی می کنیم!

-تو راه از بچه دار شدن حرف زدیم.

از اینکه چند تا بچه داشته باشیم

از اینکه برای من داره برای بچه دار شدن دیر می شه!

از زندگی حرف زدیم!

از اینکه مفهوم زندگی رو پیدا کنیم!

و مفهوم زندگی برای هر دومون با هم بودن بود!

و اینکه نداریم هیچ کدوم تنها بمونیم!

و شاید فقط همین مفهوم زندگی بود!

مفهوم ازدواج و یکی شدن!

تا آخر عمر!

و وقتی رسیدیم خونه و ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم اومد طرف من و گفت،

_باید از همین دم در عروس خانم رو بغل کرد تا تو خونه!

_این رسم از کجا اومده؟

_نمی دونم! یه افسانه س!

_مال ما نیست!

_مال هر کی هست خیلی خوبه!

_اگه من باهاش مخالف باشم چی؟

_خب تو منو کول کن ببر تو خونه! من که حرفی ندارم!

_یعنی موافقی که من کولت کنم؟!

_هر جور صلاح می دونی! من آماده م!

_خب باید بیشتر فکر کنیم!

_مختاری! هر چقدر دلت می خواد فکر کن!

_ فکر کنم راه اول بهتر باشه!
 _ منم همینطور فکر می کنم! پس معطل نکن و پیر بالا!
 _ پس سر و صدا نکن که همسایه ها بیدار نشن!
 _ ...! من تازه می خواستم زنگ یکی دوتاشون رو بزنم که بیان کمک کنن عروس رو ببریم بالا!
 _ یعنی اجازه می دی کس دیگه غیر از خودت به من دست بزنه؟!
 _ نه! کی گفته؟!
 _ پس چه جوری بیان کمک کنن!
 _ من تو رو بغل می کنم و اونام منو!
 _ تو چقدر یه شبه شیطان شدی؟
 _ از بس تو رو دوست دارم و خوشحالم! چند کیلویی مونا جون؟
 _ پنجاه و هشت.
 _ تازگی آ قپون کردی؟
 _ قپون چیه؟!
 _ یعنی تازگی خودتو وزن کردی؟
 _ هر روز وزن می کنم!
 _ پس ترازوت خرابه عزیزم! اینی که من حس می کنم و دارم می برم، هفتاد به بالاس!
 _ مگه تو وزن ها دستته؟
 _ آره، با کیسه سیمان مقایسه ی کنم!
 _ انگاز شب اول عروسی مون هوس کردی که قهر و عصبانیتِ عروس خانم رو ببینی!
 _ من چیز بخورم اگه یه همچین هوسی کرده باشم! حالا شب دوم رو بگی، یه چیزی! کاشکی اول دکمه ی آسانسور رو زده بودم و بعد تو رو بغل می کردم!
 _ اومد!
 _ خدا رو شکر!
 و دو تایی رفتیم تو اسانسور! بغلم کرده بود و تا خواستم حرف بزنم که باز همون خلا رویایی همراه با طعم گس و شیرین خواب جلوم رو گرفت! و من تو این سیال لذت غوطه ور شدم و خودمو گم کردم! و بعدش شاید هیچوقت پیدا نشدم!
 و موندم تو اون ژرفای حقیقی عشق که برای اولین بار پژواک کلامی تو مغزم می پیچید که سالها به دنبالش بودم!
 و حتی رسیدن اسانسور به طبقه ی دوم رو حس نکردیم چون نمی خواستم این سفر پایانی داشته باشه!
 و وقتی رسیدیم تو اپارتمانم نداشتیم به پایان برسه و تمام اون فکرایبی که قبل از رسیدن داشتیم و از قبل همه چیز رو تو یخچال آماده کرده بودم پوچ شد!
 کتری اب آماده روی گاز موند و چایی که ریخته بودم تو قوری که فقط اب روش ببندم تو قوری موند و میوه ها و شیرینی تو یخچال!
 من و پویا سفرمون رو ادامه دادیم!

و من از شب گذشتم!
و برام مثل یه کوچ بود!
کوچی که باید خیلی سال پیش انجام می شد!
و گذر از مرزهای بسته که حالا به روم باز می شد و می تونستم خودم رو در قالب یه زن به فردا برسونم! زنی که می خواست زندگیش رو حفظ کنه!
و این حس رو تو لحظه ی همون کوچ پیدا کردم!
و همون زمان به وجودش پی بردم!
و همون زمان بود که میل شدید به حفظ حریم زندگیم رو درک کردم!
و زندگیم پویا بود و همسفرم!
تو این کوچ شبانه.....
خونه خیلی سرد شده بود! یا خودم سرد بودم!
نسکافه م که یخ زده بود!
بلند شدم و رفتم جلوی شومینه ایستادم!
چرا انقدر خونه سرد شده؟!
شاید چون توش تنها هستم اینطوری به نظر می اد؟!
به شعله ها خیره شدم!
دوباره!
چرا رقص شعله ها ادمو هیپنوتیزم می کنه؟!
وقتی بهشون نگاه می کنی دیگه به سختی می تونی چشم ازشون برداری! حرکتشون مثل یه پرواه!
-مثل پرواز خودمون برای ماه عسل!
بلیت و هتل. ترکیه. کادوی پدرش. دو هفته. چه دو هفته ی خوبی که دلم نمی خواد مرورش کنم!
اصلا!
ولی الان کاملاً تو فکرمه!
هر چند می خود نشون بده که شاید اصلاً نبوده اما من نمی دارم! چون بوده!
با سماجت مرورش می کنم که حتی کمرنگ نشه!
خنده ها که سبز بودن! مثل طبیعت!
نگاه ها ابی! رنگ اسمون!
سکوت ها سفید! رنگ ابرها!
و عشق که سرخ بود! رنگ خون تو رگهامون!
محبت رو با هم تقسیم کردیم! مثل غذا خوردن!
دو تایی کنار هم بدون اینکه کسی مزاحمون بشه!
می خندیدیم. یه قاشق غذا اون و یکی من! میذاریم تو دهن همدیگه!
و کسی مزاحمون نمی شه!

ازادی!

با هر لباس و برای هر حرکت!

و عصری کنار ساحل به جا می‌شینیم و نوشیدنی می‌خوریم!

و هر چی دلمون بخواد!

و هر نوعی!

و وقتی گرم و سرمست دست همدیگه رو می‌گیریم و کنار ساحل قدم می‌زنیم. عشقمون بیشتر و بیشتر می‌شه یا

اینکه ما اینطور حس می‌کنیم!

شاید به خاطر اینکه کسی مزاحمون نمی‌شه!

و شب!

فرو رفتن به یه خلسه ی رویایی و وصف نا پذیر که فقط در لحظه ش می‌تونی درکش کنی و بعدش فقط می‌تونی

درکش کنی و بعدش فقط می‌دونی که اسمش خلسه بوده.

و رویایی! بدون اینکه بتونی و ذهنت لذت ثانیه هاش رو تجسم کنی!

و باز فردا!

و تمام اون فرداها اومدن و رفتن و من و پویام درونشون بودیم و باهاشون رفتیم!

و چقدر زود گذشت!

و بعدش تو ایران. تو خونه ی من زندگیمون رو شروع کردیم!

همین جا!

و چقدر همین جا خوب بود!

پویا به کارش توی مدرسه ی بچه های استثنایی ادامه داد! و من تشویقش کردم.

پول نمی‌گرفت ولی برای هر دوامون ارز معنویش فوق العاده بود!

حامدم با تمام نیرو و امکانش داشت تو دهکده برامون خونه می‌ساخت!

دو هفته یه بارم می‌رفتیم اونجا.

برای یکی دو روز.

و دوباره بر می‌گشتیم خونه مون!

همه چیز شیرین بود و خوب.

یه زندگی ساده اما با مفهومی زندگی!

روشن روشن بدون ابهام!

من پویا رو می‌شناختم و کاملاً درکش می‌کردم!

پویا منو می‌شناخت و کاملاً درک می‌کرد!

و تنها یه سایه تو روشنی زندگیمون بود!

مادرش!

که وقتی فهمید من و پویا با هم ازدواج کردیم برنگشت!

بازم به عنوان اعتراض x!

و من دچار عذاب وجدان بودم!
 نه خیلی اما بودم!
 و دعا کردم و از خدا می خواستم که مادرش این ازدواج رو بپذیره!
 چون حس کردم که پویام ناراحته!
 هر هفته به مادرش تو امریکا تلفن می کردیم!
 اول پویا رو پیغام گیر حرف می زد و بعدش من!
 و اون جوابی نمی داد!
 و باز هم اینکارو می کردیم!
 به این امید که اون دل پلاستیکی با گرمای زندگی ما کمی نرم بشه!
 چهار ماه بعد خونه مون آماده شد و با هزینه ی پدر پویا و زحمت حامد و هورا!
 اینم کادوی عروسیمون بود!
 از تهران همه چی خریدم. تمام وسایل زندگی همه م عالی.
 و یه روز با سه تا کامیون به طرف دهکده حرکت کردیم.
 و دهکده شد شهر من! و اون خونه خونه ی من یعنی خونه ی ما!
 یه خونه ی دوبلکس خیلی خیلی خوشگل بود. وقتی لوازم رو توش چیدم دیگه ماه شد
 یه باغ پر از درخت و سبزه و گل یا یه خونه ی قشنگ!
 وقتی صبح پنجره هارو باز می کردم. نسیم خنک باد و بوی جادویی طبیعت همراه صدای قشنگ پرته ها تمام خونه
 رو پر می کرد و من سرشار از عشق و زندگی می شدم و هر لحظه مصمم تر برای حفظش!
 پویا با با موهای ژولیده و با یه لبخند از خواب بیدار شد!
 با یه شلوار کوتاه و بلوز تو دستش!
 پابرهنه می اومد تو اشپزخونه و قبل از سلام. به طرف من می اومد و تا می خواستم از دستش فرار کنم خودشو بهم
 می رسوند و موهامو می کشید!
 و من یه جیغ کوتاه و خنده ی اون!
 می گفت هر بار که این کارو می کنم. مطمئن می شم که اینا خواب نیست و تو یه حقیقت درون یه واقعیت هستی!
 . من شاد و خوشحال از این حرکت به امید بیدار شدن در روز بعدی بودم!
 صبحونه ور بیرون تو هوای ازاد می خوردیم.
 نون و پنیر که از بهشت اومده بود! یا برای ما بهشتی بود! و من حاضر نبودم که این نون و پنیر رو با تمام دنیا عض کنم!
 دو تایی لیوان چاییمون رو برمی داشتیم و تو باغ قدم می زدیم.
 اروم. ساکت در کنار هم!
 دستش رو روی شونه م مینداخت و محکم به طرف خودش می کشید و من سراپا لذت می شدم و چشمامو می بستم!
 و فقط نسیم خنک بود و عطر طبیعت و صدای پرنده ها و عشق!
 و شاید این همه خوشبختی، دعای پدر و مادرم بود یا یه کوچولو هدیه از بهشت برای من!
 بعدش پویا می رفت سرکار. با حامد. سراغ درخت ها و باغ ها و مزرعه ها! درون طبیعت و با طبیعت!

و من برایش غذا درست می کردم. با تمام وجودم! احساسم و عشقم! و می دیدم که این غذا غذایی نیست که قبل ها درست می کردم!

بعد غدامون رو میذاشتم تو ظرف و راه می افتادم. می گشتم و می گشتم! تمام دهکده رو! چون به جا بند نمی شد و هر روز تو به باغ بود! برای منم مثل به بازی بود! یکی یکی باغ ها رو سر می زدم تا پیداش کنم! گاهی م وسط راه هورا رو می دیدم که اونم مثل خودم، گردش کنان دنبال حامد می گشت! دوتایی بالاخره پیداشون می کردیم و اگه تنها نبودن با سلام و خسته نباشین و پیام نگاه و اگه تنها بودن جور دیگه حس شادی مون رو بهشون منتقل می کردیم و سفره مینداختیم و کنار هم ناهار می خوردیم.

منم یاد گرفته بودم که بخندم! بیخودی! شاید نه! از شادی و برای سپاسگذاری از خدا به خاطر این شادی! و چقدر لذتبخش بود وقتی دوتایی بعد از ناهار رو به فرش دومتري دراز می کشیدیم و آسمون رو نگاه می کردیم که چطور ابرها توش بازی میکنن!

آفتاب از لای شاخ و برگ درخت که زیرش خوابیده بودیم بهمون چشمک می زد و با هر وزش باد و جابه جایی برامون فلش می زد و ازمون عکس می گرفت! و من و پویا کنار هم برای تمام این عکس ها لبخند می زدیم و وقتی خستگی مون در می رفت بلند می شدیم و با هم شروع به کار می کردیم! حالا هر کاری که بود! دوتایی و در کنار هم! و در کنار بقیه! اگر بودن! نزدیک غروبم برمی گشتیم خونه و بعد از دوش گرفتن و کمی استراحت، تندی به چیزی درست می کردیم و بقیه مون رو می بستیم و رفتیم طرف میدون ده که همه با هم وعده ی ملاقات داشتن! حرف می زدیم، می گفتیم و می خندیدیم و گاهی م به سوالات شیطنت آمیز دخترها که از روی کنجکاوی ازمون می شد، زیرکانه جواب می دادیم!

و تو چشماشون برق هیجان رو می دیدیم و لذت می بردیم! هیجان و انتظار برای وقتی که نوبت خودشون بشه! و شب، وقتی که ده ساکت و خاموش می شد و تموم شون به روز دیگه رو خبر می داد، برای من به شروع دیگه بود برای زندگی و حس اینکه چقدر این زندگی رو دوست دارم! و رویای شیرینی رو که هر شب برام تکرار می شد! تکراری که هر بارم تازگی داشت! نمی دونستم چطور میشه، چطور ادامه پیدا میکنه و چطور به اوج می رسه! و مسخ قصه ی هزار و یک شب که هر بار به نوعی ذهنم رو با خودش به خواب می برد!

و هر صبح، فردایی و هر فردا، صبحی!.....

چرا بهش نگفتم؟!

شاید اگه می گفتم وضع فرق می کرد!

به خاطر خودش بود؟!

یا به خاطر خودم!

باید بهش می گفتم که قسمتی از وجودش درونم داره بارور می شه؟!

شاید بهش می گفتم!

اگه می گفتم چیکار می کرد؟!

یعنی اشتباه کردم؟!

شاید نه!

چه فرقی می تونست براش داشته باشه؟!

خودمم دیر فهمیدم!

یعنی انقدر همه چیز به هم ریخته بود که گم کردم!

گم و گیج مثل آدمایی که محکم زدن تو سرشون و تازه به هوش اومدن! و منگ، هنوز دارن به اطراف شون نگاه می کنن...!

صداها به گوشم می رسه! حرف ها رو می شنوم اما دیر درکشون می کنم! مثل اینکه همه ی کلمات از یه فیلتر رد می شن و بعد به مغز من می رسن!

ژیلاس که داره آروم اما تند و تند حرف می زنه!

_بگو خسته بود! بگو خودش گفت! خودش خواست! فهمیدی؟! چیز دیگه نگي آ! مونا! با توام! می فهمی چی می گم؟! هیچ حرف دیگه ای هم نزن!

«نگاهش می کنم! همین جور که دارم می رم، بهم اشاره می کنه! خیلی ناراحت!

لحظه ی آخر نگاهش می کنم! وحشت زده س!

بعد سوار ماشین هستم و در حرکت!

نمی دونم کجا و با کی!

برمی گردم عقب! به گذشته!

یه صبح!

یه فردا!

اما نه مثل صبح ها و فرداهای گذشته!

سرد!

خالی!

نسیم هست اما نمی وزه!

طبیعت هست اما بدون عطر!

پرنده ها هستن اما بدون آواز!

منم هستم اما بدون من!

پویام هست اما نه اون پویا!

سرش رو تو دستش گرفته و ساکت داره فکر می کنه!

آروم می رم کنارش و موهاش رو ناز می کنم!

سرش رو بلند می کنه و بهم یه لبخند تلخ می زنه!

تازه تلفن رو قطع کرده!

ساعت هشت صبحه! تازه از خواب بیدار شدیم و دیر!

سرما اومده و کار تو دهکده سبک شده!

مادرش برگشته ،بدون خبر!

ده دقیقه با هم صحبت کردن و بعدش پویا اون پویا نبود!
 تلخ بود و خسته!
 لباساشو پوشید. براش تند صبحونه درست کردم!
 فقط یه چایی خورد!
 تو دلم یه جوری بود! یه دلشوره ی بد!
 خواستم باهاش برم.
 بازم یه لبخند تلخ بهم زد و گفت باید تنها بره!
 بعد یه تلفن به هورا کرد و جریان رو بهش گفت!
 هورام قرار شد که یکی دو ساعت دیگه بره!
 می دونستم چرا نمی خواد من باهاش برم!
 می رفت که حرف بزنه!
 می رفت که از زندگیش دفاع کنه!
 می رفت که منو برای خودش حفظ بکنه!
 همین طور مادرش رو!
 هیچ کاری نمی تونستم بکنم!
 لحظه ی آخر رفتم طرفش. بغلم کرد و پیشونی م رو بوسید.
 با یه لبخند دیگه گفت که همه چی درست می شه!
 و رفت!
 تا دم ماشین دنبالش رفتم!
 کلافه بودم! کلافه و عصبانی!
 نیم ساعت بعد هورا تلفن کرد. بهش گفتم که پویا رفته. گفت بهار رو می آره میذاره پیش من. نمی خواست با خودش
 ببرش!
 سه ربع بعد اومد. با ماشین. بهار رو ازش گرفتم. بهش گفتم مواظب پویا باشه!
 اونم یه لبخند تلخ بهم زد و گفت همه چی درست می شه.
 و رفت.
 درونم آشوبی بود! نمی دونستم چه خبر شده!
 سرم رو با بهار گرم کردم. باهاش هی حرف می زدم و جواب سؤالاتش رو می دادم! می خواستم فکر نکنم!
 ساعت دوازده بود که حامد اومد دم خونه!
 اونم تلخ بود مثل زهر!
 گفت باید بریم تهران!
 مثل برق لباسامو عوض کردم و با بهار سوار ماشین شدیم!
 خودمو آماده کرده بودم! برای حفظ زندگیم به هر قیمتی!
 این بار نباید کوتاه می اومدم!

تو ذهنم تمام کلمات و جملات رو مرتب کرده بودم. پشت سر هم! می خواستم این دفعه هر جور هست مادرش رو قانع کنم!

اما جمله ی حامد همه رو بهم ریخت!

_پویا تصادف کرده!

و این جمله مثل صاعقه خورد تو سرم!

برق تمام وجودم رو خشک کرد!

جلو چشمم فقط سیاهی می دیدم!

هیچ حسی تو بدنم نبود!

و هیچ صدایی جز ضربان ضعیف قلبم!

جلوم رو نگاه می کردم اما چیزی نمی دیدم!

جمله ی حامد مرتب تو گوشم تکرار می شد و می پیچید!

و هزار تا سؤال درونم می جوشید!

اما نمی خواستم به هیچ کدومشون فکر کنم!

اصلا نمی خواستم این جمله رو قبول کنم!

پویا رفته بود که سریع برگرده!

پس برمی گشت!

لزومی نداشت کنجکاوای کنم!

اون تا چند ساعت دیگه برمی گشت!

اما من داشتم کجا می رفتم؟!

حتما پویا به حامد گفته بود که منو ببره خونه شون!

حتما همه چیز درست شده بود!

همونطور که خودش گفته بود!

همونطور که هورا گفته بود!

پس چرا باید کنجکاوای می کردم؟!

حتما اشتباه متوجه شدم!

باید این جمله رو نشنیده بگیرم!

اگه بروم نیارم خودش خودبه خود محو می شه!

مثل اینکه اصلا گفته نشده!

اصلا من به همچین چیزی نشنیدم!

حامد چیز دیگه گفت!

من اشتباه شنیدم!

اما برای دومین بار صدای حامد اومد!

_رفته تو دره!

و دومین صاعقه رو توی مغزم حس کردم!
 دیگه حتی توان کنجکاوی رو هم نداشتم!
 دیگه هیچ صدایی درونم نبود!
 حتی صدای ضربان ضعیف قلبم!
 نمی خواستم چیزی پیرسم!
 و نمی تونستم!
 فقط جلوم رو نگاه می کردم و چیزی نمی دیدم!
 مثل مرغی شده بودم که همه دورش جمع شدن و می خواستن بگیرنش!
 برای کشتن!
 به هر طرف که می ره، دو تا دست برای گرفتنش دراز می شه! نه برای کمک! برای کشتن!
 چند بار این صحنه رو دیده بودم و هر بار حالم بهم خورده بود!
 مثل الان!
 بهار رو دادم به طرف و شیشه رو کشیدم پایین و سرم رو کردم بیرون!
 حامد ماشین رو نگه داشت!
 پیاده شدم!
 به مایع زرد و قرمز رنگ!
 خون بود!.....
 بازم تو ماشین نشستم!
 داریم می ریم اما نمی دونم کجا!
 ماشین حامد نیست!
 حامدم توش نیست!
 بهارم نیست!
 دو تا مرد غریبه تو ماشین، جلو نشستن. منم عقب!
 صدای ژیلای تو گوشم می پیچه!
 بگو خسته بود! بگو خودش خواست!
 کی چی رو خواست؟!
 کی خسته بود؟!
 اینا کی هستن؟!
 دارن منو کجا می برن!
 حامد چی شد؟!
 بهار کو؟!
 چشمامو می بندم! و سعی می کنم فکر کنم و تمرکز داشته باشم!
 حالا حامد رو می بینم!

بهار رو هم!

از تو ماشین با چشمای ترسیده نگاهم می کنه!

زورکی بهش لبخند می نم!

یعنی یه چیزی به اسم لبخند که انگار خیلی ترسناکتر از حالت عادی چهره مه! چون بهار بیشتر می ترسه!

حامد می پرسه که خوبم؟!

سوار ماشین می شم و با دستمال لب هام رو پاک می کنم!

بازم چیزی نمی پرسم!

حامدم چیزی نمی گه!

حرکت می کنیم!

راه طولانیه!.....

چشمامو باز می کنم!

رو یه صندلی پشت یه میز نشسته م!

جلوم یه لیوان آبه.

یه عده مرتب می آن و می رن و منو نگاه می کنن و با هم حرف می زنن!

ژیلا اومده!

با سه تا مرد!

دوتاشون رو نمی شناسم!

یکی شون سعیده!

اون اینجا چیکار می کنه؟!

حتما تو این شلوغ پلوغی اومده خواستگاری!

شاید اومده دوباره بگه که چرا نیومد خواستگاری!

هر چهار تایی دارن با آدمای اونجا حرف می زنن!

جدی و خشک!

یه عالمه کاغذ دست شونه و هی به هم نشون می دن!

بعدش منو نشون می دن!.....

دوباره چشمامو می بندم!

بازم تو ماشین هستم. با حامد و بهار!

حامد ماشین رو نگه می داره و بهار رو بغل می کنه!

می آد پایین و در طرف منو باز می کنه!

پیاده می شم!

جلو یه بیمارستانه!

می ریم تو. با آسانسور می ریم بالا.

هورا رو می بینم!

داره گریه می کنه!
 بغلم می کنه و گریه ش شدیدتر می شه!
 بعد پدر و مادر پویا رو می بینم!
 اونام گریه کردن!
 حامد یه چیزی به هورا می گه!
 کلمه ی شوک رو می شنوم!
 منو رو یه صندلی می نشونن!
 کمی بعد یه مرد با روپوش سفید می آد جلو!
 نگاهم می کنه و دستم رو می گیره!
 بعد یه چیزی به یه پرستار می گه!
 از جام بلندم می کنن و با خودشون می برن!
 رو یه تخت می خوابونن!
 یه سوزش تو دستم حس می کنم!
 بعدش خواب!
 یه خواب با یه خواب بی سر و ته!
 مادر پویا از امریکا برگشته و چقدر برامون سوغات آورده!
 اومده تو دهکده زندگی کنه!
 پدرش داره باغ رو بیل می زنه!
 مادرش هی بهش سر می زنه و براش چایی می بره!
 هورا بهار رو بغل کرده و کنار پدرش ایستاده و کار کردنش رو نگاه می کنه!
 پدرش داره یه چاله می کنه!
 انگار می خواد درخت بکاره!
 حامد خاک ها رو می ریزه تو یه گونی!
 مادرش بازم چایی میاره!
 هورا به چاله نگاه می کنه!
 پدرش بازم چاله رو می کنه!
 خیلی گود شده!
 مگه درخت چقدر باید تو زمین فرو بره!
 حامد خاکها رو می ریزه تو گونی!
 مادرش بازم چایی می آره!
 هورا به چاله نگاه می کنه!
 بهار از رو زمین سنگ برمی داره و میندازه تو چاله!
 پدرش بازم چاله رو گود می کنه!

حامد خاک ها رو می ریزه تو گونی!

مادرش بازم چایی می آره!

می رم جلوتر!

چاله نیست!

یه قبره!

گود و عمیق و سیاه!

می ترسم!

می رم عقب!

دنبال پویا می گردم!

نیست!

مادرش در حالی که سینی چایی دستشه میاد جلوم!

بهم اشاره می کنه!

قبر رو نشون می ده!

با ترس می رم جلوتر!

آروم سرم رو دولا می کنم!

پویا تو قبر خوابیده و داره می خنده!

چشمامو می بندم و جیغ می کشم!

یک دقیقه، دو دقیقه، نیم ساعت، یک ساعت!

حالا چشمامو باز می کنم!

ژیلا دستم رو گرفته!

داره با خودش می بره!

سعید به طرفم داره می آد!

اون دوتا هم دارن با هم حرف می زنن و پشت سرمون می آن!

سوار ماشین می شیم!

من و ژیلا و سعید!

سعید داره کجا می آد!

حرکت می کنیم!

داریم کجا می ریم؟!

چرا من همش تو ماشین ام؟!

سعید پیاده می شه!

من و ژیلا با هم می مونیم!.....

همه این افکار تو یه لحظه از تو مغزم رد می شن! مثل یه فیلم اما خیلی سریع! و من فقط یه قسمت هایی اش رو می

بینم!

از جام بلند می شم. خونه خیلی سرده. کمی هم گرسنه ام شده اما اشتها ندارم.
رفتم رو تختم دراز کشیدم. نمی دونستم چطوری باید دقایق رو سر کرد!
مثل گذشته؟!

در گذشته چطور وقت رو می گذروندم؟!

گند و مزخرف! مثل الان!

نه! مثل الان نه! الان خیلی گندتره!

وقتی تو بیمارستان از خواب بیدار شدم، ژيلا و هورا بالای سرم بودن!

هر دو غمگین! خودم از اونا بدتر!

تازه یادم افتاد که چی شده! انگار سه چهار ساعتی خوابیده بودم!

مثل برق از جام پریدم و گفتم کجاست؟!

هورا زد زیر گریه! بلند داد کشیدم و دوباره پرسیدم کجاست؟!

بردنم تو سی سی یو یا ای سی یو یا هر دوش!

روی یکی از تخت ها به چیزی خوابیده بود!

یه چیزی که بهم گفتن پویاس!

یه چیز باند پیچی شده!

باور نمی کردم که اون پویا باشه اما بود!

یه چیزی باقیمانده از پویا!

تو کما!

و نمی تونی هیچ جوری وصف کنی که در اون لحظات چه احساسی داری! خشم، تنفر، یاس، ناامیدی، امید، دلسوزی،

ترس، وحشت، غم، غشه!

یا شایدم ترکیبی از تمام اینا!

ده روز اونجا بود تا از کما خارج شد! و من تمام اون ده روز اونجا بودم! یه اتاق براش گرفته بودیم که تو اون مدت

من ازش استفاده می کردم! یعنی شده بود خونه من! و بیمارستان خونه ما!

خونه من و پویا! یا اون چیزی که از پویا باقی مونده بود! خونه ای که چقدر براش ارزو داشتیم!

بعد منتقلش کردند به بخش! به یه اتاق دو تخته یه تخت مال اون، یه تخت مال من!

که زندگی مشترکمون رو اونجا ادامه بدیم!

و دادیم!

و شاید سخت ترین قسمتش که ازش بیزار بود، خروج موادی که از طریق لوله غذایی وارد بدنش می شد!

که کار من و یه پرستار بود!

و در تمام مدت از تنها چشمش اشک چکه چکه پایین می اومد! و از همون موقع ها بود که شروع کرد!.....

– خانم رفعت لطفا بنشینین!

– جناب قاضی اگه قرار باشه هر بار که من شروع به صحبت کنم ایشون فحاشی کنن که نمی شه!

– آقای متین شما باید درک کنید!

- بنده ام اعتراض دارم قربان!
- اعتراض شما همون اعراض آقای متین حساب می شه! خانم رفعت لطفا بفرمایید سرجاتون!
- خانم رفعت ماشالله جای کل دادستانی کشور صحبت می فرمایم!
- خواهش می کنم آقای متین!
- ایشون باید از جلسه خارج بشن حاج اقا!
- آقای ورزوند بنده هر وقت صلاح دونستم این دستور رو می دم! بفرمایید آقای متین، ادامه بدین!
- با این شلوغی بنده تمرکز ندارم! جناب ورزوند شما اگر می توانید بفرمایید!
- خیر! بنده ام یه همچین توانایی ندارم!
- جوسازی نکنین اقایون!
- قربان کلام خود شمام در میون فحاشی سرکار خانم رفعت نامفهومه!
- خانم رفعت اگر ساکت نشین مجبورم دستور اخراج شما رو بدم!
- حق با شماست سرکار خانم! بنده بی وجدانم! بی شرمم! مواجب بگیرم! اگه توهین دیگه ای هم هست بفرمایین!
- خانم! شما بنده و آقای متین رو به قدری سرافراز نمودین که این قضیه در کل دادگستری نقل مجلس شده!
- خانم رفعت ساکت باشین!
- ایشون سکوت شون هم پر هیاهوست!
- آقای دادستان لطفا قرائت فرمایین!
- خانم رفعت ساکت!
- حاج اقا بنده که متوجه دادخواست نشدم! البته کلمات پست و رذل و بی وجدان رو زیاد استماع کردم که فکر نکنم جز کیفر خواست بوده باشه!
- نمایش راه انداختین جناب ورزوند؟!!
- جناب قاضی تحملم حدی داره! بنده از اینجا که بیرون برم اعصابی برام نمی مونه که! بیچاره موکل ما!
- سرکار! خانم رفعت رو به بیرون راهنمایی کنین!
- ای داد بیداد! اینجا دادگاه یا میدون جنگ قربان!
- سرکار! ببرینش بیرون!
- قربان بنده تقاضای موکل شدن جلسه رو به وقت دیگه دیارم! ملاحظه بفرمایین که وضعیت روحی موکل من!.....
- احتمال سیاه شدن دست ها و پاها بود! هر دو پا شکسته بود! از چند جا! و هر دو تو گچ!
- دست ها نه!
- آروم آروم دست هاشو ماساژ می دادم و باهاش حرف می زدم!
- اول صبح جوابم رو نمی داد!
- یعنی چشمش رو باز نمی کرد که منو ببینه!
- نزدیک ظهر شروع کرد!
- با خشم و انتظار!

خشم از این تقدیر!

انتظار از من!

از همسرش!

از عشقش!.....

- امیدوارم امروز در سکوت و آرامش جلسه رو برگزار کنیم! لطفا کیفر خواست را قرائت بفرمایید!
- بنده اعتراض دارم! کیفر خواست به صورت مبهم ادا شد! قسمتی از اون متاسفانه در داد و فریاد و فحاشی نامفهوم بود!

- شما تا بحال سه بار این کیفر خواست را شنیدید آقای متین! یه نسخه هم تقدیم تون شده!

- دادگاه آرامش لازم داره حاج اقا!

- آقای ورزاوند ماشالله آقای متین به تنهایی خودشون استاد من هستن! مکمل لازم ندارند که!

- پس حکم رو صادر کنین دیگه قربان! حضور ما انگار بی مورد!

- بنده چنین چیزی نگفتم!

- جسارتا باید عرض کنم که شما در این مورد بیش از حد نرمش به خرج دادین! توهین هم حدی داره!

- باید شرایط را در نظر گرفت!

- ملاحظه ام حد و حدودی داره حاج اقا! این خانم حیثیت برای ما.....

- با جو سازی داره پرونده به انحراف کشیده می شه!

- خواهش می کنم خونسرد باشین و ادامه بدین!

- چشم! چشم! اما امکان داره در چنین شرایطی بشه دفاعیه رو قرائت کرد؟!

- خانم رفعت این آخرین خطاره!.....

هر روز با پزشک معالجتش، یعنی با پزشکان کعالجتش صحبت می کردم!

اما همون حرف دیروزی و گذشته بود!

باید دید خدا چی می خواد!

و امید دادن و امید دادن!

هر روز و هر بار!

چیزی که خودم درونم حسش نمی کردم!

و همه جا تاریکی بود!

و پویا از همه چیز تاریکتر!

مقابل همه چیز مقاومت می کرد! هر چند که جایی از بدنش سالم نبود که بتونه مقاومت کنه! و فقط با کلام مخالفت

خودشو عنوان می کرد!

کلامی که مثل زهر تلخ بود و ناامید! با سختی زیاد ادا می شد!

و تمام این تلخی متوجه من بود!

و انتظار از من!

و من ناامید تر از پویا و دکتران ناامید تر از هر دوی ما!

تنها بودیم! با هم اما تنها!

مادرش یه روز در میون می اومد و هر بار اصرار که پویا رو منتقل کنیم خونه که با مخالفت شدید بیمارستان رو به رو می شد!

اون برای راحتی خودش می خواست پویا رو ببره خونه! با این همه دستگاه! که امکان پذیرم نبود!

هر لحظه خطر یه حمله وجود داشت و باید بلافاصله رسیدگی می شد!

در چند دقیقه! و چند بار این اتفاق افتاد!

و دکترها به موقع تونستن خطر رو رفع کنن.....

- این عمل با انگیزه قبلی و با آگاهی کامل انجام شده که مواد مندرج قانون که صریحاً اشاره به نوع عمل و ارتکاب اون نموده....

- اعتراض دارم حاج اقا! جناب دادستان نعل و وارونه می زنن! کدوم انگیزه؟! تصادف با انگیزه بود؟! ماشین

دستکاری شده؟! کدوم انگیزه برادر من!

- بنده ام اعتراض دارم جناب قاضی! جملات مبهم هستن!

- آقای دادستان....

- قربان بنده تصادف ماشین و افتادن در دره رو عرض نکردم! عمل بعدی رو گفتم!

- عمل بعدی متکی به عمل قبلی یه جناب دادستان! شما که ماشالله استاد هستین باید بدونین که چون حادثه،

تصادفی و اتفاقی بوده، عمل دوم نمی تونه با انگیزه قبلی بوده باشه! این دو مورد ناقص همدیگه هستن!

- اعراض وارده! در مورد انگیزه!

- در مورد عمل چی؟! اونکه با آگاهی کامل....

- اونم نمی شه گفت جناب دادستان! در اون شرایط روحی هیچ آگاهی وجود نداره!

- بنده ام اعتراض دارم! ما شواهدی در دست داریم که مبین.....

- ماشالا به شما! چند نفر به یه نفر آقایون؟! دو تا وکیل یه دادستان! اجازه بدید بنده هم صحبتتم را تمام کنم بعد

اعتراضات رو ردیف بفرمایین!

- کلام شما متین اما.....!

با یه صدای کوچیک می رفتم کنارش که بتونم حرفاشو که به زحمت به زبون می آورد بفهمم!

آروم گفتم:

- مونا!

«تند می رفتم کنارش اما مأیوس می شدم! ازش دور می شدم اما دوباره صدام می کرد!

وقتی بهش جواب نمی دادم گریه می کرد و چقدر تلخه که یه مرد، یه جوون با یه چشم گریه کنه و حتی نتونه اشک

هایی رو که زیر چشمش می مونه و هر لحظه می خواد دوباره برگرده تو چشم پاک کنه!

برمی گشتم پیشش! با دستم اشک هاشو پاک می کردم و اشک های خودمو!

_تمومش کن مونا جون!

_بس کن پویا!
 _تو رو خدا تمومش کن!
 _پویا خواهش می کنم!
 _این زندگی نیست!
 _تو داری گناه می کنی پویا!
 _من دارم زجر می کشم!
 _من نمی تونم پویا! نمی تونم!
 _تو می تونی! تو مونا می! تو می تونی! من به خاطر اون روح قشنگت عاشقت شدم چون می دونستم با بقیه فرق داری!
 _هیچ کس اینکارو نمی کنه!
 _من ازت می خوام! خواهش می کنم!
 _«و بعد گریه می کرد و سرش رو با تموم قدرت تکون می داد! انقدر زیاد که مجبور می شدم با دستام نگرش دارم و صورتم رو روی صورتش میذاشتم و هر دو گریه می کردیم!
 _من دیگه خوب نمی شم! خودتم می دونی!
 _خدا بزرگه پویا!
 _من دیگه خوب نمی شم! آخه ازم چی مونده؟! من این زنده بودن رو نمی خوام! تو منو می شناسی! من دارم زجر می کشم! خواهش می کنم مونا! این برای من روزی هزار بار مردنه؟! تو چقدر خودخواهی! همه تون خودخواه هستین! حاضرین من زجر و درد بکشم اما مثلاً زنده باشم!
 مونا دوستت دارم! توام دوستم داشته باش و تمومش کن!
 و این تمام حرفاش بود.....!
 _با اجازه ی شما شاهد اول رو احضار می کنم!
 بفرمایین آقای دکتر!
 _سلام.
 _سلام و عرض خسته نباشین.
 _متشکرم.
 _خب لطف می فرمایین برای دادگاه بیان کنین که خواسته ی پویا چی بود؟!
 _به نام خدا. عرضم به حضورتون که مرتب از ما می خواست که تمومش کنیم!
 _شما خودتون با گوش خودتون شنیدین؟!
 _از خود من بارها خواست!
 _اعتراض دارم حاج آقا! خواستن در اون شرایط بیمار نمی تونه کلام استوار بر منطق باشه!
 _خواستن خواسته دیگه جناب دادستان! خواست بیمار اینه! طرف خودش اینطوری می خواد! بنده و شما چیکاره ایم!
 _خانم رفعت ساکت!
 _بفرمایین جناب قاضی! اینم از معاون جناب دادستان که می فرمایند در مقابل ما وکلا تنها

هستن! خانم رفعت مُرده و زنده ی ما رو...
 _ ساکت خانم رفعت و گرنه دستور اخراجتون رو می دم!
 _ عرض می کردم جناب آقای دکتر! مریض در چه وضعیتی از شما چنین درخواستی می کرد!
 _ به نظر من وضعیت روحی خوبی نداشت! نه از نظر عدم تعادل روحی! کاملاً منطقی صحبت می کرد اما
 خب در اون شرایط مایوس و سرخورده بود! اما کاملاً هوشیار و دقیق! حتی سوالات بسیار دقیقی از بنده می کرد!
 _ خانم رفعت بنشینین!
 _ جناب دکتر من از شما عذرخواهس می کنم! لطفاً این کلمات زشت رو نشنیده بگیرین!
 _ من حال ایشون رو درک می کنم! بالاخره یه مادر...
 _ خانم رفعت تشریف ببرین بیرون! سرکار! خانم رو ببر بیرون!
 _ خب الحمدلله! حالا می شه به کارمون برسیم!
 _ شاهد مرخص هستن!.....
 _ هر بار که خودمو کثیف می کنم برام مرگه مونا! تو رو خدا نخواه انقدر خوار و ذلیل بشم! من هیچ وقت محتاج کسی
 نبودم!
 _ پویا من دوستت دارم! همین جوری م دوستت دارم و حاضرم تا آخر عمرم...
 _ من حاضر نیستم! من نمی بخشم! ازت متنفرم! تو دروغ می گی که منو دوست داری! دیگه یه کلمه م باهات
 حرف نمی زنم!
 ازت متنفرم مونا!
 و من می موندم و سکوت چندین ساعته! و بعدش دوباره انتظار! چشمی که بسته می شد و پر از اشک درون کاسه
 ش!.....
 _ حاج آقا شاهد دوم! سرکار خانم پرستار بفرمایین!
 _ سلام.
 _ سلام از بنده س. میشه لطفاً هر چی می دونین بفرمایین؟!
 _ والا چی بگم؟!
 _ همون چیزایی که دیدین و شنیدین!
 _ خب ایشون از منم می خواستن! یعنی از همه ی پرسنل! خب زندگی سختی بود! منم اگه جای ایشون بودم...
 _ اعتراض دارم حاج آقا!
 _ وارده! خانم پرستار شما فقط چیزایی رو که شنیدین بفرمایین!
 _ خانم پرستار شما این مطلب رو از خود بیمار شنیدین یا نه؟!
 _ بله! بارها! خیلی زیاد و محکم و با اصرار! به نظر من خیلی شهادت می خواد که یه نفر بتونه...!
 _ اعتراض دارم! اعتراض دارم!
 _ ممنون خانم پرستار! بفرمایین! ممنون که زحمت کشیدین!
 _ ملاحظه می فرمایین جناب قاضی که بیمار مکرراً و با آگاهی و در کمال صحت و سلامت عقل.....!
 _ خودتو نگاه کن! داغون شدی! چند وقته این اتاق شده خونه ت؟!

_ برای من مهم نیست! مهم اینه که تو هستی!
 _ مزخرف نگو! من چی هستم؟! یه تیکه گوشت بی مصرف!
 _ این حرفارو نزن! تو رو خدا!
 _ مونا! یادته چی بهم می گفتی؟! یادته می ترسیدی؟! می ترسیدی که روزی بیاد و از من متنفر بشی! حالا اون روزه!
 تو تا چند وقت دیگه از من متنفر می شی! و من اینو نمی خوام! چند روزه خونه نرفتی؟! چقدر دیگه می تونی ادامه
 بدی؟! دیوانه می شی! منم همینطور!
 تا چند وقته دیگه کپک می زنم! پشتم زخم میشه و بوی گند می گیرم! یه مرگ تدریجی و با درد! اینو می خوای؟!
 _ نه! نه! اما من ازت نگهداری می کنم! دوستت دارم پویا!
 _ تو نمی تونی ازم نگهداری کنی! هیچکس نمی تونه! زندگی من الان به این دستگاه ها بستگی داره! اصلا قرار نبود
 من زنده باشم!
 اینا منو به زور نگه داشتن! اینا طبیعت رو بهم زدن! تو رو خدا تمومش کن! اگه یه جای بدن خودم کار می کرد حتما
 خودم تمومش می کردم!
 چقدر تو سنگدلی! به خاطر خودخواهی خودت حاضری من زجر بکشم! واقعا تو منو اینطوری می خواستی؟!
 _ نه اما!
 _ اما نداره! منم خودمو اینطوری نمی خوام! این حق منه! تو رو خدا بذار به آرامش برسیم! بذار راحت بشم! اینطوری
 روزی صدمبار
 می میرم.....
 _ حاج آقا اجازه بفرمایین خانم مونا راستان رو به جایگاه دعوت کنم!
 _ بفرمایین!
 _ اعتراض دارم حاج آقا! متهم به عنوان شاهد...
 _ ایشون به عنوان شاهد اینجا تشریف ندارند جناب دادستان! بنده کی یه همچین عرضی کردم! چند تا سواله که باید
 خودشون جواب بدن!
 «حس اینکه از جام بلند شم رو نداشتم. برام همه مثل یه نمایش بود که رو صندلی نشسته بودم و تماشا می کردم!
 آروم بلند شدم و رفتم اون جلو نشستم. اصلا نمی تونستم حرف بزنم! حوصله ش رو نداشتم اما وقتی مادرش چند تا
 جمله گفت دیگه نتونستم خودمو نگه دارم!
 تا اون موقع مرتب فحاشی کرده بود! به من به وکلا یه دکترا به پرستار اما این حرف دیگه خیلی حرف بود!
 تا رو صندلی نشستم با فریاد گفت»
 _ فکر کردی میذارم ارث و میراث بهت برسه؟! لاشخور!
 «یه مرتبه یکی از وکلام دیگه نتونست خودشو کنترل کنه! با عصبانیت برگشت و با فریاد گفت»
 _ لاشخور خودتی خانم! خجالت بکش! چند جلسه س داری به همه توهین می کنی؟! من نمی دونم چرا آقای قاضی
 انقدر ملاحظه ی شما رو می کنن! مادری که مادر باش! تازه کدوم مادر؟! این چند وقته عین یه ملاقاتی، اونم یه روز
 در میون رفتی به بچه ت سر زدی! این زن بیچاره، شبانه روز کنارش مونده و ازش پرستاری کرده! اینا داغ سیره نه
 پیاز! شما ناراحتین...

_اعتراض دارم حاج آقا! آقای ورزاوند دارن غیر مستقیم دادگاه رو منحرف می کنن...
 _اشکال نداره آقای دادستان! بذارین آقای قاضی بنده رو اخراج بفرمایند اما حرفامو می زنم!
 خانم شما باعث شدین که اون جوون با حال و روز بد پشت ماشین بشینه! در صورتی که می دونستین صرع داره و
 نباید عصبی بشه! شما از این ناراحت بودین که همسرش رو به شما ترجیح داده! همین!
 ببخشین جناب قاضی! دیگه نتونستم تحمل کنم! ایشون تا حالا هزار تا فحش و ناسزا به ما دادن، من یه بار فقط
 جواب دادم!
 «مادرش همینجوری مرتب به همه فحش می داد. و کلام دیگه جواب ندادن و به دستور قاضی پاسبان بردش بیرون!
 برای چندمین بار! یعنی هر بار که جلسه ی دادگاه تشکیل می شد، اواخرش از دادگاه اخراجش می کردن!
 وقتی سکوت برقرار شد قاضی با مهربونی گفت»
 _حرف بزن دخترم!
 «یه نگاهی بهش کردم و گفتم»
 _پویا چیزی از خودش نداره! یه باغه با یه ساختمون که اونم پدرش بهش داده! و من اینو می دونستم.
 _بگو تو بیمارستان چه اتفاقی افتاد!
 «یه لحظه سکوت کردم و بعد گفتم»
 _من تمام دستگاه ها رو خاموش کردم!
 «دادستان اومد یه چیزی بگه اما انگار پشیمون شد! تو دادگاه صدا از صدا در نمی اومد!»
 _کار سختی بود! اما انجام دادم!
 من آخرین تقاضای شوهرم رو انجام دادم!
 خیلی سخت بود!
 «بازم سکوت! هیچ کس چیزی نمی گفت حتی دادستان!»
 _قبلش چی شد؟
 «قاضی بود که می پرسید»
 _با هم حرف زدیم! خیلی زیاد! از همون روزی که تونست حرف بزنه، یعنی با زحمت تونست حرف بزنه بهم می گفت
 که تمومش کنم اما من نمی تونستم!
 اون روز خیلی با هم حرف زدیم! از گذشته! از روزهای آشنایی مون! از لحظاتی که با هم بودیم و همه شون خوب
 بودن!
 بعد بهم گفت که چقدر دوستم داشته و داده!
 منم بهش گفتم که چقدر دوستش دارم!
 بعد ازم خواست که تمومش کنم!
 منم کردم!
 «دور و برم رو نگاه کردم! همه فقط مات شده بودن به من!»
 _فکر نکردی که بعدش اعدامت می کنن!
 «نگاهش کردم!»

_ مگه الان زنده هستم؟!

شما چیزی رو نمی تونید از من بگیرید که چند ماه پیش از دست دادم!

من شوهرم رو از دست دادم! چند ماه پیش!

من زندگیم رو از دست دادم!

من عشقم رو از دست دادم!

چیزی دیگه از من نمونده که به خاطر از دست دادنش بترسم!

شاید اولش می ترسیدم اما بعدش نه!

بعدش فهمیدم که شوهرم همه چیز من بود!

و از من گرفتنش!

برای همین دیگه نترسیدم!

_ شاید اون خوب می شد دخترم!

_ نه! نمی شد! هزار بار یواشکی از دکتر پرسیدم!

نه! داشت بدتر می شد! پشتش زخم شده بود! بو گرفته بود! هر چقدر تمیزش می کردم نمی شد!

وقتی اون بو رو حس می کرد، شروع می کرد به گریه کردن! و من طاقت نداشتم گریه ش رو ببینم!

گریه می کرد و می گفت ببین مونا بوی گند گرفتم! تمومش کن!

وقتی جاش رو کثیف می کرد و من و یه پرستار می خواستیم تمیزش کنیم زجر می کشید! خجالت می کشید!

گریه می کرد! و بازم ازم می خواست تمومش کنم!

من دیگه طاقت زجر کشیدنش رو نداشتم! برامم فرق نمی کرد که بعدش با من چیکار کنن! من فقط شوهرم رو

راحت کردم! من اونو نکشتم! راحتش کردم! از درد! از رنج! از خجالت! از غصه!

«دوباره سکوت برقرار شد و کمی بعد قاضی گفت»

_ این کار جرمه!

_ درسته! جرمه! من آماده م برای تقاضاش! من هیچ دفاعی نداشتم! الانم ندارم! وکیل نگرفتم! برام گرفتن!

من به کاری که کردم افتخار می کنم! شوهرم ازم خواست و من کردم!

با همه ی سختیش! انتظارم داشتم اگر یه همچین وضعی برای من پیش می اومد شوهرم اینکارو بکنه! و حتما می

کرد!

خیلی زودتر از اونکه من براش می کردم!

الانم نمی خواستم حرف بزنم! فقط جواب مادرش رو دادم! پویا از نظر مادی چیزی نداشت!

پویا فقط معنویت نبود! یه گُل بود که اشتباهی اینجا در اومده بود!

وقتی دستگاه ها رو خاموش کردم یه لحظه نگاهش کردم! بهم خندید و گفت که از اتاق برم بیرون! بازم حرفش رو

گوش کردم!

از اتاق رفتم بیرون!

نمی دونم چقدر بیرون بودم. وقتی برگشتم تموم شده بود!

یه لبخند رو لباش بود! مثل قدیم که تا منو می دید، بهم لبخند می زد! یه لبخند ماه و شیرین که هزار بار قشنگ ترش می کرد!

رفتم کنارش و بغلش کردم! بوسیدمش! بهش گفتم زیاد منتظرش نمی دارم! بهم گفته بود که منتظرمه اما نه زود! بهش گفته بودم که می آم!

دست کشیدم به صورت قشنگش که تو اون موقع قشنگ تر و مردونه ترم شده بود! گفتم که هنوز دوستش دارم! همیشه!

بهبش گفتم که حیف بود!

حیف بود و زود!

هنوزم بهم لبخند می زد!

قبل از اینکه دستگاه ها رو خاموش کنم از همه خداحافظی کرد و گفت که همه رو دوست داره! از پدر و مادرش خیلی تشکر کرد! به خاطر همه چیز! مخصوصا از پدرش! گفت خیلی دوستش داره! گفت به پدرش بگم که از تمام لحظاتی که باهاش بوده لذت برده و تشکر می کنه!

گفت از تمام چیزایی که بهش یاد داده تشکر می کنه!

گفت همیشه اونو دوست خودش دوسته! گفت همیشه به یاد بازی هایی که با هم می کردن بوده و همیشه از یادآوری شون لذت برده!

از خواهرش خداحافظی کرد و گفت اونم خیلی دوست داره و بهش افتخار می کنه و روح بزرگش رو تحسین! از حامدم خداحافظی کرد و هورا رو بهش سپرد و گفت که خیلی حامد رو دوست داره!

گفت از طرفش بهار کوچولو رو ببوسم!

بقیه ی حرفام چیزایی که مربوط به خودمون دوتاس و نمی تونم بگم! همین!

حالا هر کاری که دلتون میخواد بکنین!

«حرفام تموم شده بود! شاید برای اولین بار تو این چند وقته! گریه م گرفت اما باز جلوی خودمو گرفتم»

بغض همیشه تو گلوم بود و بهش عادت کرده بودم!

بلند شدم و رفتم سر جام بنشینم!

یه لحظه پدرش رو دیدم! صورتش رو تو دستش گرفته بود و داشت گریه می کرد!

بی صدا و آرام!

هورا رو ته سالن دیدم. اونم داشت گریه می کرد!

حامدم دیدم!

دستاش جلو صورتش بودن و به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد!

وقتی نشستم، سکوت بود و سکوت!

کمی بعد حامد اومد جلو و گفت که پویا چند بارم از اون خواسته که تمومش کنه اما جرأتش رو نداشته!

و از دادگاه رفت بیرون!

هورام از جاش بلند شد و ایستاد و از همونجا گفت که از اونم خواسته بود، اما توانش رو نداشته!

و گفت شاید به اندازه ی من پویا رو دوست نداشته که بتونه تمومش کنه! و اونم از دادگاه رفت بیرون!

و دادگاه تموم شد!

چند روز بعد با ژیللا رفتیم زندان. چند روز اونجا بودم! مادرش خیلی دوندگی کرده بود تا قرار ضمانت منو لغو کنه!

بعد از چند روز رفتیم دادگاه!

برام چیزی مهم نبود!

با عنایت به مفاد ماده... قانون مجازات که مقرر می دارد هر کس مرتکب قتل عمد شود و شاکی نداشته یا شاکی داشته ولی از قصاص گذشت کرده و یا به هر علت قصاص نشود در صورتی که اقدام وی موجب اخلال در نظم و سیانت و امنیت جامعه یا بیم تجری مرتکب و یا دیگران گردد به مجازات محکوم می گردد و نظر به اینکه در ما نحن فیه عمل متهم به شهادت شهود بنا به درخواست مجنی علیه صورت گرفته و انگیزه ی مجرمانه ای در کار نبوده و نظر به گذشت اولیای دم و وضعیت خاص متهم، موضوع مشمول ذیل ماده... قانون نبوده و لذا در خصوص وی قرار موقوفی تعقیب صادر می گردد!

«حرفا رو که نفهمیدم! فقط از خوشحالی دو تا وکیل و اقوام که تو دادگاه بودن متوجه شدم که بخشیدنم!

اینم برام فرق نمی کرد!

بعدش برگشتم زندان و چند ساعت بعد کارا تموم شد و با ژیللا و آقای متین از زندان بیرون اومدیم و برگشتم خونه!

یه خونه ی سرد و خالی!

مثل خودم!

مثل ننه سرما!

و من یه ننه سرما هستم! و منتظر! همیشه منتظر!

تک و تنها، تو یه خونه ی سرد و تاریک! مثل درون خودم!

روی تخت دراز کشیدم و نمی دونم که چطوری دقایق رو بگذرونم!

از جام بلند می شم!

سخت!

تو ماه پنجم هستم!

خیلی ضعیف و لاغر!

حتما اونم که درونم هست خیلی کوچیک و ضعیفه!

اصلا به خودم توجه نداشتم!

یعنی وقتی پویا نباشه دیگه چه چیزی مهمه؟!!

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم!

یه ساعت طول کشید تا رسیدم.

خلوت بود!

براش یه جای پردرخت قبر خریده بودن! همون اوایل بهشت زهرا!

رسیدم سر قبرش!

از دور دیدم یکی سر قبرش نشسته!
 پدرش بود! خواستم جلو نرم و صبر کنم تا بره اما رفتم جلو!
 از جاش بلند شد و نگاهم کرد.
 رفتم نشستم سر قبر!
 اونم نشست.
 یه خرده بعد گفت «
 _راحت تموم شد؟
 _راحت.
 _درد نکشید؟
 _نه!
 _اونایی رو که تو دادگاه گفتی راست بود؟
 _راست بود.
 «سرش رو انداخت پایین و قبر رو نگاه کرد و آرام گفت»
 _اگه کمتر می اومدم به خاطر این بود که طاقت دیدنش رو نداشتم!
 «یه خرده صبر کردم و بعد گفتم»
 _یه چیز دیگه م گفت که بهتون بگم!
 «نگاهم کرد!»
 _گفت بهتون بگم که همیشه سر بازی تخته تقلب می کرده و بهتون دروغ می گفته و ازتون می برده! گفت بهتون
 بگم! گفت ببخشینش! گفت غیر از اون هیچوقت بهتون دروغ نگفته!
 «اینو که گفتم یه لحظه مات شد بهم و بعد خودشو انداخت رو قبر و زار زار گریه کرد! و فقط گفت بابا! بابا! بابا جون
 ! زود بود! چشم و چراغم بود! نور چشمم بودی! دلمو شیکوندی بابا! دلمو شیکوندی!
 نیم ساعت همونجوری رو قبر خوابید!
 بعدش از جاش بلند شد و یه نگاه به من کرد و رفت!
 موندیم من و پویا!
 دست کشیدم رو قبرش!
 سرد بود!
 آرام شروع کردم باهاش حرف زدن!
 نمی خواستم کسی حرفامو بشنوه!
 جز خودش!
 _تنهام پویا!
 تنها و سرد! مثل این سنگ قبر!
 چیکار کنم؟!
 «و منتظر موندم که جوابمو بده!

اما ندادا!

_ نمی دونم الان باید چیکار کنم؟! باید کمکم کنی!

«بازم جوابی ندادا!»

_ پویا!

با توام!

مگه خودت نگفتی بعدش می آی پیش م؟!

مگه نگفتی باهام حرف می زنی؟!

پس چرا حرف نمی زنی؟!

من تنهام!

می ترسم!

گفتی غصه نخور!

گریه نکن!

نکردم!

اما الان دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم!

خسته شدم!

همه ریختن سرم!

همه می گفتن تو رو کشتم! قاتلم!

هیچ کس نمی فهمید چی میگم!

نکنه قاتل باشم؟!

چرا به حرفت گوش کردم؟!

اون طوری حداقل بودی و بهم می گفتی که چیکار کنم!

من نمی تونم بدون تو زنده باشم!

به بچه ت چی بگم؟!

چه جوری بزرگش کنم؟!

من نمی تونم پویا!

می خوام گریه کنم!

می خوام گریه کنم!

می خوام سرت داد بزنم!

می خوام باهات دعوا کنم!

تو تنهام گذاشتی!

تو بهم دروغ گفتی!

تو گفتی همیشه با منی!

دروغ گفتی!

گولم زدی!
 من هر چی گفتی گوش کردم!
 هر کاری که خواستی کردم!
 اما تو بهم دروغ گفتی!
 تو گفتی زندگی قشنگه!
 اما نیست!
 زشته!
 زشته و کثیف!
 خوب می کنم سرت داد می زنم!
 می خوام فریاد بزnm و باهات دعوا کنم!
 تک و تنها فریاد بزnm و باهات دعوا کنم!
 تک و تنها ولم کردی رفتی!
 من می ترسم!
 من می ترسم!
 چرا اومدی؟!
 چرا خواستی باهات باشم!
 حالا چرا تنهام گذاشتی!
 دروغگو!
 دروغگو!
 «داشتم گریه می کردم و آروم باهات دعوا می کردم!
 دو تا دست بازو هام رو گرفت!
 یه آن فکر کردم برگشته!
 چشمامو بستم که کامل حسش کنم!
 بغلم کرد!
 چشمامو باز کردم!
 پویا نبود!
 پدرش بود!
 از فریاد های من برگشته بود!
 چند نفر دیگه م بودن!
 صدای دعوا مون رو شنیده بودن!
 برگشتم و به قبرش نگاه کردم!
 بعدش به پدرش!
 داشت گریه می کرد!

بهش گفتم این اولین دعوامون بود به خدا!

«همونجور که خودش گریه می کرد اشک های منو پاک کرد و گفت»

__بیا بریم! باهاش دعا نکن! تقصیر اون نبود! تقصیر بچه م نبود! تقصیر من احمق بود! تقصیر من حمال بود که گذاشتم مادرش بهش تلفن کنه و اون حرفا رو بزنه و بچه م رو ناراحت کنه که تو جاده حالش به هم بخوره! سر من داد بزن! با من دعا کن! سر اون داد بزن! بچه م تنهاس غصه می خوره! طفل معصوم همیشه غصه خورد! به خاطر مریضیش همیشه غصه خورد اما هیچ وقت ازم شکایت نکرد! هیچ وقت به روم نیاورد! هیچ وقت ازم گله نکرد که چرا این مریضی رو بهش دادم! من مریض بودم! اون طفل معصوم مرض منو داشت! ولی هیچ وقت به روم نیاورد! غصه خورد اما نداشت من بفهمم! سر من داد بزن! با من دعا کن!

«و من نمی دونستم با کی باید دعا کنم و یا سر کی باید داد بزنم! از کی باید گله کنم؟! و از کی باید جواب بخوام! دور و بر قبرش شلوغ شده بود و همه نگاهمون می کردن و با تأسف سر تکون می دادن!

دوتایی با پدرش، آروم از اونجا اومدیم بیرون و هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم! نمی دونم اون چه چیزی رو پشت سر گذاشت اما من تمام زندگیم رو اونجا گذاشتم و برگشتم! و نمی دونم چه طوری راه رو طی کردم و رسیدم خونه! لباسام رو که در آوردم موبایل زنگ زد!

سعید بود!

خیلی بهم کمک کرده بود!

وقتی جریان رو فهمیده بود بلافاصله اومد!

گفت مثل یه برادر اومدم!

و کمک کرد!

یکی از وکلا رو اون برام گرفت!

باهاش حرف زدم!

گفت هنوزم دوستم داره! حتی با یه بچه!

گفت حاضره اون بچه رو بچه ی خودش بدونه!

بهش گفتم نه!

گفت صبر می کنه که آروم بشم!

موبایل رو که قطع کردم یه مرتبه همه ریختن سرم!

مثل همون موقع که فهمیدن دستگاه ها رو خاموش کردم!

همه ریختن سرم!

اما نه دکترا، نه پرستار، نه پلیس آ، نه هورا، نه مادرش و نه پدرش!

خاطرات!

انگار تا زمانی که گریه نکرده بودم، اونام جلوی خودشون رو گرفته بودن اما حالا اونام جلوی خودشون رو ول کرده

بودن که راحت بشن!

تمام خاطراتی که اون چند ماه تو این خونه داشتم!

از تمام جاهاش!
 از تمام چیزاش!
 و نمی دونستم که جواب کدومشون رو بدم!
 رفتم تو آشپزخونه!
 سر جعبه ی داروها!
 قرصهای خواب و اعصاب رو جدا کردم و در آوردم!
 چقدر قرص!
 چند ورق دیازپام، چند ورق کلونازپام، چند ورق زاناکس و چند ورق ...
 صدها قرص!
 هر سه چهار تا قرص رو می شد با یه قُلب آب خورد!
 و شاید ده تا لیوان آب!
 و یه لیوان نسکافه!
 که برای خودم درست کردم و رفتم تو سالن و رو مبیل نشستم!
 آدم هر وقت بخواد می تونه سرنوشتش رو تغییر بده!
 یه روزی پویا اینو بهم گفت!
 و چرا حوا نه؟!
 حوا هم می تونه!
 و چرا تو این همه روز این کارو نکردم؟!
 شاید می خواستم بدونم پایانش چی می شه؟!
 و مردم چه قضاوتی در مورد من می کنن?!
 شب شده بود!
 صدای بارون شنیدم!
 بارون گرفته بود!
 بی اختیار رفتم پشت پنجره و تو خیابون رو نگاه کردم!
 و لبخند زدم!
 انگار دادهایی که زدم و دعوایی که کردم مؤثر بود!
 پویا اومده بود!
 کنار ماشینش زیر بارون ایستاده بود!
 براش دست تکون دادم و رفتم آیفون رو زدم و درپایین رو باز کردم. بعد در آپارتمان رو!
 کمی بعد آسانسور اومد بالا و درش باز شد و پویا ازش اومد بیرون!
 مثل همیشه شاد و با یه لبخند!
 موهاش خیس خیس بود!
 ریخته بود تو صورتش!

و خیلی قشنگ و ماه!
دویدم بغلش کردم!
و بازم اون طعم گس و شیرین خواب!
دوتایی رفتیم تو خونه و در رو بستیم!
بهم می خنده و می گه حاضری، می گم حاضرم. میگه برات یه سورپرایز دارم! میگم مثل همیشه! می گه پس حاضر شو بریم! می گم حاضرم!
بعد می رم تو اتاق خواب و رو تخت می خوابم!
می آد لبه ی تخت می شینه و بهم می خنده!
می گه دیدی برگشتم!
می خندم و می گم آره!
می گه پس حالا بخواب که بریم!
دستش رو تو دستم می گیرم و چشمامو می بندم!
و می ریم!
سه تایی با هم!

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir